

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

ترانه دوری

niceroman.ir

نویسنده: t.sh

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

خلاصه:

کسی چه می‌داند که بزرگ شدن در خانه‌ای به نام پرورشگاه یعنی چه؟ کسی چه می‌داند درک نکردن مفاهیم خانواده و پدر و مادر یعنی چه؟ کسی چه می‌داند احتیاج به مادر و پدر داشتن یعنی چه؟ اما دخترک می‌دانست، پسرک هم می‌دانست اما یک جایی یکی باید روی احساسات و روابط حسنه پا بگذارند تا مفاهیم مجهول طرف مقابل معلوم شوند! دخترک باید پسرک را طرد می‌کرد و الا که روی همه احساسات و علاقه‌اش پا نمی‌گذاشت... .

مقدمه:

شاید باورت نشود اما همه چی به خاطر خودت بود!
شاید باورت نشود اما برایم سخت بود دروغ بگویم تا بتوانی بال بگیری و پرواز کنی!

شاید باورت نشود خودم را برای تو در قفس حبس کردم تا تو بپری!
من را ببخش که کارهایی کردم که ممکن است باورت نشود!

فصل اول:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

کودکی‌هایمان را به یاد داری؟

آن موقع‌ها که جیغ و خنده‌هایمان گوش فلک را کر می‌کرد را یادت می‌آید؟

چه زود بزرگ شدیم! چه زود میان واژه بزرگی حبس شدیم!

بزرگی‌ای که فقط برای جسممان است اما روحمان برخلاف کودکی در زنجیر کوچکی اسیر است... .

کودکی راحت‌تر می‌بخشیدیم و فراموش می‌کردیم اما حالا برای بخشش و فراموشی باید زجرها به جان بخریم؛ خصوصا برای بخشیدن و فراموش کردن هم... .

توی مبل فرو رفتم و با کنترل مشغول جابه‌جایی کانال‌های تلویزیون شدم.

یکی از یکی حوصله‌سربتر! خب منطقی بود ساعت چهار صبح هیچ کانالی فیلم و برنامه جذابی پخش نمی‌کنه وقتی مخاطبی وجود نداره!

همه که مثل من دچار بی‌خوابی نیستند. بی‌خوابی‌ای که به خاطر پیشنهاد اون کار به سرم زده بود.

تلویزیون رو خاموش کردم و توی گوگل اسم مسیح کاویانی رو سرچ کردم. لحظاتی به خاطر کندي نت طول کشید اما اون لحظات به اندازه سال‌ها برای من طول کشید.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

اسم همون بود اما آیا واقعا خودش بود؟ واقعاً اون قدر بزرگ و معروف شده که بخوان مستند زندگیش رو بسازن؟ همون مسیح کوچولویی که با گریه از بغلم جدا شد؟ همون مسیحی که... .

با تصاویری که صفحه گوشی رو پر کرده بود قلبم بیش از پیش به تپش افتاد. خودش بود اما نه خود کوچیکش! من می‌شناختمش حتی اگر چهره‌ای مردونه پیدا کرده باشه، حتی اگر برای جذابیت بیشتر توی عکس‌هاش اخم کرده باشه، حتی اگر صورتش رو ریش پوشونده باشه!

لبم رو به دندون کشیدم و به چشم‌هام اجازه تر شدن دادم. یعنی اون هم من رو به یاد داره؟ یادش میاد مریمی رو که هیچ وقت ازش جدا نمی‌شد؟

چقدر دلم براش تنگ شده برای به آغوش کشیدنش، برای شونه کردن موهاش و دادن تذکراتی که توی عقل بچگیم فکر می‌کردم خیلی بزرگونه است!

حالا که فهمیدم مسیح همونیه که من فکرش رو می‌کنم توی دودلی بدی فرو رفتم! اگر مسیح من رو ببینه به نفعشه؟ اگر واقعا ازم متنفر شده باشه چی؟ مریم تو چه دل خوشی داری! اون اصلاً تو رو یادش نمیاد، چرا باید کسی رو که آخرین دیدارش مال نزدیک به هجده سال پیشه یادش بیاد وقتی بعدش وارد دنیایی خیلی جذاب‌تر و بهتر از دنیای خودش شده؟

اشک‌هام رو پاک کردم و بعد دیدن تمام عکس‌هاش و دنبال کردن صفحه اینستاگرامش؛ گوشی رو خاموش کردم و به اتاقم برای خواب رفتم. بسه دیگه این‌همه فکر!

غرق در خواب بودم که صدای زنگ موبایلم بیدارم کرد.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

تماس رو بدون اینکه ببینم کیه وصل کردم و کنار گوشم گذاشتم.

- هوم؟

- به باز دوباره من بهت یک کار پیشنهاد دادم و تو تا صبح بیدار موندی و فکر کردی؟ پاشو خانم شب زنده دار ساعت از یازده هم گذشته.

با شنیدن صدای آقای محمودی از جام پریدم. چندتا سرفه کردم و گفتم:

- سلام آقای محمودی ببخشید به اسمتون نگاه نکردم وگرنه اینطور جواب نمی‌دادم. شرمنده.

- خیلی خب باباجان لازم نیست انقدر عذرخواهی کنی. بگو نظرت چیه؟

آب دهنم و قورت دادم و به قاب عکسی که من و مسیح کنار هم ایستادیم خیره شدم و گفتم:

- خب...لطفا من رو معاف کنید.

لحظاتی سکوت برقرار شد که گفت:

- چرا باباجان؟ چی شده مگه؟

- چیزی نشده فقط می‌خوام مدتی استراحت کنم.

- جمشید نیستم اگه نفهمم که داری دروغ میگی! چه استراحتی؟ خبر دارم که شش ماهه نرفتی سرکار.

کلافه از اینکه بهانه‌ای پیدا نمی‌کنم بلند شدم و به آشپزخونه رفتم.

- خب...آره اما صلاح نمی‌دونم که تو این کار همراهی‌تون کنم.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- مریم جان چطور دلت میاد به سینه من پیرمرد دست رد بزنی؟ من فقط به تو اعتماد دارم. بعد این همه همکاری چرا نمی‌خوای بیای آخه؟ نکنه با سوژه مشکل داری؟

دستم که سمت فنجون رفته بود مشت شد و کنارم قرار گرفت.

- الو؟

- خب... راستش آره ازش خوشم نمیاد.

- خجالت بکش! مگه بچه‌ای؟ تو اون بنده خدا رو اصلا کجا دیدی که بخوای ازش بدت بیاد. نمی‌دونم چه مَرَضیه ملت ندیده و نشناخته از آدم‌های معروف بدشون میاد. مسیح پسر خوبیه هم صدا و کارش توی خوانندگی خوبه هم اخلاقش. تازه خیلی از اخلاق‌ها و رفتارهایش هم شبیه توئه.

ناخودآگاه لبخندی روی صورتم حک شد پس هنوزم دنباله رو خودمه و تقلید می‌کنه.

- قبوله؟ میای قرارداد ببندی؟

نفس عمیقی کشیدم و به نور خورشیدی که از پنجره آشپزخونه توی خونه اومده بود خیره شدم و گفتم:

- باشه قبول. عصر میام برای بستن قرارداد.

- آفرین باباجان کار عاقلانه‌ای کردی. عصر می‌بینمت.

آقای محمودی یکی از مستند سازای قهاره که توی یکی از کارها باهاش آشنا شدم. همکاریمون به زودی به هفت سال می‌رسه توی این مدت همیشه مثل یه

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

پدر باهام رفتار کرده و ازم حمایت کرده. اگه قرار بود پدری داشته باشم دلم می‌خواد که اون پدرم باشه یا حداقل اخلاق‌های بابام شبیه اون باشه.

گوشی رو قطع کردم و زیر کتری رو روشن کردم. به انتظار جوش اومدنش روی صندلی نشستم و در خاطرات غرق شدم.

«روی تاب حیاط نشستم و شعر معروف تاب تاب اباسی رو خوندم که خاله مهناز با یک بچه وارد شد و سمت اتاق عمو رفت. من هم که هیچ‌وقت نمی‌تونم کنجکاویم رو مهار کنم دنبالش رفتم. از لای در دیدم که خاله مهناز بچه رو بغل عمو داد و گفت:

- دم در که رفتم دیدم گذاشتنش اینجا و رفتن. نمی‌دونم چطور دلشون میاد با پاره‌های جگرشون این کار رو بکنن. برم یه شیرخشک آماده کنم حتما گشیشه.

قبل از اینکه بخوام فرار کنم خاله مهناز در رو باز کرد و من رو دید. روی پاش نشست و موهام رو پشت گوشم برد و گفت:

- فوضولچه باز که گوش وایستادی.

لبخند خر کنی زدم. اونم رفت و من هم وارد دفتر شدم. عمو تا من رو دید گفت:

- مریم بیا ببینش خیلی شبیه نوزادی‌های توئه.

دستام رو پشتم قفل کردم و با کنجکاوی جلو اومدم. عمو هم دولا شد و بچه رو جلوم گرفت. مشغول خوردن شصتش بود و خیره خیره نگاهم می‌کرد. راست می‌گفت چشماش خیلی شبیه من بود.

- پسره یا دختر؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- پسره عمو.

به عمو نگاه کردم و گفتم:

- میشه من اسمش رو بگم؟

عمو بهم لبخند زد و گفت:

- آره بگو عزیزم.

انگشتم رو به دهنم گرفتم و به این فکر کردم که چجوری اسم رو انتخاب می‌کنن. یه فیلم یادم اومد که دور از چشم خاله نرگس دیدمش. اونجا اسم مامانه مثل من مریم بود و اسم بچه‌اش رو از روی اسمش مسیح گذاشته بود. خنده بلندی کردم و دست‌هام رو به هم زدم که بچه گریه کرد. جا خوردم که عمو گفت:

- اشکال نداره یه لحظه ترسید.

دستم رو دراز کردم تا بغلش کنم. عمو یک‌کم مردد نگاهم کرد اما بعدش اون رو توی بغلم گذاشت. به صورت ناز و گل انداخته‌اش نگاه کردم و آروم گفتم:

- اسمت مسیحه. مسیح مریم! منم میشم مامانت. خب؟

عمو سرم رو بوس کرد و گفت:

- خیلی خب به خاطر تو اسمش رو می‌ذاریم مسیح.

لبخند پت و پهنی زدم و صورت مسیح رو محکم بوس کردم که دوباره گریه کرد. کلافه از گریه کردنش گفتم:

- عمو بگیرش چقدر گریه می‌کنه.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

از بغلم گرفتش و گفت:

- گشنشه عمو.

از اون روز به بعد می‌رفتم بخش نوزادا و بهش خیره می‌شدم، باهاش حرف می‌زدم، براش قصه می‌گفتم تا اینکه کم‌کم شدیم دو عضو جدایی‌ناپذیر! هیچ‌وقت از هم جدا نمی‌شدیم، با تب اون یکی تب می‌کردیم، فقط با خودمون بازی می‌کردیم و کسی رو توی بازی راه نمی‌دادیم.»

با صدای سوت کتری به خودم اومدم و بساط صبحانه رو آماده کردم و مشغول شدم.

فنجون قهوه‌ام رو روی میز تحریرم گذاشتم و روی صندلی نشستم. گوشیم رو روشن کردم و توی اینستاگرام رفتم. اون رو روی میزم گذاشتم و روی جایی که چهره‌ام رو خوب نشون بده تنظیم کردم. گیتارم رو برداشتم و دستی توی موهام کشیدم تا مرتب‌تر شه. روی لایو زدم و طولی نکشید که کلی آدم شروع به کامنت گذاشتن کردند. لبخندی زدم و گفتم:

- سلام بچه‌ها. همونطور که قول دادم می‌خوام تیرکی از آهنگی که به زودی پخش میشه رو براتون بخونم. آماده‌اید؟

گیتار رو روی پام گذاشتم و شروع کردم به خوندن:

- یادش بخیر بچگیام... تو کوچه‌ها دویدنام... .

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

داشتم می‌خوندم و مثلا حواسم اینجا بود اما حقیقتا نبود! روحم رفته بود پیش
یه آدم بی‌وفا؛ آدمی که خیلی زود ازم دل کند و گذاشت با آدم‌های غریبه برم
یه جای غریبه. آدم‌هایی که الان مادر و پدرمند و جایی که الان خونمه!

گاهی با خودم میگم با اینکه بد کرد اما خیلی هم برای من بد نشد وگرنه مجبور
بودم توی ساختمون کوچیک و کهنه پرورشگاه بپوسم. اما از حق نگذریم اونجا
شاید خیلی دل‌انگیز نبود اما ارزش خاطره‌های خوبی دارم. مریم هم شاید بی‌وفا
بود اما باهاش لحظات خوبی رو داشتم. اون همیشه پشتم بود و ازم حمایت
می‌کرد. هیچ‌وقت نمی‌داشت اکبر اذیتم کنه.

یادش بخیر یک‌بار که اکبر توی مدرسه من رو کتک زد وقتی مریم فهمید رفت و
حسابی کتکش زد. بالآخره چهار-پنج سالی ازش بزرگ‌تر بود و تقریبا هیکلش هم
درشت‌تر از اکبر بود. مریم تنها کسی بود که می‌تونست اکبر رو سر جاش بشونه
هر چند که عمو زیاد سرزنشش می‌کرد.

تَرک رو که خوندم؛ دست از فکر کشیدم و به کامنت‌ها خیره شدم. یکی نوشته
بود:

- اسم آهنگ چیه؟

لبخندی زدم و گفتم:

- شرمنده اسمش رو نمی‌تونم بگم صبر کنید تا پخش شه.

یکی دیگه پرسید:

- به کی می‌خوای تقدیم کنی؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

لحظاتی مکث کردم، هیچ وقت بهش فکر نکرده بودم. بی فکر و غیرارادی گفتم:

- به یکی که با وجود بی وفایی هاش کودکی خوبی برام ساخت.

سریع سیلی از پیام اومد که اون کیه و اسمش چیه و... برای قسر در رفتن به ساعت اشاره کردم و گفتم:

- دوستان ممنون از اینکه لایو رو دیدید اما مجبورم برم داره دیرم میشه. بای.

و قطع کردم. همون لحظه برام پیامی از فردین اومد:

- یادت نره فردا روز اولیه که فیلمبرداری داری.

قهوه‌ام رو که تقریبا یخ کرده بود سر کشیدم و یک آه بلند گفتم.

از اینکه می‌خواستن از زندگیم مستند بسازن چندان راضی نبودم، نه به خاطر مغرور بودن و سطح بالا دونستن خودم بلکه به خاطر اینکه دوست ندارم گذشته و زندگیم رو روی دایره بریزم بالأخره پرورشگاهی بودن چندان چیز جذابی نیست... .

از روی صندلی بلند شدم و کتم رو تنم کردم. از اتاق بیرون اومدم و با دیدن مامان بوسیدمش و رفتم بیرون. از وقتی که من رو به سرپرستی گرفتن مامان انقدری بهم محبت کرد که کلا فراموش کردم که یه روزی بوده که بچه‌ی اینا نبودم و خیلی زود بهشون عادت کردم و وابستگیم به مریم، خاله مهناز و عمو و... از یادم رفت.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربرد انجمن یک رمان

سوار ماشینم شدم و به استودیو رفتم دیگه باید این بار آهنگم رو ضبط کنم تا سر موعد بره روی پخش هر دفعه به خاطر اینکه می‌رفتم توی فکر مریم و بچگی‌هام کار خراب می‌شد اما این بار دیگه باید حتما کار رو تموم کنم.

در خونه رو قفل کردم و کلید رو توی کیفم انداختم. دکمه آسانسور رو فشردم و منتظر شدم که خانم عباسی، صاحب‌خونه خونه‌ام هم از خونه‌اش خارج شد.

- سلام خانم عباسی خوب هستین؟

- سلام دخترم شکر بد نیستم تو چی خوبی؟

لبخندی زدم و سری تکون دادم که در آسانسور باز شد. با هم وارد شدیم و من دکمه همکف رو زدم. چند ثانیه‌ای طول کشید که خانم عباسی کمی جلو اومد و کنجکاو بهم نگاه کرد:

- این موقع از روز کجا میری مادر؟ یه ساعت دیگه غروب.

به حس کنجکاوی‌ش که از روی بدبینی نبود لبخند زدم و گفتم:

- دارم میرم قرارداد ببندم. زود هم برمی‌گردم. نگران نباشید.

دستش رو روی اون یکی دستی که کیفش بهش آویزون بود گذاشت و گفت:

- نه مادر نگران چرا؟ ماشاءالله دختر عاقلی هستی خطا نمیری. اما اینی که میری باهات قرارداد ببندی رو می‌شناسی؟ می‌خواهی بگم امیر (پسرش) باهات بیاد؟

آسانسور ایستاد و من هم که دیگه خیلی دیرم شده بود جلوتر بیرون اومدم و دستش رو گرفتم و فشردم و تند گفتم:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- نه ممنون آشناست. همونی که همیشه باهاش کار می‌کنم. من برم دیگه اسنپ منتظره خداحافظ.

برام دستی تکون داد و من هم سریع از ساختمون خارج شدم. سوار ماشین شدم و بابت تأخیر عذرخواهی کردم.

وقتی هجده سالم شد و مجبور شدم از پرورشگاه برم خاله مهناز این خونه رو برام پیدا کرد و با تضمین خودش خانم عباسی هم خونه رو بهم اجاره داد. اوایل چون کار و درآمدی نداشتم نمی‌تونستم اجاره رو پردازم. الحق و الانصاف هم خانم عباسی خوب باهام راه اومد و گفت تا کار پیدا کنی مشکلی نیست.

یه مدت رفتم وردست یک آرایشگر ایستادم، یک مدت هم منشی یک شرکت شدم تا اینکه یکی از همکارهام که از آرزوم خبر داشت بهم گفت که عموش نیاز به یه دستیار داره و من برم پیشش کار کنم و کم‌کم خودم رو بهش ثابت کنم تا اونم توی کارهاش به من نقشی که می‌خوام رو بده. منم همین کار رو کردم اما اون کارگردان خیلی زود ردم کرد و چند مدتی دوباره بیکار شدم تا اینکه آقای محمودی بهم زنگ زد و گفت همراه اون کارگردانه من رو دیده و ازم خواست که مجری مستندهاش بشم. منم که از خدا خواسته قبول کردم شاید به آرزوم که بازیگری بود نرسیدم اما در عوض به شغلی نزدیک اون و پاک‌تر از اون دست پیدا کردم.

کرایه رو پرداختم و وارد ساختمون شدم. آقای محمودی با دیدنم جلو اومد و گفت:

- به‌به ببین کی اینجاست. خانم از دماغ فیل افتاده.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- اول لبخند زدم اما با جمله بعدیش چشمهام گرد شد:
- آقای محمودی؟! واقعا کارتون درسته؟! مگه چی کار کردم که بهم می‌گین از دماغ فیل افتاده؟
- خنده‌ای کرد و دستش رو روی شکم برآمده‌اش گذاشت:
- هیچی بابا جان فقط خواستم یک چیزی گفته باشم هرچند که با این دیر قبول کردنات کم ازش نداری.
- به سمت دفترش رفت و برگه‌ای رو برداشت و با یک خودکار جلوم گرفت:
- بشین و متنش رو بخون.
- برگه و خودکار رو گرفتم و روی مبل‌های چرمی قهوه‌ای نشستم و گفتم:
- بهتون اعتماد دارم. می‌دونم حقم رو نمی‌خورید اما می‌خوام یک شرط یا یک درخواستی رو بگم که لطفاً و حتماً قبولش کنید.
- چی؟
- لبم رو تر کردم و خودکار رو توی دستم فشار دادم.
- این بار من توی کادر دوربین نباشم.
- اخم ریزی رو چهره‌اش نشست:
- چرا؟
- خب...نباشم دیگه و اینکه لطفاً به آقای کاویانی نگید که اسم کوچیکم چیه من رو همون امیدی صدا کنید.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

آقای محمودی روبه‌روم نشست و کمی به جلو خم شد:

- مریم جان خیلی عجیب رفتار می‌کنی. چرا چنین چیزی می‌خوای؟ تو اون رو خارج از اینکه خواننده است می‌شناسی؟

دستم از شدت فشاری که به خودکار وارد کرده بودم سفید شده بود نمی‌دونم چرا با یادآوری مسیح اینقدر مضطرب میشم!

- آره...اما فعلا نمیگم چرا و چطور فقط قبول کنید و به کادر هم بگید من رو فقط خانم امیدی صدا بزنند. مسیح یعنی آقای کاویانی برایش بهتره که ندونه من کی‌م.

- یعنی چی؟ بالأخره که با دیدنت میفهمه.

- فکر اونجاش رو هم کردم بعد هم از آخرین باری که من رو دیده هجده سالی می‌گذره چهره‌ام خیلی از اون موقع تغییر کرده.

آقای محمودی به پشتی مبل تکیه داد و با همون اخم ریز گفت:

- خیلی خب قبوله. قرارداد رو امضاء کن و آماده شو با هم بریم.

برگه رو امضاء کردم و گفتم:

- کجا؟

- خانمم کلی اصرار کرده که امشب که قراره خانوادگی بریم بیرون تو رو هم ببرم. البته من که راضی نیستم.

و بلند خندید. راحتش بذارید فکر می‌کنه خیلی بامزه است! با به یادآوردن پسرش شهریار اخم‌هام توی هم رفت. برخلاف مامان و باباش و خواهراش اصلا آدم جالبی نیست.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- نه ممنون مزاحم نمیشم.

از خنده دست کشید و گفت:

- چیشد؟ شوخی کردم ناراحت نشو.

- نه ناراحت نشدم نمی‌خوام مزاحمتون بشم.

بلند شد و سمت کتتش رفت و در همون حین گفت:

- مزاحم چیه؟ تو هم مثل شهناز و شهرزادی بلکه بیشتر! تازه اون دوتا هم وقتی پیشنهاد مادرشون رو شنیدند کلی جیغ و ویغ کردند. بیا و رو حرف من هم حرف نزن. نازت رو ببر واسه شوهرت.

و دوباره خندید. بلند شدم و کیفم رو دور دستم انداختم و همراهش از دفتر خارج شدم. یادم رفت ببینم تاریخ فیلمبرداری کی هست؟ با دیدن باغ رستوران روبه‌روم تمام وجودم پر از خوشحالی شد. بوی عطر یاس هم هوش رو از سر آدم می‌پروند. فقط یک چیز عجیب شعف و شوقم رو به خاک کشید و اونم شهریار بود! وقتی به میزشون رسیدیم اولین کسی که از جاش بلند شد و جلوم اومد همون بود که بیش‌تر توی حلقم اومده بود! از اون نگاه‌هایی که آدم وقتی بهش می‌افته چندانیش همیشه؛ بهم انداخت و لبخند دندون‌نمایی زد:

- به به سلام مریم خانم. تک گل مریم باغ قلبم!

خب قاعدتاً باید دلم قیلی ویلی می‌رفت اما اگر شما هم شهریار رو می‌شناختید با این جمله‌اش فقط عق می‌زدید! می‌دونم خیلی خشن دارم درباره‌اش حرف می‌زنم اما چه کنم؟ دست خودم نیست! خشک توی چشم‌هاش خیره شدم و گفتم:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- سلام. گل یاس و نرگس باغ قلبتون خوبند؟
- بعد با کیفم طوری که کسی نبینه اون رو کنار زدم و خودم رو به آغوش شهربانو، همسر آقای محمودی سپردم. بوی عطرش رو به مشام کشیدم و گفتم:
- وای شهربانو جونم خیلی دلم براتون تنگ شده بود.
- مادرانه نوازشم کرد و گفت:
- سلام عزیزکم من هم دلم برات تنگ شده بود. ستاره سهیل شدی.
- محکم لپ نرمش رو بوسیدم و گفتم:
- برای هرکس ستاره سهیل بشم برای شما نمیشم.
- شهرزاد و شهناز، دو خواهر دوقلو جلو اومدند و شهرزاد که با خال گوشه لبش شناخته می‌شه من رو از مامانش جدا کرد و گفت:
- مریم چندبار بهت گفتم به محدوده علاقه‌مندی‌های من دست درازی نکن؟
- دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم و گفتم:
- عزیزم تا اونجایی که من خبر دارم تو داری به محدوده علاقه‌مندی‌های من دست‌درازی می‌کنی!
- متعجب گفت:
- من کی این کار رو کردم!؟
- به مامانش اشاره کردم و گفتم:
- ایشون از اصلی‌های علاقه‌مندی‌های من هستند.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

طلبکار دست به کمر زد و گفت:

- عه؟! بعد ببخشید ایشون مامان من هستند یا شما؟

شونه‌ای بالا انداختم و پشت میز نشستم:

- والله قبل از اینکه مامان شما دوتا بشه شهربانو جون من بوده.

شهرزاد که دیگه جوابی نداشت شالش رو مرتب کرد و گفت:

- خب حالا بعداً بحث می‌کنیم.

خندیدم و چشمم به شهناز افتاد. مظلوم‌تر و ساکت‌تر از این بشر توی هستی

نیست. دستش رو توی دستم گرفتم و فشاری وارد کردم:

- سلام شهناز خانم. باز که تو ساکتی.

لبخند خجلی زد و گفت:

- شرمنده همه حقم رو شهرزاد خورده از بس زبون داره.

خندیدم و به معنای «تأیید» سر تکون دادم. از سکوت شهربار و مزه نپروندنش

در عجب بودم اما خب در دل بارها خدا رو شکر کردم. بالأخره سکوت اون کم

نعمتی نیست!

بعد از خوردن شام و بگو بخند ساعت یازده راهی خونه شدیم. آقای محمودی

به شهربار گفت:

- شهربار بابا مریم رو خونه‌اش برسون.

شهربار هم فرصت رو توی هوا قاپید و گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- باشه حتماً.

اما من اینجا فقط در حال حرص خوردن از این شانس بدم هستم! از بقیه خداحافظی کردیم و با شهریار سمت ماشین مدل بالاش رفتیم. از قصد عقب نشستم که شهریار سریع اعتراض کرد:

- عه مریم یعنی چی این کارت؟ بیا جلو بشین.

به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم که مثلاً ساکت شو لطفاً! اما خب درک این معنا در توانش نبود! ماشین رو روشن کرد و تا دم خونه یک ریز صحبت کرد. وقتی رسیدیم سریع خداحافظی کردم و کلید خونه رو توی قفل چرخوندم و وارد ساختمون شدم. خدایا اگر این بشر رو از من دور نگهداری ممنونت میشم!

کلید آسانسور رو که فشار دادم صدای مردی من رو از جا پروند! برگشتم و با امیر، پسر خانم عباسی مواجه شدم. اخمی به چهره داشت اما همچنان متین رفتار می‌کرد.

- سلام خانم امیدی خوب هستین؟

لبخندی زدم و گفتم:

- سلام امیرآقا ممنون شما خوبین؟

لبخند نیم‌بندی زد و گفت:

- ممنون.

به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- مامان گفته بودن عصری بیرون رفته بودید و گفته بودید زود برمی‌گردید.
مامان نگران شده بودن بالأخره خوب نیست یه دختر تا این موقع از شب تنها بیرون باشه.

سریع گفتم:

- تنها نبودم.

- بله دیدم که رسوندنتون اما خب من خواستم آگاهتون کنم.

سوار آسانسور شدیم. اون من رو با شهریار دیده بود و معلوم نبود چی فکر کرده که اینطوری حرف می‌زنه. سمتش برگشتم که کمی جاخورد. لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:

- شهریار پسر کارگردانیه که امروز باهاش قرارداد بستم. شب ایشون من رو به شام دعوت کردند بعد هم به شهریار گفتند که من رو به خونه برسونه. چیز خاص دیگه‌ای نیست.

پوزخندش رو دیدم اما خیلی زود جمعش کرد:

- بله همیشه بقیه رو به اسم کوچیک صدا می‌زنید؟

کم‌کم داشتم می‌فهمیدم که منظورش چیه! اخم ریزی به چهره‌ام دوختم و گفتم:

- بله من اخلاقم اینطوریه همه رو به اسم صدا می‌زنم همونطور که به شما میگم امیرآقا.

اما راستش دروغ گفته بودم! من خیلی‌ها رو به فامیلی صدا می‌زنم و به اسم کوچیک صدا زدن شهریار هم ماجراها داره! یقه پیرهنش رو مرتب کرد و گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- بله متوجهم. هرچند که بین شهریار و امیرآقا یک آقا تفاوتی.

در آسانسور که باز شد از کنارم رد شد و وارد خونه شون شد. دستم رو مشت کردم و به سمت خونه رفتم. من آدمی نبودم که این فکر می کرد من هی چوقت توی زندگیم پام رو کج نذاشتم چه برسه به این که... .

امیر تنها مرد و پسر خانم عباسی بود. چهار-پنج سال پیش از اصفهان به تهران برگشت. توی اصفهان کار می کرد به خاطر همین اونجا مونده بود اما وقتی دید دیگه خانم عباسی داره پیر میشه و تنها گذاشتنش جایز نیست برگشت. با هم مراوده خاصی نداشتیم اما در حد سلام و علیک همدیگر رو می شناختیم اما این بار یک کم عجیب رفتار کرده بود! از حرف هاش ناراحت نشدم اما خب چندان برام جالب نیست که دیگران من رو در معرض قضاوت بد قرار بدن!

گوشیم که خاموش شده بود رو به شارژ زدم و روشنش کردم. با اومدن یه پیام روش زدم که بخونم. آقای محمودی بود: «سلام دخترم یادم رفت بگم که فردا ساعت هشت بیا دفتر که بریم برای فیلمبرداری.»

چشم هام گرد شد. یعنی فردا وقت فیلمبرداریه؟ دستام یخ زد. هنوز برای مواجه شدن با مسیح آماده نیستم.

لیوانی آب خوردم و بعد از تعویض لباس تصمیم گرفتم که بخوابم اما خواب بر من حرام شده بود! انقدر روی تختم غلت زدم که فکر کنم ملافه هاش پاره شده باشن! وقتی دیدم واقعا خوابم نمی بره روی تختم نشستم و رفتم توی اینستای مسیح؛ روی اولین پست زدم و کپشن زیرش رو خوندم:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

[سلام رفقا! بالأخره بعد از کلی سختی آهنگی که دیروز توی لایو براتون خوندم منتشر شد اسمش «دلتنگ بچگی‌هامم» هست و همونطور که گفته بودم اون رو به کسی که بی‌وفا بود اما تونست کودکی خوبی برام بسازه تقدیم می‌کنم. دوستتون دارم و امیدوارم ازش لذت ببرید.]

گوشی رو توی دستم فشردم و تمام تلاشم رو به خرج دادم تا اشک توی چشمم رو کنار بزنم اما خب...موفق نشدم! هنوز مسیح ازم دلخوره، هنوز من رو بی‌وفا می‌دونه، هنوز فکر می‌کنه من دلخواسته این کار رو باهاش کردم. یعنی هنوز نفهمیده که چرا باهاش این کار رو کردم؟ با این وضعیت و نفرتی که ازم به دل داره، دیگه قطعا نباید من رو بشناسه...

گوشی رو روی تخت پرت کردم و به تراس رفتم. پنجره رو باز کردم که با سرمای سختی مواجه شدم آخه بهار و این حجم از سرما؟ به سالن رفتم و با پوشیدن ژاکت نازکی دوباره به تراس برگشتم. به نرده خودم رو تکیه دادم و به آسمون که حسابی خودش رو با ستاره خوشگل کرده بود خیره شدم.

نبايد مسیح از من بدش بیاد من هر کار کردم برای خودش بوده هنوز متوجه چنین چیزی نشده؟ مگه اون من رو نمی‌شناسه؟ مگه یادش نیامد پنج سالگی‌ش رو؟

«وقتی نه ساله شدم دخترا و پسرا رو از هم جدا کردند. دخترا رفتند ساختمون کناری و پسرا هم همون ساختمون موندند.

داشتم وسایل‌هام رو تو ساکی که خاله مهناز بهم داده بود می‌ذاشتم که مسیح وارد اتاق شد. با دیدنش بهش لبخند زدم نه من و نه اون هیچکدوم نمی‌خواستیم که از هم جدا بشیم هرچند که اجازه دیدن هم رو داشتیم اما این کجا و اون

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

کجا! خاله مهناز بهم گفته بود که از وقتی فهمیده قراره ساختمون‌ها جدا بشه نه درست و حسابی غذا خورده نه با بچه‌ها بازی کرده. منم چون درگیر مدرسه و جابه‌جایی بودم کمتر پیشش بودم همه اینا باعث شده بود که مسیح با گریه خودش رو توی بغل من بندازه و بگه:

- مریم نرو.

موهای بهم ریخته‌اش رو مرتب کردم و گفتم:

- باید برم چون قانون اینجاست.

- چه قانون مسخره‌ای من دوشش ندارم!

سعی کردم بغضم توی صدام مشهود نباشه چون عمو گفته بود باید راضیش کنم:

- مسیح بچه بازی درنیار دیگه. خاله مهناز گفته بود می‌تونیم هم رو ببینیم فقط جدا زندگی می‌کنیم.

- نه خاله مهناز دروغ میگه.

اخم کردم و گفتم:

- نه خیرم خاله مهناز هیچ‌وقت دروغ نمیگه. اصلا می‌دونی چیه؟ من خودم می‌خوام که جدا شیم.

بهت زده بهم خیره شد اما چه کار دیگه‌ای باید می‌کردم وقتی می‌دونستم به غیر از این راه راضی نمیشه تا غذا بخوره. خودم رو همچنان اخمو نشون دادم و گفتم:

- حالا هم برو اتاقت من می‌خوام وسایل‌هام رو جمع کنم برم ساختمون خودمون.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

با خشم نگاهم کرد و گفت:

- خودت می‌خواستی؟ باشه برو. اصلا هم من ناراحت نشدم. بهتر میرم دوست جدید پیدا می‌کنم. حسابی هم بدون تو بهم خوش می‌گذره دلت بسوزه!

چونه‌ام لرزید اما مسیح ندید! بلند شدم ساکم رو به سختی بلند کردم و گفتم:

- آره برو دوست پیدا کن منم همین کار رو می‌کنم. غذات هم بخور تا من بیشتر دلم بسوزه.

ساک رو دنبال خودم کشیدم و رفتم. بچگانه دعوا کردیم اما خیلی کارساز بود چون در عرض چند روز مسیح حسابی تپل شده بود. خاله مهناز می‌گفت «هر وعده دو بشقاب ناهار می‌خوره و می‌گه باید خوب غذا بخوره تا دل من بسوزه.» به اون یکی ساختمون که رسیدم، خاله مهناز جلو اومد و ساکم رو گرفت. بهم نگاهی انداخت و گفت:

- مریم جان خوبی؟

حالا که دیگه مسیح اینجا نیست اشکالی نداره! زدم زیر گریه و خودم رو تو بغل خاله مهناز انداختم و گفتم:

- خاله مهناز بهم گفت دوستم نداره، گفت میره دوست جدید پیدا می‌کنه، گفت کاری می‌کنه بهش خوش بگذره منم بهش گفتم همین کار رو بکنه غذاهاش رو هم خوب بخوره. یعنی واقعا دیگه دوستم نداره؟

خندید و موهام رو نوازش کرد و گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- مریم جونم گریه نکن. مسیح رو که می‌شناسی وقتی عصبانی میشه نمی‌فهمه چی میگه و الا که تو رو خیلی دوست داره.

- واقعا؟!

- آره عزیزم.

اما من قانع نشدم و چند روزی گریه کردم.»

به خودم که اومدم دیدم تمام صورتم رو اشک خیس کرده. دستی کشیدم و با دیدی تار به ماه خیره شدم:

- خدایا نذار بیشتر از این مسیح ازم متنفر شه. خواهش می‌کنم نذار.

رفتم تو و به ساعت دیواری سالن نگاه کردم یه ساعت دیگه هوا روشن میشه و من باید آماده شم تا ساعت هشت به دفتر آقای محمودی برسم. بیخیال خواب شدم و رفتم یک دوش گرفتم و بعدش یه صبحانه حسابی خوردم و پشت میز آرایش نشستم و چشم هام رو حسابی آرایش کردم. انگار که یه آدم دیگه شده بودم. مجبور بودم که تمام تلاشم رو بکنم تا مسیح با دیدنم من رو نشناسه.

وسایلم رو توی کیفم ریختم و از خونه بیرون اومدم. دم در ایستادم تا ماشین اسنپ از راه برسه اما بعد از حدود پنج دقیقه که دم در منتظر ایستاده بودم؛ راننده لغو رو زد. کلافه به گوشی خیره شدم و درخواست دوباره رو زدم اما ماشینی پیدا نشد. کم‌کم داشت دیر می‌شد و اگه می‌خواستم با مترو برم کلی دیر می‌کردم. کلافه از اینکه نمی‌دونستم باید چه کنم به سمت خیابون اصلی حرکت کردم تا با ماشین شخصی برم.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

توی راه بودم که ماشینی برام بوق زد. اخم هام رو توی هم کردم و نخواستم بهش محل بدم. کافیه یک نگاه بهشون بندازی اون وقت دیگه ولت نمی‌کنن! دقایقی ماشین بوق زد و من محل ندادم تا اینکه از گوشه چشم دیدم که بیخیال شد و ایستاد. من هم پاتند کردم. نزدیک‌های خیابون بودم که مردی جلوم ایستاد. آب دهنم رو قورت دادم و آروم سرم رو بالا گرفتم که با چهره اخم‌آلود امیر مواجه شدم که تا نگاهم رو دید گفت:

- خانم امیدی چرا وقتی این همه بوق می‌زنم نگاه نمی‌کنید؟

چشم‌هام گرد شد:

- شما بوق می‌زدید؟ ببخشید فکر کردم مزاحمه.

سعی کرد با ملاطفت بیشتری نگاه کنه اما خب چندان موفق نبود! پوفی کشید و گفت:

- خیلی خب اشکال نداره. بیاید سوار شید من به مقصدتون می‌رسونمتون.

پیشنهادش کمک بزرگی بهم بود اما خب باید اول یکم تعارف کنی دیگه. لبخند ملیحی زدم و گفتم:

- نه ممنون. با ماشین شخصی میرم.

نگاهی به خیابون کرد و دستش رو توی جیبش فرو برد:

- باشه پس خدانگهدار.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

و از کنارم گذشت. وا رفته بهش نگاه کردم آخه یکی نیست بگه دختر جان چه وقت تعارف بود تو این کمبود وقت؟ رفتم سر خیابون اصلی و برای اولین ماشین دست تکون دادم که خداروشکر اون هم ایستاد. سوار شدم و آدرس رو گفتم.

ساعت هشت و پنج دقیقه به دفتر رسیدم و با بچه‌ها به سمت استودیوی رفتیم که قرار بود اول اونجا مصاحبه کنیم. توی راه ماسک رو به صورتم زدم که یکی از بچه‌ها بهم گفت:

- مریم جان چرا ماسک می‌زنی؟

تمام تلاشم رو کردم که واقع پذیر حرف بزنم:

- خب راستش یکم احساس سرماخوردگی دارم گفتم ماسک بزنم که یه وقت شماها ازم نگیرید.

سری تکون داد که آقای محمودی گفت:

- آها راستی بچه‌ها یادم رفت بهتون بگم لطفا توی این پروژه کسی مریم رو به اسم کوچیک صدا نزنه همه بگن خانم امیدی.

شایان که صدابردار گروه بود گفت:

- چرا؟

سرم رو گرم گوشیم نشون دادم تا از من سوالی پرسیده نشه. آقای محمودی گفت:

- دلیلش مهم نیست فقط لطفا فراموش نکنید.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

همه «بله‌ای» گفتند که به مقصد رسیدیم. نفس عمیقی کشیدم تا از اضطرابی که تمام وجودم رو گرفته کم کنم. منتظر ایستادم تا همه از ون خارج بشن و بعد من پیاده بشم. دلم نمی‌خواست اولین کسی باشم که با مسیح مواجه میشه. ماسک رو بالاتر کشیدم. واقعیت من سرما نخورده بودم! از ماسک استفاده کردم تا کمتر قابل شناسایی باشم. با همه کسانی که اونجا بودند سلام کردم اما مسیح رو ندیدم. چشم گردوندم اما هیچ کجا نبود.

آقایی که خودش رو فردین و مدیر برنامه مسیح معرفی می‌کرد گفت:

- آقای کاویانی کمی دیرتر می‌رسن. تا شما وسایل صحنه و اینا رو آماده کنید حتما رسیدند.

آقای محمودی دستش رو فشرد و گفت:

- مشکلی نیست. راحت باشید.

روی یکی از مبل‌ها نشستم و ناخودآگاه لبخندی روی لبم هک شد. مسیح چندان تغییری نکرده بود چون اون موقع‌ها هم برای صبحانه دیر حاضر می‌شد از بس که خوابالو بود!

شایان جلو اومد و بهم گفت برم جایی که برام تعبیه شده بشینم تا اون میکروفون رو بهم وصل کنه. من هم بلند شدم و اونجا نشستم. لباسم رو صاف کردم و منتظر شدم که میکروفون رو بهم وصل کنه. داشت همین کار رو می‌کرد که ناخودآگاه وقتی صدای «سلام» بلند مسیح رو شنیدم ایستادم و برگشتم.

بی‌اختیار و بی‌ملاحظه بهش خیره شدم و در دل تحسینش کردم. قدش رشیدتر از تصورم بود و چهره و هیكلش مردتر از چیزی بود که عکس‌ها نشون می‌داد.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربرد انجمن یک رمان

با خوش رویی به همه سلام می‌کرد که به من رسید. نگاه کوتاهی بهم انداخت اما خیلی سریع دوباره نگاهش رو روی چهره‌م زوم کرد. نفس در سینه‌م حبس شد! اگه من رو شناخته باشه چی؟ آب دهنم رو قورت دادم و سلام کردم و به پشت برگشتم و منتظر جوابش نمودم. روی صندلی نشستم که اون هم رفت و روبه‌روی من نشست. یکی از دخترای گریم رفت جلوش تا گریمش کنه. شایان هم دوباره اومد جلوم تا میکروفون رو وصل کنه و اینطور شد که نتونستم دوباره چهره‌اش رو به نظاره بشینم.

شایان لبخند محسوسی زد و گفت:

- مریم یعنی خانم امیدی کم کم‌تر نشون بده که هوش و حواست رو برده.

چشم‌هام گرد شد و دست و پام رو گم کردم:

- ها؟! چی؟! کی هوش و حواسم رو برده؟ چرا برای خودت داستان می‌سازی؟ اگه میکروفون رو وصل کردی برو دیگه. برو برای مسیح یعنی آقای کاویانی وصل کن. داره دیر میشه.

لبخندش این بار به لبخند دندون‌نما تبدیل شد و بعد سمت مسیح رفت. نفس آسوده‌ای کشیدم و به خودم تشر زدم تا بیش از این سوتی ندم. نه مسیح و نه بچه‌ها نباید از چیزی بو ببرن پس نباید بیش از این بهش خیره بشم.

همه کارها انجام شد که لیلا نویسنده گروه برگه‌ای رو جلوم گرفت و گفت:

- عزیزم اینا رو بخون. امروز فقط همین سوال‌ها رو از مهمون بپرس.

سرم رو تکونی دادم و به چهره مهربونش لبخندی زدم. آقای محمودی با صدای بلند همه رو مخاطب قرار داد:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- خب بچه‌ها آماده‌شید که می‌خوایم فیلم‌برداری رو شروع کنیم. لطفا تمام تلاشتون رو بکنید تا محصول خوبی از آب دربیاریم. خیلی خوشحالم که دوباره قراره کاری رو شروع کنیم.

یکی یکی کار هر کسی رو بهش گوشزد کرد و به سمت من اومد.

مسیح:

بالآخره کار گریمور و صدابردار تموم شد و تونستم نفس راحتی بکشم. بعد از اون‌ها فردین جلو اومد و گفت:

- یعنی مسیح حیف که ملت اینجا ایستاده و گرنه با خاک یکسانت می‌کردم. چشم‌هام گرد شد و متعجب گفتم:

- چرا؟!!

کفری نگاهم کرد و گفت:

- یعنی نمی‌دونی چرا؟! برای چی اینقدر دیر اومدی؟ اونا دقیقا سر وقت اومدن بعد من مجبور شدم بگم که اصل کاری دیرتر میاد. آخه مرد گنده خجالت نمی‌کشی اینقدر خواب می‌مونی؟

لبخندی به اون حرص‌های پیرزن گونه‌اش زدم و گفتم:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- خیلی خب حالا حرص نخور سعی می‌کنم که کمتر خواب بمونم. الان به من بگو که کی قراره با من حرف بزنه.

پوفی کشید و به سمت دختری که رو به روی من نشسته بود اشاره کرد. آرایش چشم‌هاش غلیظتر از اونی بود که بتونی حقیقت چشم‌هاش رو تشخیص بدی اما حسی بهم می‌گفت که می‌شناسمش انقدری که وقتی اولین بار دیدمش، مجبور شدم که روش زوم کنم اما خب نشناختمش! کنار گوشم فردین نجوا کرد:

- لامصب هرچی ریمل بوده روی چشم‌هاش کار کرده. وقتی دیده نمی‌تونه کل صورتش رو به خاطر ماسکش نشون بده روی چشم‌هاش جبران کرده.

اومدم بهش بگم خب حالا انقدر نمی‌خواد تحلیلش کنی که آقای کارگردان با صدا کردنش مانع شد. یه سری حرف زد و بعد سراغ تک‌تک اعضا رفت من هم وقتی دیدم حالا حالا ها مونده که کار شروع بشه گوشیم رو درآوردم به پیج اینستاگرام سر زدم.

کلی کامنت که حاوی شکلک‌های قلب و گل بود گذاشته بودند همه رو بالا زدم تا ببینم کسی هم حرف زده یا نه؟ که دیدم تنها چیزی که هست همین شکلک‌هاست. صدای کارگردان نزدیک شد که رو به همون دختره گفت:

- خانم امیدی تو هم که خودت می‌دونی باید چیکار کنی دیگه؟

با شنیدن فامیلی دختره سریعاً سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم. چشم‌هام رو تنگ کردم و دقیق به چهره‌اش خیره شدم تا ببینم چهره واقعی‌ش چیه؟ فامیلی مریم هم امیدی بود یعنی ممکنه اون همون باشه؟ اما خب آدم‌های زیادی هستند که فامیلی‌شون امیدیه! نزدیک بود تشخیص بدم اما موفق نشدم چون

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

کارگردان پیش من اومد. خواستم بلند بشم که با گذاشتن دستش روی شونه‌ام مانع شد:

- بشین پسر. امیدوارم بتونیم کار خوبی رو با هم انجام بدیم. استرس که نداری؟
لبخند نیم‌بندی زدم و گفتم:

- نه.

ضربه‌ای به شونه‌ام زد و گفت:

- خیلی خوبه. روند کار رو که حتماً می‌دونی؟ خانم امیدی ازت سوال می‌پرسه تو هم جواب میدی. لازم نیست کاری بکنی اما لطفا سعی کن زیادی تکون نخوری تا یه وقت مشکلی توی تصویربرداری و صدابرداری پیش نیاد.

سرم رو تکونی دادم که برگشت و دستش رو به هم زد و از همه خواست سرجاهاشون بایستند تا کار رو شروع کنیم. نفس عمیقی کشیدم و منتظر شروع موندم. تو این مدت نگاهم سمت خانم امیدی رفت که دیدم اون هم خیره نگاهم می‌کنه یعنی من هم براش آشنا؟ خدایا ما کجا هم رو دیدیم؟

کارگردان: صدا دوربین حرکت.

خانم امیدی ازم نگاه گرفت و گفت:

- آقای مسیح کاویانی، خواننده معروف و برجسته سبک پاپ هستند که ما سعادت این رو پیدا کردیم که بتونیم مصاحبه‌ای باهاشون داشته باشیم. سلام خوب هستین؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

دوباره نگاهم کرد. باید بهش نگاه می‌کردم جوری که انگار فقط من و اون اونجاییم. لبم رو تر کردم و لبخندی زدم و گفتم:

- سلام. ممنون. از لطفتون متشکرم.

- خواهش می‌کنم. خب بریم سراغ سوال‌هایی که قراره ازتون بپرسیم تا بیشتر بشناسیمتون. اولین سوال این هست که شما چند سال سن دارید؟

دستی به کتم کشیدم و گفتم:

- خب...من متولد بیست و چهار آبان سال هفتاد و پنج هستم که میشه بیست و چهار سال.

سرش رو بالا و پایین کرد و گفت:

- پس با سن جوونی که دارید حتما از بچگی کار رو شروع کردید درسته؟

- بله.

- چی شد که وارد این حرفه شدید؟

- خب همونطور که می‌دونید پدر از حرفه‌ای‌های این حرفه هستند. از بچگی شاهد نوازندگی و خوانندگی‌شون بودم. کم‌کم من هم جذب شدم و خواستم که آموزش ببینم ایشون هم قبول کردند و زیردست ایشون آموزش دیدم تا اینکه به این‌جا رسیدم.

- از چه سنی شروع کردید؟

کمی فکر کردم و گفتم:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- فکر کنم از شش سالگی بود.

- نه حداقل از هفت سالگی بوده.

چشم‌هام گرد شد. خودش فهمید که کار رو خراب کرده.

کارگردان کاتی گفت و سمتش رفت:

- دخترم تو که می‌دونی چرا یهو خارج از متن حرف زدی؟ اصلا تو بیشتر می‌دونی
یا آقای کاویانی؟

متوجه سفید شدن چهره‌اش شدم.

مریم:

تقریباً داشتم پس می‌افتادم آخه یکی نیست بگه دختره احمق چرا حرف می‌زنی؟
آخه چه مهم بود که از شش سالگی شروع کرده باشه یا هفت سالگی؟ چرا داری
دستی دستی خودت رو لو میدی؟ اما مهم بود چون مسیح وقتی شش سالش
بود هنوز هم توی پرورشگاه بود. مهم بود چون نباید فراموش کنه که از چه سنی
پسر اون خانواده شده. نباید من و پرورشگاه رو فراموش کنه. نباید...

قندم افتاده بود. هم بابت نگرانی‌ای که از لو رفتنم داشتم و هم به خاطر خشمی
که داشتم. خشمی که برای امکان فراموش شدن ما توسط مسیح وجود داشت!

آقای محمودی بهم نگاه کرد و گفت:

- حالت خوبه؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

چیزی نگفتم و فقط بلند شدم و از استودیو بیرون رفتم. کنار پله دم در نشستم و سرم رو به دست گرفتم. ناخواسته اشک‌هایی روی صورتم روان شدند. اون حق نداره که من رو، پرورشگاه رو فراموش کنه. حق نداره تمام خاطراتی که از هم داشتیم رو فراموش کنه. حق نداره سال و سنی که از من جدا شده رو از یاد ببره. هر چقدر هم از پرورشگاهی بودنش بدش بیاد حق نداره ما رو از ذهنش پاک کنه. هر چقدر هم از من تنفر داشته باشه حق نداره من رو از ذهنش دور بیندازه. اون حق نداره.

عصبی اطرافم رو گشتم تا گوشیم رو پیدا کنم اما دیدم که توی استودیو جا گذاشتمش. دلم نمی‌خواست برگردم چون ممکن بود همه خشمم رو سر مسیح خالی کنم و اون موقع دیگه نمی‌شد چیزی رو جمع کرد. نفس عمیقی کشیدم و دوباره برگشتم. آقای محمودی جلو اومد و گفت:

- کجا رفتی یهو؟ اگه حالت خوب نیست می‌خواهی کار رو تعطیل کنیم؟

ملتمسانه بهش خیره شدم و گفتم:

- آره اگه میشه.

نگاهی اطمینان‌بخش کرد و به سمت فردین رفت. دنبال کیفم گشتم که کنار پایه صندلی‌ای که روش نشسته بودم دیدمش. این، یعنی باید دوباره با مسیح مواجه بشم. آب دهنم رو قورت دادم و جلو رفتم. مشغول گوشی‌ش بود اما تا صدای پام رو شنید سرش رو بلند کرد و ریزبینانه بهم خیره شد. سریع کیفم رو برداشتم و خواستم برم که گفت:

- خانم امیدی؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

لبم رو تر کردم و برگشتم اما به کف زمین خیره شدم:

- بله؟

- منظورتون از اینکه حداقل از هفت سالگی شروع کردم چی بود؟

دسته کیف رو توی مشتم فشردم. خدایا من باید بهش چی بگم؟

- خب... نمی‌دونم فقط حدس زدم. ببخشید من باید برم خدانگهدار.

بدون خداحافظی از کسی سریع از اونجا بیرون زدم. کمی قدم زدم و گوشی رو از توی کیفم برداشتم تا اسنپ بگیرم که با چهره خودم مواجه شدم. ریمل‌های چشمم به خاطر گریه روی صورتم اومده بودند. «نوچی» گفتم و اطراف رو گشتم تا ببینم جایی هست که قیافه‌ام رو از شون نجات بدم یا نه که چشمم به یه مسجد خورد. به سرویسش رفتم و آرایش رو از صورتم پاک کردم. ماسک رو هم توی سطل زباله انداختم. چند مشت آب به صورتم زدم تا آرام شم.

بچه بازی درآورده بودم که از اونجا بیرون زدم و گریه کردم. همه که دلیل کارم رو نمی‌دونن که! از نظر اونا قطعا کار بچگانه‌ای بوده و این یعنی ممکنه مسیح هم همین فکر رو کرده باشه. کلافه دستی به صورتم کشیدم و تمام تلاشم رو کردم که فراموش کنم اما خب موفق نبودم. ناخودآگاه اخم کردم چنین چیزی قابل فراموشی نیست چه برسه به من و پرورشگاه برای کسی مثل مسیح. پس چطور تونسته بود ما رو از یاد ببره؟ نمی‌دونم شاید هم داشتم زیادی احساسی عمل می‌کردم.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

از سرویس بیرون اومدم و برای اولین تاکسی دست تکون دادم و سوار شدم. به خونه که رسیدم خودم رو به درست کردن ناهار مشغول کردم تا کمی از یادم بره که موفق هم شدم!

ناهار رو خورده و ظرفها رو شسته بودم. تقریبا کاری برای انجام نداشتم و همینطور حسی هم برای ایجاد کار جدید نداشتم! نه حال دیدن فیلم داشتم نه حال خواندن کتابی جدید. بی هدف روی مبل لم دادم و دوباره ذهنم فرصتی برای اندیشیدن به مسیح پیدا کرد.

بزرگ شده بود، برای خودش مردی شده و دبده و کبکبه‌ای به هم زده بود. خوب تونسته بود پله‌های ترقی رو به سرعت طی کنه و به شهرت دست پیدا کنه. شهرتی که کافیه تو دچار لغزش بشی و برای همیشه تو رو به قعر خاطرات طرفدارانت بندازه! اما شناخت کمی که از مسیح داشتم جایی برای نگرانی نمی‌گذاشت. او اهل لغزش و خطا نبود یعنی بود اما نه از اون دست خطاهایی که آدمی رو به جهنم راهنمایی کنه!

تلویزیون به حال خودش بود و برای اجنه برنامه به نمایش می‌گذاشت! گاهی صدای خنده مجری با مهمان رو می‌شنیدم، گاهی صدای جلزولز غذای توی برنامه آشپزی می‌شنیدم، گاهی هم صدای گریه زن برای گرفتن حضانت دخترش رو می‌شنیدم اما یه چیز من رو وادار کرد که علاوه بر شنونده بودن؛ بیننده هم باشم و اون صدای مسیح بود که در مورد آهنگ جدیدش به مجری خوشپوش توضیح می‌داد و مجری خارج از هیچ‌گونه حیا و توجه به پخش زنده بودن برنامه مسیح رو با چشمانش وجب می‌کرد! به جای مسیح، با اخم به زن خیره بودم و دلم می‌خواست همون لحظه خونش رو حلال می‌کردم. مگه خودش ناموس نداره

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

که به ناموس بقیه چشم داره؟ ناگهان خودم هم در عجب فرو رفتم! ناموس؟! مگه مردها هم ناموس می‌شند؟ حتما می‌شند که گفتم دیگه.

مسیح لبخند محجوبی زد و زن گفت که برای اولین بار می‌خواد که مخاطبان تماس بگیرند و مستقیم با مسیح حرف بزنند. عجیب بود چون تا به حال در سیمای تلویزیونی ایران چنین چیزی ندیده بودم. روی مبل صاف نشستم و صدای تلویزیون رو بلند کردم.

اولین نفر دختری بود که از رفتارهای هیجانی و بی‌فکرش مشخص بود که نوجوونی چهارده-پانزده ساله‌ای بیش نیست. کلی از تیپ و صدای مسیح تعریف کرد و خواست که به میتینگ در جایی برگزار کنه تا طرفداران بتونند ازش امضا بگیرند. دخترک معلوم بود که این چیزها رو از خواننده‌های خارجی یاد گرفته اما خب چندان پیشنهاد بدی هم نبود البته اگه مجوز بدن... .

بعدی این بار پسر بچه‌ای کوچک‌تر از دخترک بود که مسیح رو عمو صدا می‌زد و می‌گفت که تند تند مسیح آهنگ جدید منتشر کنه تا مامانش با تکرار هزار باره آهنگ خونه رو به حد انفجار نرسونه.

و خیلی‌های دیگه... .

مسیح در مقابل، تنها لبخند می‌زد و کلمه «چشم» از دهنش نمی‌افتاد. دلم خواست که من هم یکی از اون مخاطب‌ها باشم تا خواستم تماس بگیرم شقایق، رفیق شفیع تماس گرفت. بد موقع بود اما خب حتما حکمتی در کاره! تلفن رو کنار گوشم گذاشتم و گفتم:

- سلام خانم خانما خوبی؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

مثل همیشه سر حال گفت:

- سلام علیکم. مرمر ما خوبی؟ خوشی؟ از ما خبری نیست لذت می‌بری؟

کوسن رو به دسته مبل تکیه دادم و دوباره روی اون پهن شدم:

- چه جورم خوش می‌گذره. همش شادی، همش خنده، همش رقص و آهنگ!

خنده‌ای تمسخرگونه کرد و گفت:

- باشه ما هم باور کردیم آخه چرا وقتی می‌دونی که من خبر دارم که آدم‌های

اطرافت به تعداد انگشت‌های دستت نمی‌رسه قمپز در می‌کنی؟

به تظاهر آهی کشیدم و گفتم:

- ای خواهر دست رو دلم نذار که خونه. واقعیت همش توی این خونه‌ام و دارم

با در و دیوار معاشرت می‌کنم. تو هم که به قدرتی خدا ماهی یکبار یاد ما می‌کنی.

با شنیدن صدای توتق تخمه شکستن از اون طرف خط؛ یادم افتاد که زیر عسلی

کلی تخمه گذاشتم که هر وقت دلم خواست بخورم.

- خواهرت بمیره برات غریب مفلوک من. ناراحت نباش جانم می‌خوام این بار

استثنائاً این ماه دوبار یادت کنم یکی الان یکی هم فردا.

ظرف پر از تخمه آفتابگردون رو از زیر عسلی بیرون کشیدم و روش گذاشتم:

- فردا چه خبره؟

بشکنی زد و گفت:

- عروسی کره خره.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

ادای خنده درآوردم و گفتم:

- هه هه چقدر تو بامزه‌ای مادرا!

ضایع شده اعتراض کرد:

- نشد ما مسخره بازی دربیاریم و تو ضایع نکنی. حالا که اینطور شد این ماه هم یه بار یادت می‌کنم.

یه تخمه شکستم و روی دستمال کاغذی‌ای که کنار ظرف گذاشتم انداختم. می‌دونستم نمی‌تونه چیزی رو پنهان کنه یا تک‌خوری کنه برای همین ریلکس گفتم:

- باشه قبول. من مشکلی ندارم. پس کار نداری؟

محکم روی میز کوبید که صداش به این ور هم رسید.

- ای تو روح صلوات که یه بار هم نشد ناز بکشی. فردا می‌خوام بزخم به دل بازار و بعد شام رو بیرون بخورم نیاز به یه همراه و بارکش دارم.

لبخند پیروزمندانه‌ای زدم اما توی حالت صدام تغییری ایجاد نکردم:

- باشه خوش بگذره. امیدوارم همراه و بارکشت رو پیدا کنی.

- عه لوس نشو دیگه مریم جونی بیا دیگه.

دور لبم رو که کمی از تخمه شور شده بود زبونی کشیدم و گفتم:

- فردا صبح تا ظهر فیلمبرداری دارم. عصر هم که دیگه بیهوشم. شب حدودای هفت می‌تونم آماده باشم.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- خب خوبه پس میام دنبالت.

لبخندی به ذوق بچگانه توی صدایش زدم و گفتم:

- باشه پس کاری نداری؟

- نه خداحافظ.

گوشی رو قطع و روی زمین رها کردم. شقایق رفیق دبستانمه از همون روز اول تا الان با همیم. مادر و پدرش وقتی فهمیدند که من پرورشگاهی‌ام ازش خواستند که باهام دوست نباشه اما شقایق آدم باوفایی بود و قبول نکرد اونا هم برای دور نگه داشتن شقایق از من اسباب‌کشی کردند و شقایق رو به یه مدرسه دیگه بردند. کم و بیش با هم ارتباط داشتیم تا اینکه دوباره توی دانشگاه هم رو دیدیم و دوباره رفاقتمون محکم شد. مامان و باباش توی یک سانحه از دنیا رفتند و اون الان با برادرش زندگی می‌کنه. اون برعکس خیلیا من رو بابت پدر و مادر نداشتم مسخره نکرد و همیشه هم به وجودم افتخار می‌کرد و نمی‌گذاشت ذره‌ای اعتماد به نفس خودم رو از دست بدم. وقتی هم که والدینش رو از دست داد تلاش کردم من هم براش سنگ تموم بذارم اما خب چندان موفق نبودم. بالأخره طعم مادر و پدر داشتن رو چشیدن و بعد از دست دادن کجا و هیچوقت درک نکردن طعم داشتنشون کجا! وقتی نعمتی رو داشته باشی و بعد از دست بدی قطعاً برات سخت تر از اینه که از اول از داشتن اون نعمت محروم باشی!

حواسم به تلویزیون جلب شد که دیدم تیتراژ پایانی برنامه داره اجرا میشه. زیر لب برای خروس بی‌محل بودن شقایق غرولند کردم و به سمت اتاقم رفتم. به این خاطر که کل دیشب رو نخوابیده بودم خستگی مفرطی در تن داشتم سرم به بالش نرسیده خوابم برد و تا طلوع آفتاب فردا یک بار هم بیدار نشدم!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

از استودیوی پخش زنده صدا و سیما خارج می‌شم و قبل از اینکه کسی من رو بشناسه وارد ماشین و از محوطه اونجا خارج می‌شم. آهنگی رو پخش می‌کنم و به سرعت ماشینم اضافه می‌کنم.

بهار بود و آسمون هم حال و احوالش مشخص نبود. پشت چراغ قرمز ایستادم که دیدم بارون نم‌نم داره به پنجره‌های ماشین می‌کوبه. کمی پنجره رو پایین کشیدم و دستم رو به نوازش بارون سپردم. تیبای سفیدی هم کنارم بود و دو تا دختر سانتال منتال کرده هم توش درحال خندیدن بودند که یکهو هر دو ساکت شدند و من سنگینی نگاه‌هایی رو احساس کردم. سمتشون برگشتم که دیدم با تعجب دارند بهم نگاه می‌کنند. چراغ سبز شد و من هم لبخندی بهشون زدم و گاز رو گرفتم. دیدم که ماشین اون‌ها دیرتر از بقیه راه افتاد. حق هم داشتند یه شخصیت معروف رو ببینند و اون هم بهشون لبخند بزنه بعد کپ نکنند؟!

ریموت پارکینگ رو زدم و منتظر شدم تا کرکره‌اش بالا بره. وقتی بالا رفت سریع وارد شدم. ماشین رو گوشه‌ای پارک کردم و ازش خارج شدم. برای نگهبان ساختمون دستی تکون دادم و اون هم متقابل سری تکون داد. وارد آسانسور شدم و طبقه پنج رو زدم. در درحال بسته شدن بود که کسی مانع شد. با ورود صحرا لبخندی بهش زدم و گفتم:

- تو کجا بودی؟

اون هم لبخندی زد و دوباره روی عدد پنج فشرد و گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- من نزدیک بودم اما انقدری می‌خوای سریع بری و کسی تو رو نبینه که متوجه صدا زدن بقیه نمی‌شی.

گردنم رو مالشی دادم و گفتم:

- ببخشید. یکمی فکر مشغول بود که متوجه نشدم.

برگشت و با چشم‌های ریزکرده صورتم رو اسکن کرد:

- راستش رو بگو برای چی فکرت مشغوله؟ نکنه... .

گوشه شالش رو گرفتم و روی دهنش گذاشتم:

- تو رو خدا مثل این زنایی که می‌خوان از هرچیز به یک دستاورد برسند حرف نزن.

با باز شدن در آسانسور از کنارش رد شدم و زنگ خونه رو فشردم. اون هم کنارم ایستاد. مامان در رو باز کرد و بیشتر از من به صحرا خوشامد گفت. لب و لوچه‌م رو آویزون کردم و گفتم:

- همیشه صحرا مهم‌تر از من بود.

مامان که منظورم رو نگرفته بود گفت:

- وا چه حرفا می‌زنی مسیح! کی گفته؟

- کسی چیزی نگفته رفتارتون فریاد زد.

حالا که دست و پا شکسته فهمیده بود به بازوم زد و گفت:

- برو مرد گنده از سنت خجالت بکش. برو لباس‌هات رو عوض کن.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

به اتاقم رفتم و یه دست لباس و حوله برداشتم و از اتاق خارج و وارد حمام شدم. بعد از یه دوش حسابی، لباس‌هام رو پوشیدم و با حوله روی سرم سمت سالن رفتم. صحرا و مامان کنار هم نشسته بودند و پچ‌پچ می‌کردند. سعی کردم با گوش تیز کردن چیزی بشنوم اما خب چیزی عایدم نشد. منطقی بود چون انقدر برای خوندن توی استودیو فریاد می‌زنم که گوشم نتونه تیز باشه! از توی یخچال پارچی برداشتم و با دهن خوردم. باضربه‌ای که به کمرم خورد آب توی گلوم پرید. برگشتم و به صحرا که با کفگیر ایستاده بود نگاه کردم:

- تو مگه توی سالن نبودی؟

اخم‌آلود نگاهم کرد و گفت:

- بودم اما حالا نیستم. تو از سنت خجالت نمی‌کشی که با پارچ آب می‌خوری؟

به چهره‌اش که با اخم جذاب‌تر می‌شد نگاه کردم و برای بار هزارم دلم براش لرزید. ازش چشم گرفتم و به پارکت آشپزخونه خیره شدم:

- نه چون خیلی حال می‌ده.

دوباره با کفگیر به کمرم زد و گفت:

- هر چی حال بده که نباید انجامش داد. اینا رو بیخیال باید باهات حرف بزنی اینجا یا اتاق؟

متعجب دوباره بهش نگاه کردم که اون هم مثل همیشه بدون اینکه منتظر بایسته من نظرم رو بدم کفگیر رو توی سینک انداخت و گفت:

- زود بیا اتاق کارت دارم.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

مثل اردک پشت سرش راه افتادم و به مامان نگاه کردم که شاید اون بدونه اما مامان فقط لبخند زد و این بهم ثابت کرد که قراره صحرا چیزی رو به من بگه که مامان بهش گفته!

در اتاقم رو باز کرد و روی تختم چهارزانو نشست. در رو بستم و روی صندلی چرخدار پشت میزم نشستم. سمتش برگشتم و گفتم:

- اگه قراره من از با پارچ آب خوردنم خجالت بکشم تو هم باید بابت اینکه عین جای خالی بدون اجازه وارد شدی و فکر نکردی که شاید وضعیت اتاقم نادرست باشه خجالت بکشی.

بالشم رو زیر دستش گذاشت و من دعا کردم که بوی عطرش رو بگیره!

- نه خیرم خجالت نمی‌کشم چون می‌دونم اتاقه هیچ‌وقت دچار وضعیت نادرست نمیشه.

ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

- از کجا می‌دونی؟

- از اونجایی که خواهرها داداشاشون رو می‌شناسند.

قلبم گرفت از اینکه من رو داداشش می‌دونه گفتم:

- کی گفته تو خواهر منی؟

- خودم! چون تو داداش منی.

ریش نداشته‌ام رو دستی کشیدم و گفتم:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- عجب! مگه دخترخاله و پسرخاله هم خواهر و برادر میشن؟
- نه نمیشن اما چون هر دومیون اون یکی رو نداره بهتره برای هم اینطوری باشیم.
- نه هیچ هم بهتر نیست... بهتر اینه که من و تو با هم عاشق و معشوق باشیم... .
- بیخیال این حرفها رو مسیح. خاله ازم خواست باهات در مورد سلین بپرسم. نظرت چیه؟ برات آستین بالا بزنیم؟
- اخمهام رو توی هم کشیدم و با یادآوری سلین خشمگین شدم:
- معلومه که نه!
- چرا؟!
- چون وضعیت من عادی نیست نمی‌تونم راحت ازدواج کنم.
- پوکر شد و گفت:
- وا چه ربطی داره؟ آدم معروفاً هم ازدواج می‌کنند. بابای تو هم ازدواج کرد.
- آره اما من نمی‌خوام ازدواج کنم علی‌الخصوص با سلین. تو که خوب می‌شناسیش می‌دونی چجور آدمیه.
- بالش رو کنار گذاشت و پاهاش رو روی زمین گذاشت و جدی بهم خیره شد:
- درموردش تحقیق کردم دیدم اشتباه در موردش فکر می‌کردیم. اون فقط جلوی تو اینطوری رفتار می‌کنه چون به خیالش می‌تونه قلبت رو به دست بیاره. اون واقعاً تو رو دوست داره. خاله هم دلش می‌خواد تو با کسی ازدواج کنی که دوستت داره و تو هم خب بعداً دوستش بداری.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- کلافه توی موهام دست کشیدم. دیگه بهانه‌ای ندارم.
- ولی باز هم من دلم نمی‌خواد باهاش ازدواج کنم.
- اینبار اون هم اخم‌هاش رو توی هم کشید:
- چرا؟ چرا داری الکی بهونه میاری؟ بهانه‌هاات منطقی نیست. یه دلیل منطقی بیار و من رو قانع کن من هم خاله رو قانع می‌کنم.
- باید بهش می‌گفتم؟ وقت مناسبی بود؟ به نظرم بسترش فراهم بود به خاطر همین دل رو به دریا زدم و گفتم:
- دلیلش رو میگم اما خواهش می‌کنم عصبانی نشو و خوب بهش فکر کن. یعنی جدیش بگیر.
- مگه دلالت چیه؟ بگو دیگه چون به لبم کردی.
- کاغذ یکی از دفترچه‌هایی که روی میزم بود رو توی دستم مچاله کردم و گفتم:
- دلیلش... دلیلش اینه که من یکی دیگه رو دوست دارم.
- اخم‌هاش باز شد و هیجانی گفت:
- جدی؟! وای خدایا باورم نمیشه... کی؟! من می‌شناسمش؟
- نفس عمیقی کشیدم و در دل دعا کردم همینقدر با شنیدن حرف من هیجان زده شه.
- خب آره می‌شناسیش، اون... اون تویی.
- چند ثانیه‌ای سکوت کرد و بعد یهو وا رفت. سریع ادامه دادم:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- ببین صحرا من از خیلی وقته که بهت علاقه دارم. تو بهترین و ایده‌آل‌ترین زنی بودی که دیده بودم. خواهش می‌کنم خوب بهش فکر کن یعنی فکر کن که ازت خواستگاری کردم. من... .

فرصتی نداد و سریع از اتاق و بعد از خونه خارج شد. چند ثانیه بعد مامان وارد اتاق شد و حیرت زده گفت:

- چی شد؟! چی گفتی که اینطوری بیرون زد؟!!

بلند شدم و بالش‌ت رو روی تخت مرتب گذاشتم و روش خوابیدم. با تمام وجود عطر به جا مونده از صحرا رو بو کشیدم.

- مسیح با توأم.

گیج بهش نگاه کردم و گفتم:

- مامان میشه تنهام بذاری؟

مامان با اخم و سردرگمی نگاهم کرد و گفت:

- شما دوتا چتون شده؟! اگه نمی‌خوای با سلین ازدواج کنی خب مثل آدم بگو چرا صحرا رو ناراحت می‌کنی؟

دستم‌هام رو مش‌ت کردم و بی‌اراده نالیدم:

- مامان خواهش می‌کنم تنهام بذار.

مامان غرولند کنان رفت و در رو بست.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

به ساعت که هشت شب رو نشون می‌داد خیره شدم و به صحرا فکر کردم. به تمام بودن‌ها و حمایت‌هاش. به اینکه اون تنها کسی بود که وقتی من رو برای اولین بار دید به روم نیاورد که یه غریبه‌م که تو جایگاه یه آشنا جاخوش کرده!

همه رفتارهاش مثل مریم بود و خوب تونست من رو با نبود مریم اخت بده و جاش رو پر کنه. از همون روزها یه طور خاصی دوستش داشتم تا اینکه فهمیدم با یه پسر دوست شده از همون موقع خوب فهمیدم که حسم چه معنایی میده. دلم نمی‌خواست یه ذره هم به این فکر کنم که ممکنه اون پسر رو دوست داشته باشه. برای اولین بار تصمیم به ضربه زدن به کسی گرفتم. رفتم و جیب پسر رو پر پول کردم و بهش گفتم باهاش بهم بزنه. اون هم همین کار رو کرد و تا یه مدت صحرا تو خودش فرو رفت. منم تمام تلاشم رو کردم که فراموشش کنه. از اون به بعد نه با کسی رفیق شد، نه گذاشت براش خواستگاری بیاد. منم سعی کردم بهش نزدیک بشم اما اون بهم علاقه‌مند نشد و به چشم یه برادر من رو می‌دید. از اون ماجراها دوسال می‌گذره و من به خودم جرئت دادم و لب به اعتراف گشودم و حالا باید منتظر جوابش باشم.

حالم خوب بود و حس رهایی داشتم کم چیزی نبود کشیدن چنین بار سنگینی روی دوش! اما خب نگران هم بودم! شاید چنین عکس‌العمل و بهت‌زدگی عادی باشه اما خب امکان اینکه جوابش رد باشه خیلی بود... .

چشم‌هام رو بستم و سعی کردم بخوابم و موفق هم شدم. خوابیدم تا اینکه صدای زنگ موبایلم بیدارم کرد. دنبال گوشیم گشتم که توی جیب شلوار آویزون به جالباسی پیداش کردم. به گوشم چسبوندم و گفتم:

- بله؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- وای خدای من! من از دست تو پیر میشم آخر مسیح. مثل خرس می خوابی.

حرصی از اینکه از خواب بیدار شدم غریدم:

- چی میگی فردین؟ چی کار داری؟

لحظاتی سکوت کرد و گفت:

- یعنی نمی دونی برای چی بهت زنگ زدم؟! اصلا می دونی امروز چه روزیه؟
می دونی ساعت چنده؟

تو حرافی نفر اول بود!

- نه نمی دونم تو بگو.

- مسیح پاشو بیا استودیو. یه ساعت از قرارمون با کارگردان مستندات گذشته و
اینا منتظر تو هستن. زود باش بیا.

گوشی رو قطع کردم. از اتاق بیرون پریدم و سمت سرویس رفتم. پاک قرار رو
فراموش کرده بودم. در عرض ده دقیقه آماده شدم و سمت استودیو گاز گرفتم.
بعد از نیم ساعت توی راه بودن رسیدم.

مریم:

کلید رو از جا کلیدی برداشتم و به سرعت از پله های ساختمون پایین رفتم. باز
هم خواب موندم انقدری که فرصتی برای صبر کردن برای آسانسور برام نمونه!
از ساختمون خارج و سوار ماشین اسنپ شدم. نفس نفس می زدم. به تصویر

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

خودم توی شیشه ماشین که نگاه کردم تازه یادم اومد که چشم‌هام رو آرایش نکردم و از همه بدتر ماسک رو هم فراموش کردم که بیارم. حرصی پوفی کشیدم. یکم فکر کردم تا به یه راهکار رسیدم. گوشیم رو از توی کیف برداشتم و به پگاه، گریمر گروه زنگ زدم. بعد از چند بوق جواب داد:

- سلام مریم جون خوبی؟ چرا با ون نیومدی؟

- سلام عزیزم. خواب موندم حالا دارم با اسنپ میام استودیو. عزیزم برات یه زحمتی دارم.

- چی؟

نفس عمیقی کشیدم تا از این تند تند نفس کشیدن خلاص شم.

- ببین به دلایلی من باید چهره‌م تغییر کنه و انقدر دیرم شده بود که یادم رفت خودم، خودم رو آرایش کنم. به خاطر همین ازت می‌خوام بلافاصله بعد از اینکه رسیدم من رو بگیرم کنی. طوری که قیافه‌ام تغییر کنه.

- ببین گلم من مشکل ندارم اما خب تا تو برسی آقای کاویانی هم رسیده و ما باید ضبط رو شروع کنیم. یعنی فرصتی نمی‌مونه که من گریمت کنم. شرمنده‌تم. پوفی کشیدم و گفتم:

- باشه عزیزم ممنون. می‌بینمت.

گوشی رو قطع کردم و تا رسیدنم فقط به خیابون خیره شدم و حرص خوردم! کرایه رو حساب کردم و از ماشین خارج شدم. نزدیک در بودم که ماشینی به سرعت از کنارم رد شد و گوشه‌ای پارک کرد. خشمگین بهش خیره شدم که تا

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

از ماشین بیرون اومد. تمام خشمم رو سرش خالی کنم اما با دیدن مسیح که پیاده شد دهنم قفل کرد! حالا دیگه هیچ مانعی نبود که چهره واقعیم رو پنهون کنه. اومد جلو و کنجکاو بهم خیره شد. به خودم اومدم و گفتم:

- سلام آقای کاویانی. شما هم که مثل من دیر کردید.

- سلام ببخشید شما؟

ابروم بالا پرید یعنی انقدری دیروز چهره‌م تغییر کرده بود؟

- من امید می‌هستم.

اینبار اون بود که ابروش بالا پرید.

- عه شما هستید؟! خیلی چهره‌تون تغییر کرده.

و از کنارم رد شد و بالا رفت. من هم همون کار رو کردم. خیالم راحت شد چون معلوم بود که من رو نشناخته!

مسیح:

گفته بودم که حس می‌کنم این دختره رو یک جا دیدم. حالا که بدون هیچ آرایشی دیدمش فهمیدم که چرا چنین حسی داشتم. ته‌چهره‌اش خیلی شبیه مریمه. یعنی اگر مریم رو ببینم گمون کنم که تا حدودی شبیه این باشه. متفکر بالا رفتم که با فک منقبض فردین روبه‌رو شدم. قبل از اینکه فرصت بده به بقیه سلام کنم دستم رو کشید و سمت آبدارخونه برد.

با صدایی کنترل شده گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- مسیح به ساعت نگاه کردی؟ چرا یکم مسئولیت پذیر نیستی؟ ملت مسخره تو هستن که اینطوری معطلشون می کنی؟

بهبش حق می دادم که تا این حد ازم شکار باشه. بغلش کردم و گفتم:

- غلط کردم داداش انقدر حرص نخور سخته می کنیا! قول میدم دیگه دیر نکنم.

از بغلم بیرون اومد و گفت:

- برو اونور به خدا اگه یه بار دیگه اینطوری من رو سنگ روی یخ کنی می ذارم میرم. استعفا میدم خودم رو از دستت خلاص می کنم.

و از اونجا خارج شد که شایان اومد و گفت:

- آقای کاویانی خیلی دیر شده لطفا بیاین میکروفون رو بهتون وصل کنم.

پشت سرش راه افتادم و سر جای دیروزم نشستم. خانم امیدی هم روبه روم بود و داشت با گوشیش کار می کرد. شایان و گریمور کار خودشون رو کردن و کار شروع شد. به خاطر اینکه دیروز وسط کار همه چی خراب شد قرار بود همون دیروزی ها رو انجام بدیم. خانم امیدی دوباره همون سوال ها رو پرسید تا به جایی که کار خراب شد رسید:

- از چه سنی شروع کردید؟

صورتش از خجالت قرمز شده بود. حق هم داشت با پارازیتی که دیروز انداخته بود اینطور شرمزده باشه!

- حدودای ۷_۸ سالگی.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

لبخند کمرنگی گوشه لبش دیدم. دیروز اشتباه کرده بودم. من تازه شش سالگی از پرورشگاه اومدم خونه قاعدتا تو اون سن نمی‌تونستم که شروع کرده باشم.

- نظر پدرتون در مورد کارتون چیه؟ یعنی به عنوان یه حرفه‌ای، شما رو حرفه‌ای می‌دونند؟

- خب...بابا برای اینکه زیادی به خودم مغرور نشم خیلی به روم نمایان اما می‌دونم که من رو قبول دارن. ایشون خیلی سعی می‌کنند که با راهنمایی‌هاشون من رو بیشتر به کمال برسوند. البته من هنوز خیلی کار دارم که حرفه‌ای بشم.

- شکسته نفسی می‌کنید. شما خواننده محبوب و حرفه‌ای هستید.

- نظر لطفونه.

- خب اول بریم توی کودکی‌تون کنکاش کنیم.

از همین تیکه‌اش می‌ترسیدم. از همین‌جا که مجبور بشم بگم بچه واقعی خانواده‌م نیستم. همین‌جا که بگم پدر و مادر واقعیم رو نمی‌شناسم. عجیب اونجا بود که اون هم استرس داشت.

- دورترین خاطره‌ای که یادتون میاد چیه؟

یکم فکر کردم که یاد روزی افتادم که نوزادی وارد پرورشگاه شد!

- خب...خاطره‌م مال روزی که برای اولین بار توی عمرم نوزادی رو دیدم. خیلی کنجکاو بودم که ببینمش اما قبل از اینکه من ببینمش یکی از دوستانم که از من چهار سالی بزرگ‌تر بود اون رو بغل کرد و گفت که خیلی بچه خوشگلیه. من هم

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

توی عالم بچگی خیلی ناراحت شدم چون دلم می‌خواست همه محبت‌های اون مال خودم باشه. یه جورایی درگیر حسادت و خودخواهی شده بودم.

از زمین چشم گرفتم و بهش خیره شدم که دیدم توی چشم‌هاش اشک جمع شده اما روی لبش لبخندی عمیق جاخوش کرده. کنجکاو نگاهش کردم اما اون انگار اینجاها نبود. وقت داشت می‌رفت و اون مدتی بود که سکوت کرده. سرفه مصلحتی‌ای کردم که به خودش اومد و گفت:

- چه جالب. اتفاقا من هم یه خاطره‌ای شبیه به شما دارم البته من توی جایگاه همون دوستتون بودم.

پازل‌ها یک‌به‌یک در حال کنار هم چیده شدن بودند و من بیشتر حس می‌کردم که این دختر رو می‌شناسم. از چهره‌ش گرفته تا فامیلی‌ش و از حرفی که دیروز سر ضبط گفت گرفته تا الان که گفت در جایگاه مریم بوده! یعنی ممکنه که اون مریم باشه؟ اما خب اگه هست چرا نمیاد خودش رو معرفی کنه؟ یا اصلا یعنی من رو نشناخته. منی که اسم و قیافه‌ام داد می‌زنه که کی هستم؟!

از هجوم افکاری که یک‌باره روی سرم آوار شد اخم‌هام توی هم رفت.

- آقای کاویانی؟

بی‌حواس برگشتم و گفتم:

- بله؟

- سوالم رو شنیدین؟ پرسیدم اون موقع چند سالتون بود؟

- خب... فکر کنم ۲-۳ سالم بود.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- کمی مکث کردم. منتظر بودم که مثل دیروز حرفم رو نفی کنه اما خب نکرد!
- اول با دوستم قهر کردم اما اون انقدر نازم رو کشید و گفت که من براش مهم‌ترین آدم زندگی‌شم که من هم قانع شدم و با هم آشتی کردیم. کودکی آدم لذت‌بخش‌ترین قسمت زندگی‌شه.
- کارگردان دستاش رو به هم زد و گفت:
- کات. خب بچه‌ها خسته نباشید. خوب کار کردین. دیگه وقتمون تمومه نمی‌تونیم بیش از این کار کنیم.
- بعد جلو اومد و باهام دست داد.
- آقای کاویانی خسته نباشید. خیلی کارتون خوب بود.
- لبخندی زدم و تشکر کردم. وقتی که از جلوی دیدم کنار رفت. دیدم که خانم امیدی هم رفته. زیر لب «آهی» گفتم و سمت فردین رفتم:
- میشه برام یه کاری کنی؟
- یکی یکی از همه خداحافظی کرد و من هم به تبع اون خداحافظی کردم. وقتی تموم شد سمتم برگشت و گفت:
- چیکار؟
- آمار این امیدی رو برام دربیار.
- چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت:
- چرا اون وقت؟ باز چی تو کلته؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

مشتی حواله بازوش کردم و گفتم:

- یکم افکارت رو درست کن. تا دفعه بعد آمارش رو دربیار ببین اسم کوچیکش چیه؟ چند سالشه؟ خانوادهش کین؟

- خیلی خب ببینم چیکار می‌تونم بکنم اما این کار رو به شرطی انجام می‌دم که آدم بشی و سر وقت بیای سر قرارها.

- چقدر غر می‌زنی! خیلی خب باشه تو فقط انجامش بده.

سمت در ورودی رفتم و از استودیو خارج شدم. باید و حتما بفهمم که اون کیه. شاید مریم باشه اما خب شاید هم نباشه. اصلا چرا باید اون باشه؟ اون که به من گفته بود دلش نمی‌خواد من رو ببینه چرا باید بیاد که با من مصاحبه کنه؟ یعنی دلش برام تنگ شده؟ امکان نداره. اون بی‌وفاتر از این حرف‌هاست... .

مریم:

شقایق تنها کسی بود که می‌تونستم راحت باهاش به خرید برم چون اون هم مثل من توی خرید وسواس نداشت و در عرض رفتن به چند مغازه خریدهاش رو می‌کرد. خب این خیلی خوب بود چون من اصلا نمی‌تونم معطلی رفتن به مغازه‌ها و خرید نکردن رو تحمل کنم. یک‌جورایی از انتظار بدم می‌اومد. چهار-پنج‌تا مغازه رو رفته بودیم و چندتا پلاستیک هم توی دستمون بود.

به پلاستیک‌ها اشاره کردم و رو به شقایق گفتم:

- حالا چرا این همه خرید کردی؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- با ذوق به پلاستیک‌ها نگاه کرد و گفت:
- باید برای بودن با سهیل چندتا لباس خوب و نو داشته باشم. به خاطر همین گفتم حالا که وقت دارم خریدهام رو بکنم.
- خوشحال ابروم رو بالا انداختم و گفتم:
- عه؟! خبری شده؟ اومده خواستگاریت؟
- بیخیال شونه‌ای بالا انداخت و گفت:
- نه من می‌خوام برم خواستگاریش.
- متحیر با اندکی خشم ایستادم. شقایق که چند قدمی جلوتر رفته بود برگشت.
- بهش گفتم:
- می‌فهمی چی میگم؟!
- به مغازه‌های اطراف نگاه کرد و گفت:
- چرا ایستادی؟ می‌خوای از این مغازه‌ها چیزی بخری؟
- پلاستیک‌ها رو روی زمین گذاشتم و با اخم بازوهاش رو گرفتم:
- به من گوش بده. میگم می‌فهمی چی میگم؟
- بازوهاش رو از حصار دستام بیرون آورد و خشمگین گفت:
- نه نمی‌فهمم. اصلا دیگه نمی‌خوام بفهمم. دیگه نمی‌خوام این درد رو تحمل کنم. نمی‌خوام بیشتر از این منتظر باشم که شاید سهیل اومد و ازم خواستگاری

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

کرد. نمی‌خوام شبانه‌روز بهش فکر کنم و اون حتی ندونه که من بهش علاقه دارم.

- شقایق احمق نباش. فکر کردی بری ازش خواستگاری کنی زودی میاد میگه بیا عشقم با هم ازدواج کنیم؟ غرورت برات مهم نیست؟ دوست داری لهت کنه و عشقت رو به خاک و خون بکشه؟ اصلا اگر دیگه نمی‌خوای قید عشقت رو بزنی. بی‌تفاوت به اطراف به پهنای صورت اشک می‌ریخت:

- برام مهم نیست. دیگه بسمه. می‌فهمی؟ خسته شدم. خسته شدم از اینکه ده سال آزرگار فقط دارم با رویای داشتنش زندگی می‌کنم. از این دردی که به خاطر خفه نگه داشتن اعتراف می‌کشم خسته شدم. می‌خوام برم بهش بگم. حتی پسم هم بزنه مهم نیست. می‌خوام بدونم. بدونم که تمام عمرم رو با فکر به اون گذروندم. بدونم که انقدر دوستش دارم که هزاران خواستگار خوبم رو رد کردم. بدونم که به خاطرش دیگه دارم پیردختر میشم. می‌دونی چند سالمه؟ داره بیست و نه سالم میشه. بسمه. این‌همه صبر کردن دیگه بسمه. نمی‌خوام تا ابد فقط عاشقت باشم. نمی‌خوام در خفا دوستش داشته باشم. حداقل اون باید بدونم. غرور و این چیزها در برابر حسی که من به سهیل دارم هیچه. می‌فهمی مریم؟ هیچ!

جلو رفتم و درآغوش کشیدمش و اون باز هم بی‌تفاوت به نگاه‌های بقیه هق میزد.

باهاش موافق نبودم اما نمی‌تونستم زجر دیدنش رو به تماشا بشینم. نمی‌تونستم مانعش بشم و بذارم در حسرت عدم اعترافش بسوزه. اگه سهیل ردش هم بکنه حداقل پیش خودش شرمنده نیست که هیچ کاری نکرده و توقع علاقه داشته!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

سهیل دوست صمیمی برادر شقایقه. شقایق از بچگی دیدتش اما وقتی پدر و مادر شقایق فوت کردن بیشتر رفت و آمد کرد و نداشت یه بار هم احساس تنهایی کنن. شقایق هم همون روزها دلش رو سپرد بهش و هنوز که هنوزه دوستش داره و این حداقل برای من تحسین برانگیز بود!

پشت میزهای نارنجی رنگ فست فودی پاساژ نشسته بودیم. شقایق فقط با سالاد کلمش بازی می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. من هم به خاطر نگرانی برای اون چیزی از گلوم پایین نمی‌رفت.

برای عوض کردن جو جرعه‌ای نوشابه خوردم و گفتم:

- مسیح کاویانی رو می‌شناسی؟

سرش رو بلند کرد و با چهره‌ای که در تلاش بود سرحال نشون داده بشه گفت:

- همون خواننده هه؟

- آره. داریم مستند زندگی اون رو می‌سازیم.

یه تای ابروش بالا پرید گفت:

- جدی؟! حالا زندگی‌ش چیز خاصی هم داره؟ اما حقیقتاً آهنگ‌ها و صداش خیلی قشنگن.

گارسون پیتزاهامون رو روی میز گذاشت و رفت. قاچی رو جدا کردم و گفتم:

- می‌دونی اون واقعا کیه؟

- یعنی چی؟ مسیح کاویانی خواننده معروف پاپ ایران.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- آره اما یه چیز دیگه‌ای هم هست.

گازی به پیتزاش زد و گفت:

- خب بنال دیگه. چقدر تلگرافی حرف می‌زنی.

کم‌کم داشت به خودش برمی‌گشت. همیشه از این بابت تحسینش می‌کردم چون هیچوقت زیادی خودش رو توی غم نگه نمی‌داشت.

- باشه بابا چرا عصبانی میشی؟ این همون مسیح خودمونه. مسیح من! همونی که تو پرورشگاه با هم بودیم.

اول چشم‌هاش گرد شد و بعد غذا توی گلوش پرید. هول بلند شدم و به پشتش زدم اما خب افاقه نکرد تا اینکه خودش کمی از نوشابه‌اش نوشید.

دستم رو گرفت و وادارم کرد بشینم:

- جدی میگی؟ دیدیش؟ تو رو شناخت؟

ذهنم رفت سمت امروز که من رو بی‌آرایش دید اما نشناخت.

- نه نشناختم. فکر کنم کلا فراموشم کرده. حق هم داره با اون وضعی که از هم جدا شدیم فراموشم کنه. حالا هم که هجده سال گذشته.

متأسف نگاهم کرد و دستم رو فشرد:

- می‌خوای بهش بگی که کی هستی؟

آه بغض‌آلودی کشیدم و گفتم:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- نمی‌دونم از یه طرف شاید اون هم دلش بخواد که بدونه من کجام از یه طرف هم ممکنه براش خیلی خوب نباشه که من رو بشناسه. یه طرف دیگه هم هست که اون اینه که دلم می‌خواد براش توضیح بدم. توضیح بدم که چرا اینطور بی‌رحمانه از خودم روندمش.

- باید بهش بگی. اون حق داره که بدونه چرا اینطوری از هم جدا شدید. هر چی هم نباشه یه دورانی تو تنها کسش بودی. تنها خانواده‌اش تو بودی. باید بهش بگی بعد اون تصمیم می‌گیره که روابطش رو باهات حفظ کنه یا نه.
خشم‌آلود نگاهش کردم و گفتم:

- من این وسط پس چیم؟ فقط یه آدم نادم که باید عذرخواهی کنم و بعد هم بنا به دلخواه آقا تو زندگی‌ش بمونم یا اینکه گورم رو گم کنم؟ مگه کم برای من راحت بوده که یه تیکه از وجودم رو فقط برای خودش از خودم دور نگه دارم؟

- نه مریم منظور من این نیست که تو ارزشی نداری و حقی نداری اما اون با تو فرق داره. اون الان خانواده داره. یه آدم معروفه که نباید خیلی روحیه و حالش خراب بشه تا بتونه آهنگ بده بیرون. اون الان یه سلبریتیه. اما تو چی؟ تو فقط برای خودتی. برای تو دور شدن راحت‌تره تا اون که حتی برای زندگی شخصی‌ش هم باید کلی محتاطانه عمل کنه. متوجهی که؟

سرم رو بین دو تا دستام گرفتم و گفتم:

- نمی‌دونم. مدام در حال آنالیزم که بفهمم باید چی کار کنم. اما هر چی تلاش می‌کنم کمتر نتیجه می‌گیرم.

شقایق قاچی رو جلوی صورتم گرفت و گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- این رو بخور و همه چی رو دست سرنوشت بسپر.

من ناخواسته همه چی رو دست سرنوشت سپرده بودم. این رو وقتی فهمیدم که یه هفته بعد سر فیلمبرداری مسیح من رو مخاطب افکارش قرار داد!

فصل دوم:

به اینکه چشم‌ها حرف می‌زنند اعتقاد داری؟

اما من دارم

چشمان تو برخلاف خودت به من نوید یک زندگی خوب را نمی‌دهند

آن‌ها می‌گویند تو حقیقتاً عاشقم نیستی

می‌گویند عشقی دیگر در انتظار توست

جلوی آینه ایستاده‌ام و به چشمان خودم خیره‌ام

آن‌ها هم می‌گویند من عاشقت نیستم

پس بیا به حرف چشمانمان گوش دهیم و هم را به خاطرات بسپاریم... .

مسیح:

از اعترافم به صحرا سه روز می‌گذره و اون برعکس همیشه توی این مدت به خونمون سر نزد. مثل همیشه بهم زنگ نزد. سکوتش و پنهون کردن خودش

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

نوید خوبی رو به من نمی‌داد. دیگه داشتم به حد دیوانگی می‌رسیدم و تنها راه چاره رو رفتن به خونه خاله و دیدن صحرا می‌دیدم.

لباسم رو با یه دست لباس بیرونی عوض کردم و قبل از اینکه به مامان فرصت پرسیدن بدم از خونه بیرون زدم. دست خودم نبود اما باید یه طوری این استرس رو خالی می‌کردم به خاطر همین مجبورم همه این احساسات رو سر گاز خالی کنم. هوا بارونی بود و خیابون‌ها هم خلوت به خاطر همین زودتر از حالت عادی به در خونه خاله رسیدم. ماشین رو گوشه‌ای پارک کردم و به خونه خاله زنگ زدم. بعد چند بوق صدای مهربون خاله توی گوشی پیچید:

- الو؟

- سلام خاله جون خوبین؟

صداش رنگ آشنا شناسی گرفت و گفت:

- سلام پسرم خوبی؟ مادرت خوبه؟ بابات خوبه؟

- همه خوبن خاله من برای امر مهمی بهتون زنگ زدم.

- چی خاله جان؟

- از صحرا خبر دارین؟

صدای قدم‌هاش و بعد صدای آرومش رو شنیدم:

- نمی‌دونم دختره چش شده. چند روزه نه از اتاقش میاد بیرون نه لب به غذا می‌زنه. تو خبر داری خاله جان؟ آخه آخرین بار خونه شما بود.

دستم رو دور فرمون حلقه کردم و فشردم:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- تقریبا می‌دونم اما خب بعدا توضیح می‌دم براتون. حالا میشه برین بهش بگید بیاد دم در؟ من دم در خونتونم.
- عه خاک عالم بیا بالا خاله‌جان.
- نه ممنون لطفا سریع‌تر بهش بگین.
- «باشه‌ای» گفت و تلفن رو قطع کرد. بعد از یه ربع دوباره تلفن زنگ خورد:
 - چی شد خاله‌جون؟
 - هیچی. نمی‌دونم چرا اینطور می‌کنه. می‌گه نمی‌خواد ببینت و بگم بری. در ماشین رو باز کردم و گفتم:
 - خاله‌جون در رو باز کنین دارم میام خونتون.
- و تلفن رو قطع کردم. بیش از این نمی‌تونم ببینم که انقدر از من دوری کنه. با صدای تیک در وارد راهرو شدم و بعد از بالا رفتن از چند پله به در خونه‌شون رسیدم. خاله در رو باز کرد و مضطرب نگاهم کرد. مادر بود و خوب می‌فهمید که دلیل حال دخترش پسریه که روبه‌روش ایستاده. از کنارش رد شدم و سمت اتاق صحرا رفتم. مثل خودش بدون در زدن وارد شدم که گفت:
 - مامان چرا ولم نمی‌کنی؟ بهش بگو بره دیگه.
 - در رو بستم و گفتم:
 - به همین سادگی‌ها قانع نمیشم که برم.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

روی تخت خوابیده بود و پتو رو روی سرش کشیده بود. با شنیدن صدام بلند شد و متحیر نگاهم کرد:

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟!

قدمی جلو برداشتم و گفتم:

- یعنی انقدری برات سخته که با من رو در روشی؟ یعنی جواب درخواستم انقدر سخته که داری ازم دوری می‌کنی؟

اخم‌هاش رو توی هم کشید:

- آره خیلی سخته. سخته چون از هر بنی بشری توقع داشتم اما از تو توقع نداشتم. فکر می‌کردم تمام مهربونی‌ها و تکیه‌گاه بودنات فقط از روی محبت خواهر برادریه نه اینکه بهم چشم داشته باشی.

چشم‌هام گرد شد و حیرت زده گفتم:

- اینکه بهت محبت می‌کردم به این معناست که بهت چشم داشتم؟ عشق از نظر تو چشم داشته؟!

موهای بهم ریختش که در همون حالت هم دل آدمی رو می‌برد رو عقب زد و گفت:

- نه اما حس تو عشق نیست.

- تو از کجا می‌دونی؟

- می‌دونم چون مثل کف دستم می‌شناسمت. چون چشم یه حس زودگذر رو می‌شناسم.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

کم کم داشت بهم برمی خورد. این همه سال عاشقش نبودم که آخرش به حسم همچین چیزی بگن.

- صحرا تو چت شده؟ چرا فکر می کنی حسم زودگذره؟ اگر اینطور بود خیلی زودتر از اینا می اومدم سراغت. راحت تر از اونی که فکر کنی به دستت می آوردم اما این کار رو نکردم چون برای خودت شخصیت و ارزش قائلم. دوست دارم خودت من رو انتخاب کنی نه اینکه خودم رو بهت تحمیل کنم.

- شاهین رو می شناسی؟ اولین و آخرین دوست پسر من. اونم مثل تو نگاه می کرد. اونم مثل تو دم از عشق می زد اما خیلی زودتر از اونی که فکرش رو بکنی بهم گفت که حالش ازم بهم می خوره و کات کرد. دیگه نمی خوام به آدمی با این حالت نگاه اعتماد کنم و دل ببندم. حاضر من شرط ببندم که خیلی زودتر از چیزی که فکرش رو بکنی از دست بکشی. فقط اولش سخته.

ابروهام رو بهم گره زدم و جلوتر رفتم:

- می دونی چرا شاهین اینطوری رفت؟ چون من جیب شپش زده اش رو پر کردم. چون می فهمیدم که فقط واسه دارایی هات دندان تیز کرده. چون دلم نمی خواست عشقم دست آدم عوضی ای مثل اون بیفته. چون دلم می خواست مال خودم باشی.

با بهت بهم خیره شد و گفت:

- تو این کار رو کردی؟ فقط برای به دست آوردن من حاضر بودی تمام احساساتم لطمه بخوره؟

کلا رو مود برداشت منفی بود!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- نه صحرا من این کار رو کردم چون دلم نمی‌خواست بیش از این بهش وابسته بشی و بعد از ترک کردنت بیشتر لطمه بخوری. تمام کارهام فقط به خاطر خودت بود.

چشم‌هاش رو بست و پوف کلافه‌ای کشید و گفت:

- ببین مسیح من و تو اصلا به درد هم نمی‌خوریم. اصلا تو اون استایل مورد علاقه من نیستی. پس بیخیال شو و بذار همون خواهر برادر بمونیم.

- من نمی‌خوام با هم خواهر و برادر باشیم. کی گفته ما به درد هم نمی‌خوریم؟ صحرا چرا می‌خوای الکی بهونه بیاری. چرا نمی‌خوای قبول کنی که دوستت دارم و تمام تلاشم رو می‌کنم تا بهترین زندگی رو برات بسازم؟

دست جلو آورد و روی قلبم گذاشت. قلبم تقریبا توی حلقم اومد!

- مسیح من می‌دونم عشقت واقعی نیست. نه اینکه تو دروغ می‌گی فقط نمی‌دونم چرا روی حس محبت بینمون اسم عشق رو گذاشتی. من برای هر دومون دارم می‌گم که وارد یه رابطه نشیم. چون حس ما یه چیز دیگه‌ست. دستش رو گرفتم و فشردم.

- محبت بین ما همون عشقه. تو فقط باید این رو بپذیری. به خدا خیلی دوستت دارم حاضرم برات همه کار بکنم فقط بگو باهام ازدواج می‌کنی.

دستش رو از دستم درآورد و موهام رو با انگشتاش حالت داد و بعد یقه پیرهنم رو صاف کرد و گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- خیلی خب اما به یه شرط. شش ماه دیگه بیا خواستگاری. تا اون موقع هم همون رابطه قبل رو با هم داریم و از این چیزا با هم حرف نمی‌زنیم.

به چشمای خوش حالتش که نگاهم می‌کرد خیره شدم و گفتم:

- چرا؟!

ازم چشم گرفت و گفت:

- می‌خوام اون موقع به هردومون ثابت بشه که هم رو دوست داریم.

- یعنی چی؟!

من رو به سمت در هدایت کرد و گفت:

- یعنی اینکه شش ماه دیگه اگه کلهت همچنان داغ بود و دوستم داشتی که با هم ازدواج می‌کنیم اما اگه از تب و تاب افتادی اون موقع به هردومون ثابت میشه که بهترین کار رو کردیم که الان باهم ازدواج نکردیم. حالا هم برو این شرط منه وگرنه دیگه عمرا باهات ازدواج کنم.

از اتاق بیرونم کرد و در رو بست. من هم از خاله «خداحافظی» کردم و بیرون اومدم. شرط مسخره‌ای بود من به جسم کاملاً مطمئن بودم اما خب چاره‌ای جز پذیرش نداشتم. صحرا لجبازتر از اونیه که بیخیال شرطش بشه.

توی ماشین نشستم که صدای پیامک موبایلم بلند شد. از توی جیبم درش آوردم و روی پیام زدم.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

فردین: سلام اسم دختره مریم امیدیه و بیست و هشت سالشه. گویا خانواده‌ای نداره و تنها زندگی می‌کنه. برای همین آمار، کلی بدبختی کشیدم وای به حالت اگه دفعه بعدی دیر بیای سر قرار!

چندباری پیام رو از اول خوندم. با یه حساب سرانگشتی فهمیدم که مریم هم بیست و هشت سالشه. اسم و سن همونه تازه خانواده‌ای هم نداره پس یعنی ممکنه واقعا همون باشه! می‌گم ممکنه چون یه در هزار امکان تشابه وجود داره اما تا این حد تشابه؟

دفعه بعدی که دیدمش برم ازش بپرسم؟ نکنه اون هم من رو شناخته اما نمی‌خواد به روم بیاره؟ بهتر نیست اصلا به روش نیارم؟ اما من خیلی دلم می‌خواد که بدونم چی شد که اون روز انقدر از من متنفر شده بود؟ چرا با بی‌رحم‌ترین حالت بدرقه‌ام کرد و گفت دیدار به قیامت؟ چرا اینطوری دل نازک من رو شکست؟ چرا یه کاری کرد راضی بشم که ازش دور بمونم؟ چرا نداشت با یه خاطره خوب از هم جدا بشیم؟

یه ربعی توی ماشین جلوی در خونه خاله نشسته بودم و داشتم فکر می‌کردم تا به یه نتیجه برسم اما به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم!

«یک روز عمو من رو صدا زد و گفت برم توی اتاقش مثل یک پسر آقا بشینم تا اون برگرده. بهم قول داد که اگه بچه خوبی باشم من رو با مریم به شهربازی ببره. حتی توی منافع هم با مریم شریک بودم!»

چند دقیقه بعد با یه خانم و آقا وارد شد. خانم، چهره مهربون و فوق‌العاده زیبایی داشت و تمام مدت با لبخند بهم خیره می‌شد. اما مرد برام آشنا بود. اون هم خیلی خوش‌اخلاق بود. با یکم فکر فهمیدم که توی یه برنامه تلویزیونی دیدمش.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

مدتی به سکوت گذشت که خانم دستم رو که روی میز بود گرفت و گفت:

- چه پسر آقا و خوبی! اسمت چیه عزیزم؟

مریم گفته بود اگه کسی باهات مهربون بود باهات مهربون باش اما زودی بهش اعتماد نکن چون ممکنه دزد باشه!

به چهره‌اش خیره شدم و دنبال ردی از چهره دزدا می‌گشتم اما هر چی که بود مهربونی و خوبی بود! تازه عمو هم اونجا بود و نمی‌تونستن من رو بدزدن.

به همین خاطر با خیال راحت گفتم:

- اسمم مسیحه.

ابروش با ملاطفت بالا رفت و گفت:

- چه اسم قشنگی! کی اسمت رو انتخاب کرده؟

- مریم.

به عمو نگاه کرد و چشمی پرسید «مریم کیه؟» عمو جلو اومد و دستی روی شونه‌م گذاشت:

- مریم دوستشه. از بچگی با هم بزرگ شدن. اولین بار که اومد اینجا مریم بغلش کرد و گفت اسمش رو بذاریم مسیح.

چشم‌های خانمه رنگی از نگرانی گرفت که عمو گفت:

- نگران نباشید. آن چنان به هم وابسته نیستند.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

معنی وابسته رو نمی‌دونستم وگرنه سریع پیش مریم می‌رفتم و یه لحظه هم اونجا نمی‌موندم.

آقا که تا اون موقع ساکت بود کمی خودش رو جلو کشید و گفت:

- دوست داری من و ایشون پدر و مادرت بشیم؟

متعجب نگاهم رو بینشون دوران دادم. مریم خیلی می‌گفت مادر و پدر داشتن خوب و جذابه اما هیچ‌وقت به این فکر نکرده بودم که یه روز داشته باشمشون.

ته دلم خالی شده بود و نمی‌تونستم بهشون جواب بدم. ملتمسانه به عمو خیره شدم که نجاتم بده. بهم لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

- مسیح جان شما فعلا برو. بعد اگه نیاز شد صدات می‌کنم.

پیشنهاد رو توی هوا گرفتم و بدون توجه به اونا از اتاق بیرون رفتم. مریم که دم در ایستاده بود تا من رو دید گفت:

- چرا نمی‌گی کجا میری؟ کل اینجا رو دنبالت گشتم.

من اما ترس در دلم رخنه کرده بود. جلو رفتم و بهش گفتم:

- مریم وابسته یعنی چی؟

خیره بهم نگاه کرد و بعد از لحظاتی گفت:

- دقیق نمی‌دونم اما فکر کنم یعنی اینکه نتونی از کسی جدا بشی. چرا می‌پرسی؟

مضطرب نگاهش کردم و گفتم:

- من و تو به هم وابسته‌ایم؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

کمی فکر کرد و گفت:

- آره دیگه. مگه یادت رفته روزی که از هم جدا شدیم چقدر اذیت شدیم؟

سرم رو تکون دادم و محکم بغلش کردم:

- اما امو به اون خانم و آقا گفت چندان به هم وابسته نیستیم. من می‌ترسم که ما رو از هم جدا کنن.

من رو از بغلش درآورد و سمت حیاط کشوند و گفت:

- نگران نباش هیچ‌کی نمی‌تونه من و تو رو از هم جدا کنه.

بهش اعتماد کردم اما عجیب به وقت خداحافظی اعتمادها رو درهم شکوند. خیلی راحت گفت که دروغ گفته و خوشحال میشه که من برم. اون فقط ظاهری بوده که می‌گفت بهم وابسته است اما در حقیقت یه بی‌وفای محض بود.»

مریم:

کاسه پر از پفک رو جلوی روم گذاشتم و فیلم تراژدی رو پلی کردم. تنهایی فیلم دیدن و پفک خوردن رو دوست دارم یعنی وقتی کسی رو نداشته باشی تا تنهاییت رو باهاش شریک بشی مجبوری که هر کار رو که توی تنهایی انجام می‌دی رو دوست داشته باشی!

محو فیلم بودم که دستم رو توی کاسه چرخوندم اما چیزی پیدا نکردم. نگاه کردم و فهمیدم که تموم شده نگاهم رو سمت بسته‌ش که روی اپن بود کشیدم که با یه سوسک بزرگ مواجه شدم!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

کم کم چشم هام درشت شد و خیلی زود جیغم به هوا رفت! همیشه از سوسک می ترسیدم و به طور غیر ارادی جیغ های بنفش می کشم. پی در پی جیغ می کشیدم که صدای کوبیده شدن در رو شنیدم. آب دهنم رو قورت دادم و همونطور که خیره به سوسک بودم که کم کم داشت به سمت زمین می اومد سمت در رفتم و بازش کردم.

امیر هراسون بهم نگاه کرد و گفت:

- چی شده؟

زبونم به لکنت افتاده بود. فقط به سمت سوسک اشاره کردم که اون هم برای فهمیدن اینکه دارم چی رو نشون می دم سریعاً وارد خونه شد. با دیدن سوسک جا خورد گمونم توقع چیز دیگه ای رو داشت!

رو بهم گفت:

- مگس کش داری؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- رو... یخ... چا... له.

اون هم سمت آشپزخونه رفت. دوباره به سوسک خیره شدم و سعی کردم که دوباره جیغ نکشم. با افتادن یه تار مو روی صورتم فهمیدم که نه تنها چیزی سرم نیست بلکه تیپ مناسبی هم ندارم! دستم رو دراز کردم و یک شال بلند که به جالباسی دم در آویزون بود رو برداشتم و طوری سرم کردم که بازوهای لختم رو هم بپوشونه.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

امیر از آشپزخونه بیرون اومد و با اشاره من که گفتم سوسکه کجاست سمتش رفت و بعد از مدتی تعقیب و گریز اون رو به لقاءالله فرستاد.

با نگاهی سرشار از غرور که مال قهرمانای داستان‌هاست نگاهم کرد و گفت:
- کشتمش.

سمت دست‌شویی رفت و اون رو توی چاه انداخت و سیفون رو کشید اما با صورتی قرمز بیرون اومد. متعجب از صورت قرمزش کمی فکر کردم تا علت این معلول رو پیدا کنم که یادم افتاد چندتا از لباس‌هام رو اونجا انداخته بودم تا به وقتش بشورمشون. از خجالت سرم رو پایین انداختم که گفت:

- چیزه... من دیگه برم. فقط لطفا دفعه بعد اینجوری جیغ نکشین. فکر کردم که دزدی چیزی اومده توی خونه‌تون.

لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:

- بمونین یه چایی چیزی بخورین.

دستش رو به گردنش کشید و گفت:

- نه ممنون خیلی وضع مناسبی ندارم بهتره برم خونه یه وقت مامان میاد بد میشه.

تازه به تپش نگاه کردم که یه شلوارک و رکابی پوشیده! هیچ کدوممون هم رو توی این وضعیت ندیده بودیم. لبخندی از خجالت زدم و گفتم:

- بله درست می‌گین. ببخشید بهتون زحمت دادم. لطف کردید.

- خواهش می‌کنم.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

با شنیدن صدای زنی که از آسانسور اعلام رسیدن کسی به طبقه ما رو می‌کرد هر دو به سمت آسانسور برگشتیم. فقط چند ثانیه بین بیرون اومدن اون فرد از آسانسور و دیدن ما تو این وضعیت فاصله بود که امیر زود خودش رو پیدا کرد و توی خونشون پرید. من هم سریع در خونم رو بستم و از چشمی دیدم که خانم عباسی از آسانسور بیرون اومد.

زیر لب «خداروشکری» گفتم و سمت آشپزخونه رفتم تا این رو که سوسکی شده بود تمیز کنم اما مدام فکرم به جاهای مختلف پرتاب می‌شد! به تیپ امیر، به چیزی که توی دست‌شویی دیده بود، به افعالی که برای من مفرد صرف می‌کرد، به نگرانی‌ای که نثار من کرده بود. چرا دروغ بگم از فکر این‌ها قلبم می‌لرزه! یعنی من رو دوست داره؟ یعنی انقدری براش مهمم که نگرانم شده؟ یعنی... .

از شیر مستی آب به صورتم پاشیدم تا یکم از این افکار رها بشم اما خب مثل همه آدم‌ها که وقتی در این بند می‌افتن نمی‌تونن رها بشن من هم رها نشدم! صبح بعد از صبحانه و آماده شدن در خونه رو قفل کردم و دکمه آسانسور رو زدم. منتظر بودم که امیر هم از خونه‌شون بیرون اومد. با دیدنش لبخندی زدم که او هم متعاقبا چنین کرد:

- سلام خوبین؟

شرمزده از اتفاقات دیروز «سلام» کردم و سرم رو تکون دادم. با باز شدن در آسانسور هر دو وارد شدیم. لحظاتی گذشت که سمت برگشت. از یهویی برگشتنش طوری جا خوردم که هینی کشیدم اما اون بی‌توجه به عکس‌العمل من با لبخندی شیطنت‌آمیز گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- دیگه خونه تون سوسکی پیدا نشد؟

لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:

- نه به لطف شما همون یه دونه سوسک هم به درک واصل شد.

امروز انگار حالش زیادی خوب بود و از اخمها و جدیت‌های همیشگی‌ش خبری نبود. گوشه لبش رو خاروند و گفت:

- به درک واصل شد تعبیر جالبی بود. اما خب همیشه به همین افاقه کرد. خونه ما هم زیاد سوسک می‌اومد که با یه سمپاشی همه‌چی حل شد. فقط چند ساعتی باید سختی بکشید. ماجرا رو برای مامانم تعریف کردم و گفتند که یه روز مشخص کنید من یه سمپاش بیارم خونه تون. فقط باید وسایل‌هاتون رو خیلی جمع کنید و یکی دو ساعتی هم بیاین خونه ما تا ضرر سم برای شما رفع بشه و به قول خودتون هر چی سوسک هست به درک واصل شه.

از توجهش و پیگیریش کیلو کیلو قند توی دلم آب شد اما اینکه برم خونه شون اصلا برام خوشایند نبود.

- نه ممنون. مگه طول و عرض خونه چقدره که بخواید سمپاش بیارید؟ من خودم بعد از کارم میرم سم می‌خرم و کارها رو انجام می‌دم و چند ساعتی خارج از خونه می‌مونم تا اثرش برای من از بین بره. لازم نیست شما به زحمت بیفتید.

حس کردم بادش خالی شده و سقف رؤیاهاش روی سرش خراب شده! با پکری‌ای که سعی در پنهان کردنش داشت گفت:

- نه چه زحمتی اما اون سوسک بزرگی که من دیدم خبر از وجود سوسک‌های دیگه‌ای می‌داد. اجازه بدید خودم همه کارها رو انجام می‌دم شما فقط روز بگید.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

آسانسور ایستاد.

- آخه... .

در رو باز کرد و گفت:

- آخه بی آخه به خاطر دل خودم هم که شده حتما باید خودم انجامش بدم.

و با سرعت از ساختمون خارج شد.

داشتم جمله‌ش رو تحلیل می‌کردم. از گفتن اینکه به خاطر دل خودش باید انجام بده چی بود؟ منظورش این بود که برای رضایت و کسب آرامش خودش باید انجام بده یا اینکه برای دل خودش که وابسته به آرامش منه باید انجام بده؟ اخم‌هام رو توی هم کشیدم و از خودم نیشگونی گرفتم. زیادی داشتم چرت فکر می‌کردم. خب معلومه که برای آرامش خودش این کار رو می‌کنه دیگه وابسته بودنش به آرامش من چه صیغه‌ایه؟

زیادی داشتم به فکر کردن در مورد این پسر پر و بال می‌دادم. اون از دیروز که تا شب فقط تو فکرش بودم این هم از الان! این کار اصلا درست نیست چون ممکنه منجر به ایجاد یه حس کاذب بشه.

از خونه بیرون رفتم و سر خیابون برای اولین ماشین دست تکون دادم و سوار شدم. نمی‌دونستم که چه چیزهایی در انتظارم نشسته و الا اصلا نمی‌رفتم... .

مسیح:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

از پله‌های استودیو بالا رفتم و وارد شدم. فردین با دیدنم بی‌اغراق چشم‌هاش چهارتا شد. جلو اومد و متعجب گفت:

- خواب می‌بینم؟! تو واقعا خودتی؟! باورم نمیشه اینقدر زود اومدی. نه به اون دیر اومدنات نه به این زیادی زود اومدنت!

دستپاچه بودم چون نمی‌خواستم هیچ‌جوره علت زود اومدنم رو که همون دیدن مریم بود رو بفهمم. البته هیچ راهی نبود که بفهمم اما چه کنم نگران بودم دیگه. به کمرش چندتا ضربه زدم و گفتم:

- مسیح قولی رو بده؛ پاش می‌مونه.

ناگهان چهره‌اش از تعجب به پوکر تبدیل شد!

- چرت نگو دیگه. از هزارتا قولت سر یکی‌ش می‌مونی.

دوباره به پشتش زدم و گفتم:

- خب حالا. چرا به روم میاری؟

سمت آبدارخونه رفت و دو تا فنجون چای ریخت و آورد.

- راستی نگفتی چرا آمار این دختره رو می‌خواستی؟

فنجون رو سمت لبم بردم و برای اینکه فرصتی پیدا کنم تا دست به سرش کنم کمی ازش نوشیدم که سوختم! فنجون رو روی میز گذاشتم و یک فریاد نعره‌طور زدم!

- چته پسر؟!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- تو که می‌بینی من دارم این چای داغ رو می‌خورم چرا نمیگی نخورم؟
دوباره چشمه‌هاش اندازه نعلبکی شد.

- مسیح امروز حالت خوب نیست ها خیلی چرت میگی! من از کجا بدونم تو
عقلت نمیرسه تا چای رو جلوت می‌ذارن سر نکشی؟
- آخه همیشه چای‌های تو سرده چه می‌دونستم که...
- سلام.

کلمات توی ذهنم با شنیدن صدایش ماسید! به ساعت نگاه کردم زودتر از موعد
اومده بود. سمتش برگشتم و سعی کردم عادی رفتار کنم طوری که قبلا باهاش
بودم. لبخند نیم‌بندی زدم و گفتم:
- سلام.

پوفی کرد و راحت کنار من روی مبل نشست و گفت:
- فکر نمی‌کردم امروز ترافیک نباشه و الا انقدر زود از خونهم بیرون نمی‌زدم.
فردین جلوی اون هم یک فنجون چای گذاشت و گفت:
- اشکال نداره. انگاری امروز همه قراره آن‌تایم باشن البته کمی زودتر از آن‌تایم!
فنجون رو برداشت و سمت لبش برد و همون حین رو به من گفت:
- آقای کاویانی شما هم خیلی زود اومدید. چی شده؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

قبل از اینکه هشدار بدم چای داغه، هورت جون داری کشید و بلافاصله جیغش به هوا رفت. زود بلند شدم و از شیر لیوان آبی پر کردم و سمت اون که داشت بال بال می‌زد گرفتم:

- بخورش. شاید آروم بگیره.

لیوان رو گرفت و سر کشید. فردین خنده‌ای کرد و گفت:

- شما دوتا چرا امروز انقدر مثل هم رفتار می‌کنید؟ زود میاید، چای داغ رو سر می‌کشید و می‌سوزید. خدا می‌دونه در ادامه چی در انتظارمونه.

وقتی به حرف‌هاش فکر کردم ناخودآگاه روی لبم پوزخندی جاخوش کرد و گفتم:

- راست می‌گی. مریم خانم مواظب باشید امروز انگار روز ما دوتا نیست.

اسمش رو از قصد به زبون آوردم که اون هم با شنیدن اسمش خشک شده بهم خیره شد. از بالا و پایین رفتن سبک گلوش که از زیر شال کمی معلوم بود فهمیدم که هول شده. یعنی ممکنه من رو شناخته باشه؟

ازش نگاه گرفتم و سمت پنجره رفتم. از توی کوچه دیدم که بقیه اومدن و فرصت نشد که فکر کنم و الا کلی چرا و اما و اگر بود که قرار بود ذهنم رو داغون کنه.

مریم:

همونطور خشک‌زده روی مبل نشسته بودم. اون اسم من رو از کجا فهمیده؟ یعنی من رو شناخته؟ اگر شناخته چرا نمیاد بگه؟

آقای محمودی جلوی صورتم دستی تکون داد و گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- خانم امیدی؟ کجا داری سیر می‌کنی؟ آفتاب از کجا طلوع کرده که انقدر سروقت اومدی؟

بی‌حواس لبخندی زدم و از کنارش رد شدم و سمت سرویس رفتم تا با زدن مشتی آب به صورتم حالم جا بیاد. از سرویس بیرون اومدم و روی صندلی همیشگی نشستم و شایان هم میکروفون رو وصل کرد. با حس کردن نگاه خیره‌ای سرم رو بلند کردم که چشم تو چشم مسیح شدم. نگاهش معنا داشت انگار دنبال رد آشنایی می‌گشت. یعنی کم‌کم داره من رو می‌شناسه؟ وقتی من رو بشناسه عکس‌العملش چیه؟ با اومدن شایان جلوی مسیح، ارتباط چشمی‌مون قطع شد و من هم سعی کردم که دیگه بیش از این فکر نکنم.

با اعلام آقای محمودی شروع به پرسیدن کردم:

- خب داشتیم درباره کودکی‌تون صحبت می‌کردیم. از یه دوستی صحبت کردید که چهارسال ازتون بزرگ‌تره و شما دوست دارید تمام محبت‌هاش مال شما باشه میشه اسمش رو بگید؟ ازش خبر دارید؟

فقط از روی برگه‌ای که بهم داده بودن می‌خوندم و به محتوا کاری نداشتم که یهو فهمیدم دارم چه سوالی می‌پرسم! متحیر و با ترس به مسیح نگاه کردم. اگه اسم رو بگه همه، همه‌چی رو می‌فهمند. سعی کردم با دعا از خدا بخوام که اسم رو نگه اما خیلی زود دیر میشه.

- اسمش مریمه.

فقط خیره بهش نگاه می‌کردم.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- مریم امیدی. آخرین باری که دیدمش مال هجده سال پیشه. چهره‌اش خیلی شبیه شماست. تقریبا هم الان باید همسن و سال شما باشه.

توی چشم‌هام خیره بود و حرف می‌زد انگار کنترل زبونش دست خودش نبود.

- گاهی فکر می‌کنم نکنه اون، خود شما باشی. با خودم فکر می‌کنم اما خیلی زود می‌گم امکان نداره. می‌دونید چرا؟ چون آخرین بار بهم گفت دیدار به قیامت. گمون نکنم هنوز قیامت رسیده باشه.

ناخواسته کاسه چشمام پر شد!

- همیشه از خودم می‌پرسیدم چرا یهو این طوری ازم دل کند؟ مگه قرار نبود تا ابد با هم دوست باشیم پس چرا انقدر سریع رفاقتش رو باهام تموم کرد؟ اصلا چرا انقدر زود ازم خسته شد؟ مگه پای همه بازی‌هاش نبودم؟ مگه خودش نمی‌گفت قبل از اومدن من تنها بوده پس چطور دلش اومد همدم تنهایی‌هاش رو این طوری پس بزنه؟

تمام توانم رو جمع کردم تا به همه سوال‌هاش جواب بدم اما نتونستم و تنها گفتم:

- مسیح.

اخم غلیظی روی چهره‌اش خط انداخت:

- حتما الان حالش خیلی خوبه که تونسته دل یه بچه شش ساله رو خرد و خاکشیر کنه. آخر همه این فکرها، سر خودم داد می‌زنم که تمومش کن بابا. اون تو رو فراموش کرده تو چرا فراموشش نمی‌کنی؟ اون آدم باید تو همون گذشته‌ها

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

بمونه. تو تغییر کردی. یه آدم معروف شدی. دیگه به اون نیازی نداری. اون فقط مال خاطره‌هاست.

دستم رو مشت کردم و بلند گفتم:

- بسه دیگه!

- کات. مریم جان چرا قطع کردی؟

بی‌توجه به آقای محمودی، رو به مسیح گفتم:

- تو هیچی نمی‌دونی. نمی‌دونی چون فقط از یه طرف، ماجرا رو نگاه کردی. نمی‌دونی چون هنوز نفهمیدی که چرا این کار رو کردم.

ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- عه؟! تو می‌دونی؟! مگه مریم رو می‌شناسی؟

چشم‌هام رو بستم و سعی کردم با یه نفس عمیق این خشم بی‌جهت رو خاموش کنم.

- قصدت همین بود؟! این که جلوی این همه آدم به روم بیاری که من رو می‌شناسی؟ که ماجرا رو طوری تعریف کنی که آخرش من بشم آدم بده؟ آره؟

آقای محمودی بین‌مون اومد و گفت:

- بچه‌ها چتون شده؟ چرا اینطوری می‌کنید؟

خشم و غم به حدی بود که مثل ابر بهار گریه کنم. سمت آقای محمودی برگشتم و گفتم:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- آقای محمودی من اصلا نمی‌تونم ادامه بدم. لطفا یه نفر دیگه رو پیدا کنید. از اول هم نباید می‌اومدم.

آقای محمودی تا اومد چیزی بگه مسیح زودتر گفت:

- باز هم داری فرار می‌کنی. تنها کاری که بلدی ترک کردن و توضیح ندادنه. حالا که فکر می‌کنم انقدری ماجرای هجده سال پیش مهم نیست که تا این حد نفرت مسیح رو زیاد کنه.

کیفم رو برداشتم و بی‌توجه به صدا کردن‌های آقای محمودی از استودیو بیرون رفتم.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم اینطوری بخوایم با هم درباره شناختن هم صحبت کنیم اما هیچ چیز توی این دنیا قرار نیست طبق خواسته‌ها و برنامه‌ریزی‌های ما پیش بره. هیچ چیز حتی دیدار دو تا آدم بعد از هجده سال. مسیح راست می‌گفت امروز روز ما دو تا نبود... .

مسیح:

کارگردان از من و فردین عذرخواهی کرد و با گروهش رفت.

همون جا نشسته و خیره به کف استودیو بودم. فردین فنجون قهوه‌ای جلوم گرفت و گفت:

- چت شد یهو؟ تو مگه دختر رو می‌شناسی؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

فنجون رو ازش گرفتم و بی حرف فقط به بخارش خیره شدم. نمی‌تونستم تشخیص بدم که رفتاری که با مریم داشتم درست بود یا نه؟ یعنی واقعا ممکنه من یه طرفه به قاضی رفته باشم؟ یعنی واقعا مریم دلیل قانع کننده‌ای داره؟ آخه دلیلش چی می‌تونه باشه؟ جز اینکه واقعا ازم دل کنده بود؟ قطعا همینه. جواب و دلیل نداشت که اینطور مثل بچه‌ها از مهلکه فرار کرد.

پوزخندی روی لبم اومد که فردین گفت:

- هوی داداش کجایی؟ حداقل نمی‌خوای نم پس بدی حداقل اون قهوه‌ای که برای توی نالایق آوردم رو کوفت کن.

برای جلوگیری از ناراحت شدنش گفتم:

- آخه می‌ترسم بخورم دوباره بسوزم.

چهره‌اش رو کج و کوله کرد و فنجون رو از دستم گرفت و ازش خورد و سمت وسایل‌هاش رفت:

- نخور به درک. لیاقت نداری. به من چه تو شعور و عقل نداری که بفهمی چایی که تازه ریخته شده قطعا داغ‌تر از فنجوه قهوه‌ای که یک ربع توی دستته.

جرعه آخر رو خورد و طلبکار دم در ایستاد و گفت:

- اگه صلاح می‌دونید گور مبارکتون رو گم کنید. می‌خوام برم و باید در رو قفل کنم.

از جام بلند شدم و روی شونه‌اش دستی گذاشتم و گفتم:

- باشه گورم رو گم می‌کنم فقط تو رو خدا انقدر حرص نخور. سگته می‌کنی آخر.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

دستم رو پس زد و به بیرون هلم داد و در رو قفل کرد.
- تو حرصم ندی حرص نمی خورم. حالا تا نزد من نصفت کنم برو.
خنده‌ای سر دادم و با یه «خداحافظی» سوار ماشین شدم.

مریم:

در رو با کلید باز کردم و وارد خونه شدم. روی مبل با همون لباس ولو شدم و ناخواسته غرق در خاطرات شدم:

«چند روز بعد از اون دعوا دیگه طاقت نیاوردم و سمت ساختمون پسر رفتم. با دیدن مسیح سریع جلوش رفتم ولی وقتی من رو دید از کنارم رد شد و سمت ساختمون دوید.

نه انگار واقعا قهر کرده! اخم‌هام رو متفکر توی هم کردم که محمد جلو اومد و گفت:

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟! اینجا مال پسر است، دخترا حق ندارن بیان.

بی‌توجه به حرفی که زد بهش گفتم:

- میشه کمکم کنی؟

متعجب بهم خیره شد. همیشه می‌خواست احساس مهم بودن و برتری داشته باشه.

- چه کمکی؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- میشه به یه بهانه‌ای مسیح رو بیاری اینجا؟

سینه‌اش رو سپر کرد و محکم روش زد:

- روی من حساب کن. از پشش برمیام.

و رفت. کنار دیوار حیاط نشستم و منتظر موندم تا بیان که بعد از چند دقیقه دیدم که مسیح بیرون اومد. زود بلند شدم و قبل از اینکه دوباره برگرده بهش گفتم:

- مسیح به خدا من هنوزم باهات دوستم. فقط مجبور شدم بهت دروغ بگم.

ابروهاش رو به هم گره زد و گفت:

- مگه عمو نمی‌گفت دروغ کار بدیه؟ چرا دروغ گفتی؟ اصلا چون دروغ گفتی باهات دوست نمیشم.

ملتمس گفتم:

- می‌دونم کار بدیه اما خب مجبور شدم. اگه نمی‌گفتم تو بیشتر غصه می‌خوردی. باید بهت دروغ می‌گفتم تا بتونی راحت‌تر با جداشدنمون کنار بیای. عمو خودش گفت این برات بهتره اما نگفت دروغ بگم من فکر کردم شاید این خوب باشه. ببخشید دیگه.

تمام این مدت سرش پایین بود با شنیدن حرف‌هام سرش رو بلند کرد که دیدم داره گریه می‌کنه. جلو اومد و دست‌هاش رو دور کمرم حلقه کرد:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- دیگه بهم دروغ نگو. از دروغ بدم میاد. بعد هم اصلا هم کارت درست نبود چون من خیلی هم بیش‌تر غصه خوردم چون فکر می‌کردم دوستم نداری. قول بده دیگه این کار رو نکنی.

و بعد های‌های گریه کرد.»

دستمالی رو از روی میز برداشتم و اشک‌هام رو پاک کردم. من اما سر قولم نمودم. بهش حق می‌دم که دلش بشکنه.

با صدای در از جام بلند شدم و در رو باز کردم.

- س... .

امیر متعجب بهم خیره شد و بعد اخم کرد:

- خانم امیدی گریه کردین؟ چیزی شده؟ باز سوسکی دیدید؟

ناخودآگاه خنده‌م گرفت. این بشر فکر می‌کنه انقدر از سوسک می‌ترسم که گریه کنم؟ خب.. درست فکر می‌کنه!

- نه... کاری داشتین؟

- آها! می‌خواستم بگم که من سم‌پاش آوردم که خونه‌تون رو سم‌پاشی کنه.

چشم‌هام گرد شد. این بشر چقدر پیگیره. با یادآوری خونه درهم برهمم گفتم:

- میشه چند دقیقه صبر کنید؟

- بله حتماً.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

در رو بستم و به سرعت جت هرچی وسیله بود رو توی تک اتاق خونه ریختم و به سرویس سر زدم تا یه وقت ماجرای دفعه پیش رخ نده!

بعد از چند دقیقه دوباره در رو باز کردم و اون‌ها هم وارد شدند. سم‌پاش مشغول کارش شد. امیر ستم برگشت و گفت:

- شما بفرمایین خونه ما. به مامان گفتم که شما میانین. من بالا سرش هستم. تا چهار ساعت دیگه که اثرش بره مهمون ما باشین.

سریع دستام رو جلوش تکون دادم و گفتم:

- نه اصلاً. میرم خونه دوستم. مزاحم شما نمی‌شم.

- نه مزاحم چیه؟ شما مراحمید اما خب هرچی خودتون صلاح می‌دونید.

این همیشه اینقدر بی‌تعارفه؟ خب شاید باز هم تعارف کرده باشم نباید یه بار دیگه اصرار می‌کرد؟ حالا اگه شقایق خونه‌ش نباشه من چه غلطی بکنم؟

سم‌پاش سمت اتاق رفت که ناخودآگاه جیغ کشیدم:

- نه!

هم امیر هم اون با چشم‌هایی گرد شده بهم خیره شدند.

خجل گفتم:

- خب... ام منظورم اینه که لازم نیست اونجا رو سم بپاشید.

مرد با اون صدای کلفتش گفت:

- نه خانم همیشه ممکنه اصل لونه‌شون اینجا باشه.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

مستأصل آروم به امیر گفتم:

- میشه باز هم چند دقیقه برید بیرون؟

ابروش بالا پرید اما ناچار قبول کرد. خجل و شرمزده دوباره در رو روشن بستم و سریع وسایلها رو توی کمد ریختم. خداکنه دیگه نخواد که اینجا رو هم سم بیاشه.

تا کار سمپاش تموم بشه به شقایق زنگ زدم و ماجرا رو گفتم که اون هم خدا رو شکر خونه بود و قبول کرد که برم خونه‌ش.

راننده جلوی خونه شقایق ترمز کرد. دستم رو سمت دستگیره در ماشین بردم و گفتم:

- اینترنتی پرداخت کردم. چک کنید انجام شده؟

مرد گوشیش رو از روی صندلی کمک راننده برداشت و گفت:

- بله پرداخت شده. ممنون

خواهش می‌کنمی گفتم و پیاده شدم. زنگ طبقه دوم ساختمون چهارطبقه روبه‌روم رو فشردم که بعد از مدت کوتاهی با صدای تیکی باز شد و این صدا هم‌زمان شد با صدای پیامک موبایلم. در رو هل دادم و همونطور که سمت آسانسور می‌رفتم محتوای پیام رو خوندم:

«مشترک گرامی، باقی مانده حساب شما یک میلیون و پانصد هزار ریال می‌باشد.»

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

وارد آسانسور شدم و دوباره سعی کردم صفرها رو بشمرم اما مبلغ همون صدوپنجاه هزار تومان بود! لپ‌هام رو از باد پر کردم و بعد با یه شلیک بیرون ریختم! مبلغ کمی بود... خیلی کم... .

در آسانسور رو باز کردم و به روی شقایق که منتظر دم در ایستاده بود لبخند پاشیدم. جلو اومد و محکم من رو در آغوش گرفت:

- سلام. خیلی خوش اومدی. بیا تو.

و راه رو برای ورودم باز کرد. در رو که بست سمتش برگشتم و گفتم:

- شقایق تو رو خدا ببخشید مزاحم تو شدم اما مجبور بودم و الا... .

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و سریع گفت:

- گمشو بابا مگه چه کار اشتباهی کردی که عذرخواهی می‌کنی؟ آدم نتونه خونه دوستش راحت بره خونه کی می‌خواد بره؟

توی دلم پوزخند زدم. خیلی جاها مثل خونه بابا، مثل خونه خواهر و... اما هم من و هم شقایق از این نعمت‌ها محروم بودیم... صدای زنگ موبایلم من رو از این غم همیشگی نجات داد.

روی آیکون سبز فشردم و به تماس آقای محمودی جواب دادم:

- سلام آقای محمودی. خوب هستین؟

- سلام رفیق نیمه راه. اگه به قراردادمون پشت پا نمی‌زدی حالم خوب بود.

حرف‌هاش پدرا نه گله‌مند بود. کیفم رو روی کاناپه‌های سبزرنگ گذاشتم و گفتم:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- این طوری نگید آقای محمودی. من که گفتم اشتباه از من بود که از اول قبول کردم. هیچ وقت نباید مسیح من رو می‌دید. از این به بعد هم نباید ببینه.

- مگه مسیح کیه؟ چرا به من نمی‌گی دخترم؟

- خب... نمی‌دونم کارم درسته که بگم یا نه. اما لطفا بین خودمون باشه. بالأخره اون یک آدم معروفه.

- بگو باباجان حواسم هست.

مانتوم رو از تنم درآوردم و کنار کیفم گذاشتم و نشستم:

- مسیح مثل من از پرورشگاهست. وقتی خانواده کاویانی اون رو به سرپرستی گرفتند حاضر به رفتن نبود چون به من خیلی وابسته بود. بزرگ‌ترها بهم گفتن اگه یه کاری کنم ازم دل بکنه به خوشبختی و آینده‌اش کمک کردم که واقعا هم همین بود. من هم بدجور دلش رو شکستم و اون هم با دل شکسته رفت. دیگه هم رو ندیدیم و اون هم ازم کینه به دل گرفت و حالا هم اینطور ازم بیزاره. دیگه راه من و اون از هم جدا شده به نفع هر دو مونه اصلاً هم رو نبینیم.

لحظاتی به سکوت گذشت و گفت:

- اما باز هم کارت درست نیست. با فرار کردن چیزی درست نمیشه تو فقط باید براش توضیح بدی همین!

چایی که شقایق جلوم گرفت رو برداشتم و با سر ازش تشکر کردم.

- نه آقای محمودی مسیح به حرفام گوش نمیده. اصلاً چرا باید خودم رو وارد زندگی‌ش کنم؟ شاید صلاح در اینه که ماها از هم دور باشیم.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- باشه قبول اما قطعاً صلاح در این نیست که تو بی پولی بکشی.

- بله!؟

- اگه نیای سر کار می‌خوای چه جوری پول دربیاری؟ مگه توی سال چقدر میری سر کار که می‌خوای این قرارداد رو هم فسخ کنی؟ مریم جان بیا سر کارت دخترم. با مسیح هم حرفات رو بزن و سنگات رو وا بکن. تو با این کارت داری به خودت ظلم می‌کنی.

- آخه... .

- آخه بی‌آخه دخترجان. فردا بیا سر کار. اصلاً به مسیح هم کار نداشته باش. تو فقط باهاش مصاحبه کن. باشه باباجان؟

لبم رو به دندون گرفتم و با فنجون چایم بازی کردم:

- باشه... میام.

صداش مملوء از رضایت شد باز هم رضایت پدران!

- آفرین. بهترین تصمیم رو گرفتی. پس می‌بینمت. خداحافظ.

تلفن رو قطع کردم. اگه بحث مشکل مالی نبود هیچ‌وقت بر نمی‌گشتم چون طاقت دیدن نفرت و کینه مسیح نسبت به خودم رو نداشتم.

آخرین جرعه چای رو خوردم و سمت آشپزخونه رفتم. هنوز از زنگ زدنم به شقایق دو ساعت نگذشته اما سالاد و سسش روی میز آماده است و از بو و برنگ چلو مرغ و سیب زمینی سرخ کرده‌اش معلومه که اون هم نزدیک به آماده شدنه.

با حس کردن حضور من بهم لبخندی زد و گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- بشین. باز هم چای می‌خوای؟

سوال بی‌جایی بود چون اون می‌دونست من تا دوتا فنجون چای نخورم احساس رضایت نمی‌کنم. چای رو جلوم گذاشت و خودش هم روبه‌روم نشست. این کدبانوییش در کنار چهره و هیکل و اخلاق فوق‌العاده خوبش ازش یک آدم جذاب و خواستنی می‌ساخت اما صد حیف که عشق نافرجامش داره کم‌کم او رو به زوال هدایت می‌کنه!

دستم رو دور فنجون حلقه کردم و گفتم:

- خب چه خبر؟ سهیل رو دیدی؟ باهاش حرف زدی؟

به سبب زمینی‌های سرخ شده‌ای که توی یک ظرف بلورین ریخته بود، ناخونک زد و گفت:

- آره فردای روزی که رفتیم خرید اومده بود خونه‌مون من هم فرصت رو مناسب دیدم و بهش گفتم.

- فرشید هم بود؟ جلوی اون گفتی؟

- بود اما به بهانه‌ای فرستادمش بیرون.

- خب نتیجه‌اش چی شد؟

لبخند محزونی زد و گفت:

- هیچی گفت شرمنده و زود رفت.

می‌دونستم آخرش همین میشه اما خب گاهی باید بذاری آدم‌ها مسیر اشتباه رو برن و خودشون بفهمن که اشتباه کردند. شقایق محکم‌تر از اون بود که بخواد

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

راحت وا بده و گریه کنه اما خوب بغض رو توی چشمهاش دیدم. دستم رو پیش بردم و دستش رو گرفتم:

- شقایق تو تمام تلاشت رو کردی اما قسمت نبوده که بهم برسین. به این فکر کن که شاید اگه وارد یه رابطه جدی و در آخر ازدواج می‌شدید ممکن بود تماماً دعوا و ناکامی و درد باشه. به این فکر کن... .

خیلی بی‌جا نیشش باز شد و میون حرفم پرید:

- مریم صبر کن. هنوز حرفم تموم نشده. زود رفت اما فرداش بهم زنگ زد و گفت آخر هفته با خانواده‌اش میاد خواستگاری!

چشم‌هام گرد شد:

- چی؟! جدی میگی؟! وای خدا بهت تبریک می‌گم.

لبخند دندون‌نمایی زد و گفت:

- خودم هم هنوز باورم نشده. فکر نمی‌کردم بپذیره اما بهم گفت که خیلی وقته اونم بهم حس داره اما می‌ترسیده که اگه بیاد جلو رفاقتش با فرشید بهم بخوره.

بلند شدم و محکم بغلش کردم:

- خوشحالم که آخر این همه سختی به یه نتیجه خوب رسیدی.

من رو به خودش فشرد و گفت:

- ممنون عزیز دلم. امیدوارم تو هم زودتر بتونی مسیح رو از کینه خلاص کنی.

از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- تو از کجا می‌دونی؟
- خجل سر پایین انداخت و گفت:
- از صحبتت پای تلفن. اتفاقی شنیدم.
- اومدم بهش چیزی بگم که صدای فرشید بلند شد:
- سلام بر خواهران گرامی.
- سمتش برگشتم و گفتم:
- سلام بر برادر گرامی. خوبی؟
- جلو اومد و خریدهای توی دستش رو روی زمین گذاشت.
- چه عجب یه حالی پرسیدی!
- با محبت سرتا پاش رو از نظر گذروندم و گفتم:
- نه که تو خیلی حال ما رو می‌پرسی.
- سمت سینک رفت و دستش رو شست و همون حین گفت:
- این رو هیچ‌وقت فراموش نکن احوال‌پرسی وظیفه کوچیکه‌ست.
- دوباره پشت میز نشستم و گفتم:
- عه؟ اما یه بار، دوبار نه برای همیشه. بالأخره تو هم باید گاهی حالم رو بپرسی.
- اون هم پشت میز، روبه‌روم نشست و گفت:
- نگران نباش از شقایق جویای احوالت بودم.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

طوری که مفهوم خودت خری رو بفهمه نگاهش کردم و گفتم:

- خب منم از شقایق جويا بودم.

شقایق دیس مرغ رو روی میز گذاشت و گفت:

- بسه دیگه. چقدر حرف می‌زنید؟ فرشید برو لباست رو عوض کن. انقدر بدم میاد وقتی از بیرون میای به جای عوض کردن لباسای بیرونیت پشت میز میشینی.

فرشید بلند شد و دست رو به آسمون برد:

- خدایا غلط کردم الان می‌رم لباسم رو عوض می‌کنم فقط این شقایق غرزدنش رو ادامه نده وگرنه تا فردا طول می‌کشه.

شقایق چشم غره‌ای نثار فرشید کرد که اون هم فرار رو بر قرار ترجیح داد. یه لبخند حسرت‌آلود زدم و کمک شقایق سفره رو آماده کردم. با کلی خنده و مزه‌پرونی‌های فرشید ناهار رو خوردیم.

بعد از ناهار من و شقایق نشستیم که فیلم ببینیم و فرشید هم رفت توی اتاقش. حدود یه ساعت از فیلم گذشته بود که رو به شقایق گفتم:

- فرشید تو اتاق چی کار می‌کنه؟ چرا نمیاد فیلم ببینه؟

مشتش رو پر از چیپس کرد و حریرصانه خورد در این یک مورد به خاطر علاقه‌اش به چیپس اصلاً هم خانم و متین نبود!

- کلاس داره.

- کلاس؟! کلاس چی؟!!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- زبان. چند وقتی هست معلم زبان شده. برای کسانی که امکان حضوری اومدن ندارند مجازی درس می‌ده.

- عه؟! چه خوب. یعنی دیگه نمیره مغازه؟

- نه بابا. ورشکست شد اما خداروشکر خودش رو نباخت و رفت زبانش رو تکمیل کرد و معلم زبان شد.

من اما در برابر چیپس خیلی هم خانم بودم اما در برابر پفک... یه دونه چیپس برداشتم و گفتم:

- ولی خیلی بیشعوری ها!

چشم‌های شقایق گرد شد و سمتم برگشت:

- چی؟! چرا؟!!

- من باید الان بفهمم که فرشید ورشکست شده و شغل جدیدش معلمیه؟

- خود فرشید دوست نداشت که درباره ورشکستگیش بدونی. الان هم بفهمه گفتم فاتحه‌م خنده‌ست.

- کی می‌خواد فاتحه‌ت رو بخونه؟

هر دو جاخورده و مضطرب بهش نگاه کردیم که خندید و گفت:

- وا چتونه؟ چرا عین جن دیده‌ها نگاه می‌کنید؟ مگه داشتید چی می‌گفتید؟

من خنده هیستریکی کردم و گفتم:

- هیچی... در مورد فیلم بود.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

این بار فرشید نگاه خودت خری سر ناهار رو تلافی کرد:

- باشه تو راست می‌گی. آهان بچه‌ها پاشید برید آماده شید بریم بستنی بخوریم.
سر کلاسم در مورد «آیس کریم» اسپیکینگ داشتیم هوس کردم.

نمی‌دونستم طوری رفتار کنم که مثلا از اینکه داره در مورد کلاستش حرف می‌زنه
هیجان زده شدم و نمی‌دونم که معلم زبان شده یا فقط برم آماده شم!

- شقایق خانم سهیل هم میاد بهش زنگ زدم.

شقایق کاملا غیر ارادی جیغ کشید و گفت:

- چی؟! جدی؟! وای خدا باید برم حمام. لباس چی بپوشم؟ آرایش چجوری بکنم؟
فرشید بمیری چرا زودتر نمیگی خب؟ وای خدا!!

متعجب از رفتارهای غیرارادیش نگاهش داشتم و گفتم:

- چته دختر؟ آروم باش. حمام لازم نیست فقط برو لباس خوب بپوش.

شقایق که انگار به همین دلگرمی نیاز داشت پوفی کرد و سمت اتاقش رفت. من
هم مانندم رو پوشیدم و بعد از یک ربع همه بیرون زدیم. توی بستنی فروشی
سهیل هم به ما ملحق شد و با ادب باهامون سلام و علیک کرد. سهیل منو رو
جلومون گرفت و گفت:

- بگید چی می‌خواید من برم سفارش بدم.

هرکدوم سفارشامون رو دادیم و اون هم سمت پیشخون رفت. بعد از رفتنش
شقایق با من من گفت:

- ام... چیزه... من هم برم کمکش.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

بعد سریع بلند شد و رفت. به این همه عشق و هیجانش لبخندی زدم که فرشید گفت:

- من خیلی زودتر از اینکه اونا بهم بگن فهمیدم که هم رو دوست دارند.

با ابروهای بالا پریده برگشتم و گفتم:

- واقعاً؟!

- آره هر دوشون خیلی ضایع رفتار می‌کنن. سهیل که از هر دوشون بدتر بود. هر چند جمله یه بار ازم حال شقایق رو می‌پرسید و زیاد نمی‌داشت بیرون هم رو ببینیم. می‌گفت بریم خونه‌تون.

دستم رو زیر چونه‌م گذاشتم و گفتم:

- خب؟ از این بابت ناراحت می‌شدی؟

دست‌هاش رو روی میز قلاب کرد و گفت:

- خب ببین نه چون سهیل رو مثل کف دستم می‌شناختم آدم بی‌شعور و عوضی‌ای نیست تازه‌شم مطمئن بودم که انقدری توانایی داره که خواهرم رو بعد از این‌همه سختی خوشبخت کنه. اما به روشون نیاوردم تا خودشون اعتراف کنند.

- می‌دونی که کی پیش قدم شد؟

سرش رو بالا و پایین کرد و گفت:

- آره اما قبلش سهیل ازم شقایق رو خواستگاری کرده بود. هر دوشون بابت این عشق سختی زیادی کشیدند اما لازم بود که خودشون شروع کنن تا قدر بدونن. می‌دونی گاهی لقمه رو باید دور از دسترس بذاری تا خود آدم تلاش کنه و به

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

دستش بیاره تا مزه‌اش زیر زبونش بمونه و زود دلش رو نزنه. عشق هم همینه
اگه براش سختی نکشی قدرش رو نمی‌دونی و زود دلزده می‌شی و می‌ری دنبال
بهتر و اینطوری میشی یه آدم نامرد، یه آدم آشغال.

لبخندی زدم و گفتم:

- چه فلسفی هم حرف می‌زنی از اون حرف‌هایی که آدم از شنیدنش حظ می‌کنه.

چشم‌هام رو ریز کردم و گفتم:

- حالا بگو ببینم تو خودت هم عاشق شدی؟

لحظاتی بهم خیره شد و گفت:

- آره اما فراموشش کردم.

- چرا؟!

- وقتی از منظر عقل نگاهش کردم، دیدم که به درد هم نمی‌خوریم و آخرش
فقط شکسته و تباهی.

- چرا؟ تو از کجا می‌دونی شاید هم آخرش فقط خوشبختی محض بود.

- نه مریم جان اون خیلی باهام فرق داشت اصلا به من اونطوری که من نگاهش
می‌کردم نگاه نمی‌کرد. اخلاقامون و باورهامون با هم خیلی فرق داشت.

- وای فرشید خیلی کنجکاو شدم اون کی بود؟

لبش رو تر کرد و گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- توی مغازه‌م کار می‌کرد اما آدم درستی نبود. اصلاً همون باعث ورشکستگی‌م شد. نگو که شقایق بهت نگفته که ورشکست شدم.

لبخند ژکوندی زدم و ادامه داد:

- یعنی می‌دونی به راستی و درستی باور نداشت می‌گفت تا میشه با دروغ و دغل سود برد چه حاجت به صداقته؟ منم گفتم بی‌خیالش بشم برای هردومون بهتره. تو من رو می‌شناسی می‌دونی که چقدر از دروغ و نامردی و دغل‌بازی بدم می‌اد. کار سختی بود اما از پیشش براومدم.

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

- بهت خیلی افتخار می‌کنم. ذاتاً آدم عاقلی هستی. حالا نمی‌خواهی ازدواج کنی؟

لبخند بی‌شرمانه‌ای زد و گفت:

- خب زودتر بپرس دیگه که انقدر من هم در این باره حرف نزنم. چرا خیلی هم می‌خوام. تو و شقایق باید برام آستین بالا بزنید.

ذوق کرده دست زدم و گفتم:

- وای جدی می‌گی؟ باشه حتماً.

سهیل و شقایق که تا آماده شدن سفارش اونجا ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند؛ با سفارش‌ها برگشتند. آیس پکم رو از سینی برداشتم و به خیابون خیره شدم و توی فکر فرو رفتم.

به این فکر کردم که چقدر عشق قشنگه. چقدر اگه به دور از کثافت‌گناه باشه جذاب و آرامش‌بخشه و چقدر خوبه همه آدم‌ها عاشق بشن.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

یعنی روزی من هم عاشق می‌شم؟ یعنی ممکنه دلم رو به کسی بسپارم؟ به کسی مثل امیر آقا؟ سرم رو به چپ و راست تکون دادم. نه امکان نداره یعنی شاید هم ممکن باشه ولی خیلی امکانش کمه... .

یعنی مسیح هم عاشق شده؟ عاشق کی؟ دختره چه جوریه؟ یا نه شاید هم هنوز عشقی به سراغش نیومده.

مسیح:

پشت میزم نشسته بودم و داشتم روی نتهای آهنگی که در سرم جولون می‌داد کار می‌کردم که با صدای تقه‌ای که به در اتاقم خورد ازش دست کشیدم و گفتم: - بفرمایید.

بابا وارد اتاقم شد. به احترامش بلند شدم و گفتم:

- سلام خوبین؟ چیزی شده؟

لبخندی نثارم کرد و روی تک مبل اتاقم نشست و گفت:

- حتما باید چیزی بشه که پیام تو اناقت؟

صندلی رو رو به بابا تنظیم کردم و نشستم:

- نه اما خب به نظر میاد می‌خواید حرفی بزنید.

سرش رو بالا و پایین کرد و پای راستش رو روی پای چپش گذاشت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- آره. یه چند وقتی هست که خیلی درگیر کارها و مصاحبه‌ها شدم و از زندگی شخصیت غافل شدم پسرم. حواست هست چند وقتی هست که دیر میای و زود میری؟

راست می‌گفت مصاحبه‌های مستند و کارهایی که برای آهنگ جدیدم داشتم باعث شده بود که حتی بعضی روزها سر میز شام و ناهار هم حاضر نشم چه برسه به اینکه به زندگی شخصیم برسم!

لبم رو به دندان گرفتم و منتظر موندم تا بابا اصل حرفش رو بزنه.

- مامانت می‌گه قرار بوده برای خواستگاری سلین، صحرا باهات صحبت کنه اما دعواتون شده و اون هم رفته و چند وقتی هست که حتی اینجا هم سر نمی‌زنه. به نظرت بهتر نیست که بری دلجویی کنی؟ اون فقط یه رابط بوده برای مامانت چون از همه بیشتر بهت نزدیکه اما کارت اصلا درست نبوده.

لبم رو تر کردم و نفس عمیقی کشیدم:

- نه باباجان ماجرا اونی که مامان از بیرون دیده و شما هم ازش شنیدید؛ نیست. من خیلی وقته ماجرای اون روز رو با صحرا حل کردم یعنی تا حدودی حلش کردیم اما ماجرا دعوا و قهر نبود چیزی بود که خب اجازه بدید نگم.

ابروی بابا بالا رفت اما مثل همیشه بهم اجازه داد تا رازهام رو برای خودم نگه دارم.

- باشه پسرم اشکالی نداره نگو اما خب پس چرا صحرا دیگه اینجا پیدااش نمیشه؟

بعد با خنده‌ای ادامه داد:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- اون که از بیست و چهار ساعت روز؛ بیست و پنج ساعتش اینجا بود.

خودکار توی دستم رو توی هوا تاب دادم و گفتم:

- نمی‌دونم اما قطعاً از سر دلخوری و این حرف‌ها نیست.

بابا دستی به زانوش کشید و عزم رفتن کرد:

- در هر حال مامانت، خالهت اینا رو امشب دعوت کرده اینجا. من هم اومدم که فقط بهت بگم اگه کدورتی هست هرچه زودتر از بین ببرش. کدورت‌ها اگه روی هم انباشته بشن تبدیل میشن به یه نفرت کاذب که از صدتا نفرت واقعی مخرب‌تره.

بلند شدم و گفتم:

- باشه چشم.

و رفت. به کارم برگشتم اما نتوستم بهش بپردازم چون فکرم رفت سمت مریم. بابا راست می‌گفت کدورت بد چیزیه خیلی راحت تونست من رو که تقریباً جونم به مریم بسته بود رو وادار کنه که حالا تنها حسی که بهش داشته باشم نفرت و خشم بشه البته... کمی هم دلتنگی... .

شب وقتی مهمونا اومدن صحرا خیلی ماهرانه تونست همه‌چیز رو عادی جلوه بده اما من مثل اون توانایی بازیگری نداشتم! چون واقعا دوستش داشتم؛ دست خودم نبود که حالا که دستم جلوش رو شده بتونم قلبم و افکارم و رفتارهام رو کنترل کنم. ناخودآگاه بهش خیره می‌شدم و بی‌پروا بهش محبت‌های فرای خواهر برادری می‌کردم. صحرا هم سعی می‌کرد با رفتارهای بهم یادآوری کنه که چه قراری داشتیم اما خب کار سختی بود. ولی انقدری ضایع نبودم که

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

بزرگ‌ترا رو به ماجرا آگاه کنم البته بماند که خاله خیلی اصرار داشت بدون او
روز توی اتاق صحرا چه حرف‌هایی بین من و اون رد و بدل شده که خدا رو شکر
تونستم بیچونمش.

مریم:

به کمک شقایق تشک‌ها رو روی زمین پهن کردیم. شقایق روی ملافه دست کشید
و گفت:

- پارچه‌هاش کهنه شدند اما دلم نمیاد عوضشون کنم آخه خاطرات مامان و بابام
رو برام تداعی می‌کنند.

بالش و پتو رو روی تشک انداختم و گفتم:

- خدا رحمتشون کنه.

اون هم کار من رو تکرار کرد و هر دو با هم روی تشک دراز کشیدیم.

- آخیش. خب شقایق خانم امروز چطور بود با سهیل جون؟

زیر لب گفت:

- لوس!

اما نتونست هیجان‌اتش رو کنترل کنه.

- وای مریم عالی بود. لعنتی خیلی خوبه. با اینکه دیگه خیلی از هم خجالت
نمی‌کشیم اما هنوز هم بهم می‌گه شقایق خانم. آخه آقاتر از این مگه پیدا میشه؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

خنده‌ای کردم و گفتم:

- به پا غرق نشی بابا. یه جوری به سقف خیره‌ای انگار اون، اون جاست.

یهو بی مقدمه گفتم:

- تو چرا از مسیح نمیگی؟ وقتی خانواده‌دار شده اذیت نشده؟ راضی بود از خانواده‌ش؟

به پهلو سمتش برگشتم و گفتم:

- چندان نمی‌دونم آخه انقدر ازم کینه به دل داشت که هرچی بهم گفت کنایه و خشم بود اما از خانواده‌ش راضی بود. باباش کمکش کرده بیاد تو این حرفه. در کل خیلی خوشبخته.

- فردا می‌خوای چه جوری باهاش برخورد کنی؟

دوباره به حالت اولم برگشتم و اینبار من به سقف خیره شدم:

- نمی‌دونم. حالا که من رو می‌شناسه می‌ترسم باهاش رو در روشم. نمی‌دونم به خاطر رفتارهای امروزش باهاش سرسنگین باشم یا اینکه باهاش طوری رفتار کنم که هجده سال پیش رفتار می‌کردم.

شقایق بلند شد و چراغ رو خاموش کرد و گفت:

- به این چیزها فکر نکن بذار وقتی فردا دیدیش می‌فهمی باید چیکار کنی. شب‌به‌خیر.

- شب بخیر.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

فردا روز سختیه. قراره مسیحی رو ببینم که من رو می‌شناسه اما به چشم قبل نگاه نمی‌کنه. قراره با یه دنیا از نفرت و کینه رو به روشم. قراره مخاطب حرف‌های تیزی بشم که حاصل رفتاریه که به خاطر صلاحش باهاش داشتم. آره فردا خیلی روز سختیه!

مسیح:

روی سکوه‌های آلاچیقی که فردین مشخص کرده بود نشستم و بیشتر عینک آفتابی و کلاهم رو بهم نزدیک کردم تا کمتر شناخته بشم. امروز قراره فیلمبرداری اینجا برگزار بشه. هوا به خاطر بهار بسی مطلوب و فضا پر از گل‌های رنگارنگ بهاری بود که عمرشون کمتر از عمر بهاره!

بعد از دقایقی تیم آقای محمودی هم رسیدند. من و فردین با هم از جا بلند شدیم و به جمع سلام کردیم. بینشون چشم گردوندم تا مریم رو پیدا کنم اما انگار واقعاً استعفا داده بود. با دیدن یه دختر جدید بین جمع، ناخودآگاه پوزخند زدم و در دل گفتم.

- همیشه آدم ترسو و بی‌مسئولیتی بودی!

همه چی آماده بود. هم گریم، هم میکروفون و هم تنظیم نورپردازی که به خاطر آفتاب کمی دشوار بود اما همه ایستاده بودند و انگار قصد شروع کردن نداشتند. منتظر بودم تا اون دختر جدید بیاد و روبه‌روم بشینه و سوال کنه اما هرکاری می‌کرد به جز این کار!

رو به آقای محمودی گفتم:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- چیزی شده؟ چرا شروع نمی‌کنید؟

- سلام به همگی. ببخشید بابت تأخیر نمی‌تونستم جاتون رو پیدا کنم.

نگاهم رو از آقای محمودی گرفتم و به مریم که با انرژی‌تر از همیشه بود، چشم دوختم. ناخودآگاه لبخندی روی صورتم رد انداخت و باز با خودم گفتم:

- گمونم این بار قصد قسر در رفتن نداری.

بعد از سلام به همه اومد جلوم و راحت‌تر از همیشه گفت:

- سلام آقا مسیح، خوبی؟

از فعل جمع و خجالت؛ انگار خبری نبود! نمی‌دونم چرا اما ناخواسته زبونم تلخ و گزنده شده بود.

عینکم رو از چشمم برداشتم و یک تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

- مگه قیامت اینقدر زودبه‌زود می‌رسه؟ دوتا قیامت پشت هم؟! مگه داریم؟!!

دیدم که دستش رو که کنار بدنش نگه داشته بود، مشت کرد اما خودش رو نگه داشت:

- نه همه اینا الکیه قیامت اصلی هنوز معلوم نیست کی می‌رسه.

ازم چشم گرفت و رو به شایان گفت:

- شایان بیا لطفا میکروفونم رو وصل کن.

روبه‌روم نشست و بعد از گذشت دقایقی کار شروع شد. طبق سوالاتی که توی کاغذ توی دستش نوشته شده بود می‌پرسید و من هم جوابش رو می‌دادم.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

کار که تموم شد آقای محمودی گفت:

- بچه‌ها برای رفع خستگی با بستنی چطورید؟

همه موافقت خودشون رو اعلام کردند و چند نفر هم برای خرید رفتند.

تکیه‌ام رو به دیوارچه سنگی پشتم دادم و اطراف چشم چرخوندم. خداروشکر جای خوبی رو فردین انتخاب کرده بود چون احدی از این مسیر عبور نمی‌کرد چه برسه به اینکه من رو ببینه و بشناسه.

راه رفتن رو به نشستن ترجیح دادم. همینطور داشتم راه می‌رفتم و به صدای آواز گنجشک‌ها گوش می‌سپردم واقعا نوای موسیقی طبیعت از هر موسیقی‌ای کوک‌تر بود.

با احساس قرار گرفتن کسی کنارم؛ سرم رو به چپ چرخوندم که با دیدن مریم جاخوردم. متوجه جاخوردنم شد به همین خاطر گفت:

- چیه فکر کردی یکی از طرفدارات گیت انداخته؟

دستم رو توی جیبم جا دادم و سمتش برگشتم.

- مگه غیر از اینه؟

گیج نگاهم کرد و گفت:

- آره دیگه. مگه طرفداری اینجاست؟

به سمتش کمی متمایل شدم و گفتم:

- بله که هست!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

به خودش اشاره کردم و گفتم:

- مگه غیر از اینه که تو یکی از طرفدارامی؟

ناباور بهم خیره شد و پوزخند صداداری زد:

- نه بابا! چقدر هم به خودش مطمئنه! کی گفته من طرفدار توام؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- مگه میشه طرفدارم نباشی. همه آدم‌ها خصوصا خانم‌ها طرفدار من و صدای من هستن.

کمی پوکر بهم خیره شد و بعد به بازوم چند ضربه آرام زد:

- از من به تو نصیحت انقدر به خودت مغرور نشو چون یکی از نتایجش میشه همین توهمات!

یه تای ابروم رو دوباره بالا انداختم و گفتم:

- پس برای چی زیر حرفت زدی و دوباره به سر کارت اومدی؟

چهره‌اش گردی از غم گرفت و گفت:

- چون دیدم باید بهت توضیح بدم تا یه طرفه به قاضی نری.

اومدم بهش چیزی بگم که یکی از بچه‌ها صدا زد:

- بیاین بستنی بخورین.

با هم سمت جمع برگشتیم. برای همه بستنی کاکائویی گرفته بودند اما برای من وانیلی. متعجب آرام به فردین گفتم:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- تو بهشون گفتی من کاکائویی دوست ندارم!؟

گازی به بستنیش زد و گفت:

- نه. مگه کاکائویی دوست نداری؟

با سوالش بهم ثابت شد که کس دیگه‌ای به این موضوع آگاهه اما کی؟ اومدم بستنی رو سمت دهنم ببرم که چشمم به مریم افتاد. یعنی اون گفته؟ مگه هنوز یادشه؟

«همیشه بعد از مدرسه راننده سرویس مریم اینا براشون بستنی می‌خرید اما مریم مال خودش رو نمی‌خورد و جاش برای من می‌آورد. اون تنها کسی بود که می‌دونست من از بستنی کاکائویی بدم میاد و وانیلی دوست دارم.

یه روز عمو به خاطر جشن میلاد یکی از ائمه علیهم‌السلام ما رو برد بستنی‌فروشی. تصور کن کلی بچه توی یه بستنی‌فروشی چپیده بودیم و می‌خندیدیم. آدم‌های اطراف هم فقط با تعجب به جمعیتمون نگاه می‌کردند.

همون راننده سرویس برای بچه‌ها بستنی‌ها رو سفارش داد. من زودتر پیشش رفتم و گفتم که از چه طعمی خوشم میاد.

وقتی بستنی‌ها رو آوردند فقط برای من و مریم بستنی وانیلی سفارش داده بودند. من که از ذوق داشتم می‌مردم اما مریم فقط داشت با حسرت به بستنی بقیه نگاه می‌کرد.

راننده از مریم پرسید:

- مریم جان چرا نمی‌خوری؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

کمی من کرد و بعد گفت:

- آخه من از طعم وانیلی بدم میاد.

راننده تقریبا چشم‌هاش داشت از حدقه درمی‌اومد:

- چی؟! تو که همیشه بعد از مدرسه بستنی وانیلی می‌خریدی.

وقتی این رو شنیدم، از بستنیم چشم گرفتم و به مریم دوختم.

اون هم به من نگاه کرد و بعد گفت:

- آخه مسیح وانیلی دوست داره. من برای اون همیشه می‌خریدم.

راننده دستی به سر مریم کشید و گفت:

- آفرین دخترم معلومه خیلی مسیح رو دوست داری. نگران نباش می‌رم یکی دیگه برات می‌خرم.

دستش رو گرفتم و گفتم:

- مریم تو خیلی مهربونی من خیلی دوستت دارم. قول می‌دم دیگه یادم نره که بستنی وانیلی دوست نداری.

اما من خیلی وقته که این رو فراموش کردم اما اون هنوز یادشه»

فردین سقلمه‌ای به پهلو زد و گفت:

- آب شد بخور دیگه.

به بستنی که توی دستم داشت وا می‌رفت نگاه کردم. مگه چقدر توی فکر بودم که این داشت آب می‌شد؟

مریم:

از همه خداحافظی کردم و مشغول قدم زدن شدم. امروز دلم نمی‌خواد با عجله و با ماشین و... برم خونه. حالا که کسی منتظرم نیست (خب... هیچ وقت کسی منتظرم نبود) می‌خوام کل خیابون‌های تهران رو طی کنم.

می‌خوام برای خودم حرف بزنم و به خودم اثبات کنم که هیچ وقت نتونستم مسیح رو از ذهن و زندگیم حذف کنم. اون همیشه بود حتی تو این هجده سال بهش فکر می‌کردم اما به خاطر خودش دنبالش نگشتم. انقدری توی زندگیم حضور داشت که به خاطر و به یاد اون به بستنی وانیلی علاقه‌مند شدم! انقدری که به خاطرش هیچ وقت شهربازی نرفتم چون ازم قول گرفته بود که بدون اون شهربازی نرم.

از پارک خارج شده بودم و داشتم حاشیه خیابون راه می‌رفتم که ماشینی جلوی پام ترمز کرد. ترسیده به شیشه‌های دودیش خیره شدم. چهره طرف مشخص نبود. خواستم راهم رو کج کنم که مسیح شیشه رو پایین داد و عینک آفتابیش رو از روی چشمش برداشت و گفت:

- سوار شو.

از این لحن دستوری‌ش خوشم نیومد پس بنای لجبازی رو گذاشتم!

- نه ممنون.

سرش رو پایین‌تر داد و پوکر بهم خیره شد و گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- ازت خواهش که نکردم گفتم سوار شو.

ابروم رو بالا دادم و طلبکار از این بی ادبیش گفتم:

- منم گفتم سوار نمیشم.

پشتم رو کردم و وارد پیاده‌رو شدم که بوقی زد و تقریباً داد زد:

- خیلی خب لطفا سوار شو. سوار شو دیگه. نمی‌تونم پیاده بشم وگرنه ملت رو سرم خراب میشن. مگه نگفتی می‌خوای بهم توضیح بدی؟

ایستادم. خیلی زود لحن و رفتارش تغییر کرد. یعنی عکس‌العملم مؤثر بود یا حس کنجاویش؟ برگشتم و روی صندلی کمک راننده نشستم.

لبخند نیم‌بندی زد و گازش رو گرفت.

- کجا میری؟

- یه جا که بشه حرف زد و همینطور آدمی ما رو شناسه.

یه لحظه ترسیدم! کجا می‌خواست بره؟ نکنه من رو بیره خونه‌ش و بلایی سرم بیاره؟ یعنی اینقدر وقیحه؟

- نترس دارم میرم یه جای خلوت که ماشین رو پارک کنم. از همه‌جا امن‌تر همین‌جاست.

بعد از مدتی، کناری ماشین رو پارک کرد و دست‌به‌سینه سمتم برگشت و گفت:

- خب؟

- خب چی؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

متعجب از حرفم بهم خیره شد.

- یعنی انقدر حافظهت ضعیفه؟! قرار بود برام رفتار اون روزت رو توضیح بدی.
«آهانی» گفتم و کمی سمتش متمایل شدم. به در ماشین تکیه‌م رو دادم و گفتم:

- خب...روزی که خانواده‌ت اومدن دنبالت عمو اومد پیشم... .

«از دیشب که فهمیدم مسیح قراره با یه خانم و آقا برای همیشه از پیشم بره،
توی اتاقم نشستم و زانوی غم بغل گرفتم.

حدودای ظهر بود که یکی از دخترا اومد کنارم و بهم گفت که عمو کارم داره. با
اکراه بلند شدم و سمت دفتر رفتم. از دست عمو خیلی عصبانی بودم اون باعث
شده بود که مسیح از پیشم بره. وقتی عمو من رو دید لبخند زد و گفت:

- سلام مریم خانم. بشین دخترم.

با اخم و بغض روی یکی از صندلی‌ها نشستم. عمو هم روبه‌روم نشست و گفت:

- حق داری عصبانی و ناراحت باشی اما بالأخره یه روز شما از هم جدا می‌شدید.
عصبانی گفتم:

- نه خیر هم! اگه شما براش مامان و بابا پیدا نمی‌کردید مسیح هیچ وقت ازم
دور نمی‌شد.

دوباره لبخندی زد و گفت:

- بیا یه طور دیگه حرف بزنیم. بین تو دوست داری مسیح همیشه شاد و
خوشحال باشه؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- آره.

- دوست داری به آرزوش که مامان و بابا داشته برسه؟

- آره.

- دوست داری خوشبخت بشه و بتونه یه روز ازدواج کنه و بابا بشه؟

- آره.

- خب پس باید از اینجا بره تا بتونه به این‌ها برسه.

راست می‌گفت اما من باز هم دلم نمی‌خواست اون رو از دست بدم.

- اما مسیح هم دوست نداره از پیش من بره. همش گریه می‌کنه و ازم می‌خواد که نذارم از هم جدا بشیم.

- خب این طبیعیه چون هنوز درست و کامل متوجه نشده که چه چیزهای خوبی در انتظارشه.

یه لحظه با ترس بهش خیره شدم و گفتم:

- اگه مامان و باباش اذیتش کنن چی؟

- نگران نباش اونا آدم‌های خوبین من در موردشون تحقیق کردم.

ناراحت گفتم:

- اگه مسیح بره من تنها می‌شم. دلم براش تنگ می‌شه.

دستم رو بین دستای مردونه‌اش گرفت و گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- گاهی آدم‌ها باید به خاطر عزیزاشون ازشون جدا بشن تا از اون‌ها حمایت کنن. ببین مریم جان تو باید به من و خاله مهناز کمک کنی که از پیشمون بره چون براش خوبه. چون اتفاق‌های خوبی در انتظارشه. تو تنها کسی هستی که می‌تونی راضی‌ش کنی.

اشک‌هام رو پاک کردم و گفتم:

- چجوری؟

- بهش بگو دوستش نداری.

با بهت نگاهش کردم و گفتم:

- اینکه دروغه!

- آره اما گاهی دروغ گفتن اشکال نداره وقتی داری به کسی کمک می‌کنی تا درست‌ترین کار رو بکنه.

- اما من به مسیح قول دادم بهش دروغ نگم.

- می‌دونم دخترم اما گفتم که این فرق می‌کنه. براش بهتره که ازت دل بکنه و بره.

- آخه... .

- دیگه بهانه نیار وقتی بزرگ بشی از این کارت خیلی خوشحال میشی چون باعث شدی که اون به خیلی چیزهای خوب برسه.

از دفترش بیرون رفتم و متفکر تا اتاقم حرکت کردم. شاید عمو راست می‌گفت من باید کمک کنم تا مسیح خوشبخت بشه. بغض کردم و کنار حیاط نشستم.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

دلم خیلی برات تنگ می‌شد. زندگی بدون اون خیلی سخته. اصلاً من هم مامان و بابا می‌خوام. اصلاً چرا اونا هر دو مون رو نمی‌گیرن؟ خوش به حالش به آرزوهاش رسید اما کسی هیچ وقت من رو برای فرزندش شدن نپسندید.

با صدای جیغ و داد و گریه مسیح از جام پریدم و سمت صدا رفتم.

- نه نمی‌خوام. من رو نبرید. مریم. مریم کجایی؟ اونا دارن من رو می‌برن. من مامان و بابا نمی‌خوام.

اون خانم و آقا و عمو و خاله مهناز در تلاش بودند تا آرومش کنند اما اون فقط جیغ می‌زد و گریه می‌کرد.

وقتی من رو دید، سریع سمتم دوید و از پشت بغلم کرد:

- مریم من رو نجات بده. اونا می‌خوان من رو از تو دور کنن. من نمی‌خوام باهاشون برم.

خواستم بهش بگم نمی‌ذارم بری اما یاد حرف‌های عمو افتادم. یاد اینکه همه چی برای صلاح اونه. من هم کم ازش نداشتم و داشتم گریه می‌کردم. یه نگاه به عمو انداختم که داشت با لبخند و امید نگاهم می‌کرد. اشک‌هام رو پاک کردم و دست مسیح که دورم پیچیده شده بود باز کردم و با اخم بهش خیره شدم.

- اه چقدر تو لوسی! چرا اینطوری بهم می‌چسبی؟

گریه‌هاش قطع شد و با بُهت بهم نگاه کرد. دلم گرفت اما همه چی برای خودش بود! ادامه دادم:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- چرا انقدر جیغ می‌زدی سرم رو به درد آوردی. کاش زودتر بری از جیغات خلاص شیم!

حلقه‌های درشت اشک توی چشم‌هاش می‌رقصیدند اما اون هم‌چنان با بُهت بهم خیره بود.

- اصلا می‌دونی چیه؟ من خیلی ازت خسته شدم. چرا با این خانواده نمی‌ری تا از دستت راحت شم؟

بی‌رحمانه رگبار کلمات رو به سمت قلبش گرفته بودم. اون اما فقط نگاهم می‌کرد که بالأخره گفت:

- مریم یعنی چی که می‌خواهی من با اینا برم؟ یعنی من رو دوست نداری؟ آخه چطور به عزیزترین کسم بگم که دوستش ندارم؟ غلیظتر اخم کردم تا زود وا ندم!

- معلومه که دوستت ندارم. دلم می‌خواد دیگه تا روز قیامت نبینمت.

- اما تو گفتی من رو دوست داری. گفتی همیشه می‌خواهی پیشت باشم.

برای رهایی از این بغض مجبور شدم داد بزنم:

- دروغ گفتم. من هیچ‌وقت دوستت نداشتم. حالا هم زودتر برو.

با داد من، تن نحیفش لرزید و بالأخره اشک‌هاش گلوله‌گلوله پایین اومدند. آخ که چقدر دلم می‌خواست بهش بگم به خدا دروغ گفتم که بهت دروغ گفتم! من خیلی دوستت دارم حتی از خودم بیشتر!

خانم کنار مسیح اومد و دستش رو گرفت و آروم گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- پس بیا بریم خونمون. ما اونجا تو رو برای همیشه دوست خواهیم داشت.
و دستش رو کشید و مسیح رو دنبال خودش برد. مسیح اما تا لحظات آخر فقط
توی چشم‌های من خیره بود و گریه می‌کرد.

وقتی از در خارج شدند با زانو روی زمین افتادم و تمام بغض‌ها و گریه‌هایی که
تو این چند دقیقه خفه کرده بودم رو آزاد کردم. بلندبلند هق می‌زدم و سعی
می‌کردم نفسی که توی سینه‌ام پیچیده بود رو رها کنم اما انگار اون قصد داشت
حالا که نفس زندگیم رفته اون هم بره!

چند روز فقط گریه کردم و مسیح رو طلب کردم. نه غذایی خوردم نه با کسی
حرف زدم. چند روز متوالی فقط تب کردم تا جایی که کارم به تشنج رسید! چند
روزی هم توی بیمارستان بستری شدم! دیگه اون مریم قبل نشدم. نه با کسی
دوست شدم نه تونستم مسیح رو فراموش کنم. توی درسام افت کردم و خیلی
کم با کسی حرف می‌زدم تا جایی که عمو مجبور شد من رو پیش یه روانشناس
بره. تأثیر زیادی داشت اما نه اونقدر که بتونه من رو از فکر مسیح خلاص کنه»
اشک‌هام رو پاک کردم و به مسیح که حالا فقط به خیابون خیره بود نگاه کردم:
- من رو ببخش مسیح. خیلی بد دلت رو شکستم اما همه‌ش به خاطر خودت
بود.

اینبار با خشم نگاهم کرد و گفت:

- اما راه‌حل‌های دیگه‌ای هم بود می‌تونستی باهام منطقی حرف بزنی و قانع
کنی.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- قانع نمی‌شدی چون انقدری بهم وابسته بودی که حتی حرف منطقی هم نتونه راضیت کنه. تنها راه همین بود. فکر نکن فقط تو اذیت شدی من هنوز که هنوزه اون درد رو توی سینه‌م دارم. حتی الان که اینجایی باز هم دلم برات تنگه و دلم می‌خواد به اون سال برگردم تا یه بار دیگه بتونم بغلت کنم. نمی‌دونم چه دردی کشیدم وقتی حلقه‌های اشک رو توی چشم‌هات دیدم اما نتونستم پاکشون کنم. وقتی لرزش بدنت رو دیدم اما نتونستم آرومت کنم. وقتی نگاه‌های آخرین لحظه‌ت رو دیدم اما نتونستم بهت بگم که دروغ گفتم.

با بغض بهم نگاه کرد و گفت:

- خیلی سخت بود خیلی! هضم اینکه تو که همیشه می‌گفتی دوستم داری حالا دوستم نداری خیلی سخت بود خصوصاً اینکه من ده برابر اون حس رو به تو داشتم. من بهت خیلی وابسته بودم مامان هر کاری می‌کرد نمی‌تونست من رو آروم کنه. انقدری ناراحت بودم که شب‌ها کابوس می‌دیدم و وقتی بیدار می‌شدم به جای دیدن تو، دوتا غریبه رو می‌دیدم و به خاطر همین بیشتر گریه می‌کردم. نمی‌تونستم به دیدن آدم‌های غریبه‌ای که هر روز خونه‌مون می‌اومدن عادت کنم و برام سخت بود که بینشون طاقت بیارم. چند ماهی طول کشید اما همیشه کینه تو رو به دل داشتم. همیشه از دستت عصبانی بودم چون باهام خیلی بد کردی.

- حق داری. باز هم می‌گم لطفاً من رو ببخش.

دستی به صورتش کشید و گفت:

- بخشیدمت. اما باید برام جبران کنی.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

متعجب بهش خیره شدم که ادامه داد:

- من رو ببر پرورشگاه.

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه خیلی وقته بهشون سر نزدم.

مسیح:

ماشین رو روشن کردم و سمت پرورشگاه راندم. تا حدودی چیزی یادم بود اما اون موقع‌ها به سنی نبودم که آدرس پرورشگاه رو بلد باشم، پس رو به مریم کردم و گفتم:

- کجا باید برم؟

- فعلا برو خیابون... .

سری تگون دادم و راه همون خیابون رو در پیش گرفتم.

شاید نباید انقدر راحت توضیحات مریم رو قبول می‌کردم و می‌بخشیدمش اما وقتی به این فکر می‌کنم که واقعا هیچ‌وقت از من بدش نمی‌اومده، خوشحال می‌شم و همین خوشحالی باعث می‌شه که راحت ببخشمش!

روزهای سختی رو گذروندم اما همیشه ذره‌ای امید به این داشتم که ممکنه اون باز هم دروغ گفته باشه، خصوصا که صحرا بهم می‌گفت که بعضی وقت‌ها آدم‌ها برای خیر طرف مقابل مجبور به گفتن دروغن.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- رسیدیم.

سر یه کوچه ترمز کردم و از طرف پنجره مریم داخل کوچه رو از نظر گذروندم. شبیه همون کوچه پرورشگاه بود.

- همیشه با ماشین بریم تو کوچه؟

- وا مگه نمی‌بینی کوچه تنگه؟ تازه شم مگه یادت رفته همیشه سرویسم من و بچه‌ها رو اینجا پیاده می‌کرد؟

شونه‌ای بالا انداختم و کلاهم رو سرم گذاشتم:

- اون رو یادم نمیاد اما یادمه که قبلا به نظرم کوچه بزرگ‌تر بود. شاید به خاطر این بود که قبلا جثه‌ام کوچیک بود.

از ماشین پیاده شد و من هم پشت سرش راه افتادم. در دل دعا می‌کردم که کسی من رو نشناسه وگرنه بدبخت می‌شدم. همه جا پر می‌شد که «مسیح کاویانی خواننده معروف در یک پرورشگاه دیده شد. یعنی او فرزندی در پرورشگاه دارد؟ یا خود از پرورشگاه است؟ یا می‌خواهد کودکی را به فرزندی بگیرد؟»

با ضربه دستی به شونه‌م از فکر در اومدم که مریم با اخم ریزی بهم خیره شد:

- چرا جوابم رو نمی‌دی؟

- مگه چیزی گفتم؟

سری به نشانه «تأسف» تکون داد و گفت:

- بیخیال.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

ازش چشم گرفتم و به ساختمونی که انتهای کوچه بود خیره شدم. تا جایی که من یادم میاد پرورشگاه اینجوری نبود.

- اینجا پرورشگاه؟

- آره.

- چقدر تغییر کرده!

مریم وارد ساختمون شد که من هم به تبع اون وارد شدم:

- اوهوم. آقای محمودی وقتی فهمید من از پرورشگاهم و چندان وضعیت ساختمون جالب نیست هزینه ساختن دوباره اینجا رو تقبل کرد. خداوکیلی داشت دیگه ساختمونه می ریخت. یادته یه بار سوسک دیدیم من جیغ زدم و پشتت قایم شدم؟

با یادآوری اون روز لبخندی زدم. چقدر فکر می کردم آدم شجاعیم چون مریم پشتم قایم شده هرچند بماند که خودم شلوارم رو خیس کردم اما صداش رو درنیاوردم!

- مریم جان.

به سمت صدا برگشتم که خانم میانسالی رو دیدم. گوشه چشم و لبش چین افتاده بود اما چهره اش پر از مهر و آرامش بود. برام آشنا بود اما نمی تونستم به یاد بیارم که کی بود.

به ما رسید و محکم مریم رو بغل کرد:

- دو ماه پیش رفتی و بعد حاجی حاجی مکه؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- ببخشید خاله مهناز به خدا سرم شلوغ بود.

با شنیدن اسمش یهو یادم اومد که اون کیه. چقدر چهره‌ش تغییر کرده بود و چقدر من دلم براش تنگ شده بود! ناخودآگاه اشک دیدم رو تار کرد. چطور اون رو از یاد برده بودم؟

نگاه خاله مهناز به من افتاد و سوالی به مریم نگاه کرد. تا مریم خواست چیزی بگه کلاه و عینکم رو برداشتم و گفتم:

- سلام خاله.

کمی توی صورتم چشم گردوند که یکهو جیغی کشید و آغوشش رو برام باز کرد:

- وای خدای من مسیح تویی؟ چقدر مرد شدی عزیز خاله.

به خودم فشردمش و حسرت تمام دلتنگی‌هام رو جبران کردم. این آغوش همیشه برای من باز بود خصوصا وقتی با مریم قهر می‌کردم همیشه اون بود که ما رو با هم آشتی می‌داد.

از آغوشش بیرون اومدم که گفت:

- شما دو تا کی هم رو پیدا کردید؟

مریم جلو اومد و گفت:

- قرار مستند زندگی‌ش رو بسازیم.

خاله ابرویی بالا انداخت و گفت:

- برای چی؟!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

یعنی انقدری مشهور نبودم که خاله من رو بشناسه؟ دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

- از بس خوش صدام.

خاله بیشتر گیج شد که مریم نجاتش داد:

- خاله مسیح خواننده‌ست یه خواننده معروف.

این بار بیشتر از قبل ابروهای خاله بالا پرید:

- واقعا؟! پس شده مثل پدرش.

لبخندی نثارش کردم که مریم باز گفت:

- خاله وقت برای حرف زدن هست بریم فعلا من باید پرورشگاه رو بهش نشون بدم.

با هم به همه جا سر زدیم. ساختمون با اینکه از نو ساخته شده بود اما معماریش همون بود. طبقه اول همون بود اما خب چون قبلا طبقه دومی نبود این طبقه معماری جدیدی داشت. بعد از دیدن کردن؛ کمی با بچه‌های اونجا آشنا شدم همه شون مریم رو خاله صدا می‌زدند و خب قاعدتا به من هم می‌گفتند عمو. چقدر دلم می‌خواد بدونم که بچه‌هایی که قبلا باهاشون بودیم الان تو چه وضعی هستند اما قبل این‌ها باید عمو رو ببینم.

توی اتاق مدیریت نشستیم که خاله مهناز وارد شد و فنجون‌های حاوی چای رو جلومون گذاشت و خودش هم پشت میز مدیریت نشست.

با این کار کمی متعجب شدم که مریم گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- خیلی وقته خاله مهناز مدیر اینجا شده.

سری تکون دادم و گفتم:

- پس عمو کجا رفته؟

دیدم که باز هم گرد غم روی چهره‌اش نشست و دیدم که فنجونش رو نخورده روی میز گذاشت. همین دو عمل من رو به این نتیجه رسوند که قراره خبر بدی بشنوم.

اخم کردم و منتظر موندم تا خودش خبر بد رو بده.

- خب... عمو چهار ساله که فوت کرده.

از دردی که با همین یه جمله توی سینم پیچید چشمم رو بستم.

عمو کی بود؟ یک مرد که نداشت کسای مثل من خوراک گرگ‌ها بشیم، کسی که وضع مالی چندان خوبی نداشت اما همه‌جوره از ما حمایت می‌کرد، کسی که خودش رو به سختی انداخت تا این پرورشگاه رو راه بندازه و مجوز بگیره. کسی که حالا فهمیدم به خاطر خودم حاضر شده توی ذهن من بد جلوه کنه!

تموم این هجده سال دلم می‌خواست ازش متنفر بشم اما وقتی یاد تمام پدری‌هاش می‌افتادم، وقتی مهربونی‌های بی‌حد و اندازه‌اش رو به یاد می‌آوردم شرمنده، پشیمون می‌شدم!

چشم‌هام رو باز کردم و به دوره خاطراتم با عمو خاتمه دادم.

- مسیح؟ خوبی؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

خوب؟ معلومه که نبودم. مگه میشه اولین پشتیبانت رو از دست بدی و خوب باشی؟ آره هجده سال بود ندیده بودمش اما فراموشش که نکرده بودم. خاطرات پر از شادی و لذت همون شش سال عمرم توی پرورشگاه رو که از یاد نبرده بودم.

به چای که اون هم مثل من از این خبر یخ بسته بود خیره شدم و گفتم:

- چهار ساله که فوت کرده اما من تازه الآن دارم می‌فهمم. اه لعنتی آخه چرا مُرد؟

بغض نداشت این جمله آخر رو بدون خش ادا کنم!

مریم پشتش رو به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

- سرطان گرفت. نه شیمی درمانی، نه عمل هیچ‌کدوم جواب نداد. سه ماهه آخر عمرش رو بیخیال درمان شد و گفت که می‌خواد از فرصتی که داره استفاده کنه. همه رو حتی اون‌ها که رفته بودند رو به زور پیدا کرد و دور خودش جمع کرد.

دستی به صورتش کشید تا جلوی سیل اشک‌هاش رو بگیره.

- دنبال تو هم گشت اما نتونست پیدات کنه. از همه حلالیت گرفت حتی از بچه‌های چهار-پنج ساله! آخه کسی حلالیت می‌طلبه که بد کرده باشه نه عمو که آزارش به مورچه هم نمی‌رسید. درست دو روز بعدش فوت کرد و برای همیشه تنهامون گذاشت.

یه آه سنگین از بغض رو از سینه‌م بیرون فرستادم. دقیقا چهار سال پیش بود که برای شش ماه رفتم دبی زندگی کردم و چندتا کنسرت هم برگزار کردم. می‌خواستم اونجا برای همیشه بمونم اما نتونستم دوری از صحرا رو تحمل کنم به همین خاطر برگشتم اما کاش اصلا نمی‌رفتم اینطوری می‌تونستم عمو رو ببینم!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- ببخشید.

فضای اون اتاق که قبلا از نظرم خیلی بزرگ بود؛ برام خفقان آور شده بود. از جام بلند شدم و به حیاط پناه بردم. گوشه حیاط جایی که همیشه من و مریم با هم می‌نشستیم و بازی می‌کردیم؛ نشستم و زانوهام رو تکیه‌گاه دستم و دستم رو پوشش صورتم کردم.

«درست همین شکلی روی زمین نشسته بودم و بابت قهر سختی که با مریم به خاطر رفتنش به اون ساختمون کردم؛ گریه می‌کردم.

با نشستن دستی روی شونه‌م با چشم‌های نمناک به صاحبش خیره شدم که با عمو مواجه شدم.

- چطوری مرد جوان؟ باز با مریم دعوا کردی؟

با پشت دست اشک‌هام رو پاک کردم و گفتم:

- آره بهم گفت که باهام دوست نیست و می‌خواد که از پیشم بره.

لبخندی زد که نمی‌دونم توش چی داشت که دیگه از تند بالا و پایین رفتن سینه‌م به خاطر گریه خبری نبود!

- می‌دونی که جدا شدن دخترا و پسرا قانون اینجاست دیگه نه؟

لب‌هام رو جمع کردم و گفتم:

- آره می‌دونم اما خیلی قانون مسخره‌ایه.

دستی به سرم کشید و گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- نه اصلا هم اینطوری نیست. مریم دیگه بزرگ شده، گفتن حتما باید از پسرا جدا باشه. دخترا و پسرا نباید وقتی بزرگ میشن با هم باشن و زندگی کنن.

لجبار پا کوبیدم و گفتم:

- آخه چرا؟! -

- دلیلش رو بزرگ شدی می‌فهمی. وقتی قرار بود ازدواج کنی، وقتی که خودت هم دختردار شدی. اون موقع دوست نداری زن و دختری زیاد با پسرا باشن. بهت قول می‌دم.

عمو می‌خواست ماها رو مذهبی بار بیاره اما نتونست! یعنی شاید بقیه رو تونسته باشه اما من که رفتم توی یه خانواده که این چیزها براشون مهم نیست رو نتونست مذهبی بار بیاره.

با فکری که از سرم گذشت ذوق کردم:

- من می‌خوام با مریم ازدواج کنم عمو.

قهقهه‌ای سر داد و گفت:

- وقتی بزرگ شدی تصمیم بگیر.»

با نشستن دستی روی شونه‌م به امید اینکه عمو باشه سرم رو بلند کردم اما با مریم مواجه شدم. با یادآوری جمله‌ای که به عمو گفته بودم چند ثانیه فقط بهش خیره شدم. یعنی ممکنه یه روزی من بخوام با مریم ازدواج کنم؟ یعنی اون نیمه‌گمشده منه؟

- توی صورت‌م چیزیه که اینطور بهش خیره شدی؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- ها؟! نه هیچی.

آب دهنم رو قورت دادم و به آسفالت کف حیاط خیره شدم. اونم کنارم نشست و گفت:

- یادش به خیر چقدر اینجا با هم منچ بازی می کردیم. چقدر بازی هیجان انگیزی به نظر می اومد.

دستی به صورتم کشیدم که بی صبرانه مشتاق قطره‌ای اشک بود اما مرد که گریه نمی کنه، می کنه؟ کاش می کرد!

- هنوز هم معتقدم هیجان انگیزه.

خنده کوتاهی کرد:

- پس واجب شد حتماً یه بار با هم بازی کنیم.

از جام بلند شدم و لباسم رو تکونی دادم:

- باشه حتما. آدرس قبر عمو رو میدی؟

- آره.

- بعدا برام بفرست. الان هم بیا برسونمت. خودم هم برم خونه.

- کجا می خواید برید؟

برگشتم سمت خاله و گفتم:

- خونه هامون.

- ناهار باشید. بچه‌ها خوشحال میشن شماها باهاشون غذا بخورید.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

مریم بدون نظرخواهی از من گفت:

- باشه خاله می‌مونیم.

و همراه خاله سمت سالن غذاخوری رفت و من کاملاً بی‌ربط به این فکر کردم که دستپخت مریم چجوریه!

با بچه‌ها نهار رو خوردیم و چندتا هم سلفی گرفتیم بعد هم خداحافظی کردیم. من هم مریم رو خونه‌ش رسوندم.

جلوی ساختمونی که گفت ترمز کردم. سمتم برگشت و گفت:

- چیزه...ام... .

- چی شده؟

- آدرس قبر عمو رو کجا بفرستم؟ من که ازت شماره ندارم.

خنده بدجنس‌انه‌ای کردم و گفتم:

- روش جدید شماره گرفتنه؟!

اخم ریزی کرد و گفت:

- خب نمی‌خواد بدی برو بهشت زهرا انقدر بگرد تا پیداش کنی.

در رو باز کرد. خواست پیاده بشه بازوش رو گرفتم و کشیدم:

- خب حالا بی‌جنبه. سیو کن (0912... .)

شماره رو ثبت کرد و گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- خب کاری نداری؟

به ساختمونش نگاه کردم و گفتم:

- یه روز حتما باید من رو اینجا مهمون کنی.

ابروهاش بالا پرید و گفت:

- روش جدید نخ دادنه؟!

چشمهام گرد شد از این صراحت کلامش.

- چی داری می‌گی؟! معلومه که نه!

خنده‌ای کرد و گفت:

- می‌دونم بابا. خواستم حالت رو بگیرم. باشه حتما یه روز بیا اما امروز وضعیت

خونهم چندان جالب نیست.

از ماشین پیاده شد و سرش رو از پنجره داخل ماشین کرد:

- ممنون که رسوندیم.

- خواهش.

منتظر موندم تا وارد بشه و بعد برم. اما قبل رفتن مردی رو دیدم که با اخم

فوق‌العاده غلیظ داشت مریم رو نگاه می‌کرد.

یعنی کیه؟! شونه‌ای بالا انداختم و قبل از اینکه بتونه چهره من رو تشخیص بده

گازش رو گرفتم و رفتم.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

«مریم»

داشتم در ساختمون رو پشت سرم می‌بستم که امیر مانع شد. در رو باز کردم و با دیدنش لبخندی زدم و گفتم:

- سلام امیر آقا.

اون اما انگار توپش پر بود. زیر لب «سلام» کرد و به جای آسانسور از پله‌ها بالا رفت. متعجب از رفتارش لحظاتی مکث کردم و بعدش شونه‌ای بالا انداختم و وارد آسانسور شدم.

با دیدن وضع خونه‌ام آهی از نهادم بلند شد! خاک گوشه و کنار خونه رو پوشونده بود و چندتا سوسک مرده از سمپاشی هم کف سرامیک‌ها بودند. انگاری باید حسابی تمیزکاری کنم! لباسم رو عوض کردم و در دل برای اینکه مسیح رو به بالا دعوت نکردم شکر کردم. با مگس‌کش و دستمال‌کاغذی جنازه‌های چندش سوسک‌ها رو جمع کردم و توی چاه سرویس ریختم. بعد با جاروبرقی خونه رو جارو زدم و بعد از گردگیری سطوح به جون سرامیک‌ها افتادم و اون‌ها رو هم برق انداختم. در آخر با مرتب کردن کمد تک‌اتاق خونه و تمیزکردن آشپزخونه، خودم رو اول به یه دوش حسابی و بعد هم به یه شام خوشمزه دعوت کردم.

می‌خواستم ماکارونی درست کنم. به همین خاطر بعد از سرخ کردن پیاز، گوشت چرخ کرده رو توی ماهیتابه ریختم. از توی کابینت یه قوطی رب جدید برداشتم و به زور بازش کردم اما متأسفانه لحظه آخر کف دستم به تیزی لب در قوطی گیر کرد و عمیق برید!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

سریع از توی کشو یک دستمال پارچه‌ای برداشتم و دور دستم پیچیدم. لعنتی خیلی می‌سوخت و چون وسایل کمک‌های اولیه نداشتم مجبور شدم یه شال روی سرم بندازم و بعد از خاموش کردن زیر غذا به خونه خانم‌عباسی برم. بعد از چند دقیقه خانم‌عباسی در رو باز کرد. متعجب بهم خیره شد و گفت:

- چی شده دخترم؟!

به دستم با سر اشاره کردم و گفتم:

- دستم با قوطی رب خیلی عمیق بریده و جعبه کمک اولیه هم ندارم شما دارید بدید من پانسمانش کنم؟

با دیدن دستم محکم به صورتش زد و گفت:

- چی کار کردی با خودت دختر؟! بیا زود تو. نگاه تو رو خدا پارچه کلش خون شده.

من رو روی مبل نشوند و خودش هم رفت تا جعبه رو بیاره. پارچه رو که از روی دستم بلند کردم سوزشش بیشتر شد و تاب نیاوردم و زیر گریه زدم. همون موقع امیر از حمام بیرون اومد و با دیدن من خشکش زد اما وقتی چهره خیس از اشکم رو دید هول کرده جلو اومد و گفت:

- چی شده؟!

نفس عمیقی کشیدم و مقطع گفتم:

- دستم بریده.

آروم پارچه رو بلند کرد و با دیدن زخم عمیقم اخمی به چهره‌اش نشست و گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- صبر کن برم آماده شم می‌برمت دکتر.

تند گفتم:

- نه لازم نیست. الآن پانسمان می‌کنم خودش خوب میشه.

اخمش غلیظتر شد:

- این حتماً باید بخیه شه. صبر کن تا بیام.

وقتی توی اتاقش رفت خانمعباسی برگشت و خواست که پانسمان کنه اما اون هم با دیدن زخم گفت:

- این که با پانسمان کارش حل نمی‌شه، باید بخیه بشه. صبر کن برم امیر رو صدا کنم.

همون لحظه امیر بیرون اومد و گفت:

- بریم.

خانمعباسی متعجب گفت:

- تو کی از حموم اومدی؟

- الآن؛ ماما من خانم امید رو می‌برم درمانگاه.

خانمعباسی لبخند معناداری زد اما من معنانش رو نفهمیدم!

- باشه به سلامت.

به تیپم نگاهی انداختم و گفتم:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- پس حداقل صبر کنید من یه مانتو بپوشم.

امیر سری تکون داد و گفت:

- تو ماشین منتظرتم.

سریع رفتم خونه‌م با کلی بدبختی یه مانتو و شلوار تنم کردم. از در ساختمون که بیرون اومدم امیر برام تک‌بوقی زد و من هم سوار شدم. خدا وکیلی خیلی می‌ترسیدم. تا به حال بخیه نزده بودم، اما خب کاریش نمی‌شد کرد و از طرفی هم خجالت می‌کشیدم و نمی‌تونستم این ترس رو با امیر در میان بذارم. توی درمانگاه وقتی پرستار گفت دراز بکشم و دستم رو کامل باز کنم ترسیده گفتم:

- میگم چیزه... نمی‌شه همین نشسته باشه؟

پرستار ابروش رو متعجب بالا انداخت و گفت:

- می‌ترسی؟ نترس دختر جون دراز بکشی برای خودت بهتره. می‌خوای بگم شوهرت بیاد؟

این بار من ابرو هام رو بالا انداختم اما اون زن قبل از اینکه چیزی بگم امیر رو صدا زده بود. امیر بلافاصله اومد تو و وقتی حرف‌های زن رو شنید، به من با چهره‌ای خندون خیره شد و گفت:

- دراز بکش. نترس من پیشتم.

و در کمال ناباوری یه چشمک هم زد! تقریباً چشم‌هام چهارتا شده بود چه خوشش هم اومده بود! دراز کشیدم و گذاشتم اون زن هرطور که دلش می‌خواد سِرْم رو توی دستم خالی کنه و فشار بده اما بدترین قسمتش سوزن بی‌حسی

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

بود. لعنتی خیلی درد داشت انقدری که اراده‌م رو از دست دادم و با گریه پیراهن امیر رو چنگ زدم. اون هم متعجب از کارم گوشه شالم رو سمت خودش کشید تا نگاهش کنم.

آروم لب زد:

- به من نگاه کن لازم نیست اون جا رو ببینی! آروم باش دستت که بی‌حس بشه دیگه هیچ دردی حس نمی‌کنی.

راست هم می‌گفت چون وقتی زن گفت کارش تموم شده متعجب گفتم:

- جداً تموم شد؟!

و دستم رو که باندپیچی شده بود بلند کردم. با دیدنش لبخندی از رضایت زدم و از جام بلند شدم. توی راه بودیم که امیر بی‌مقدمه پرسید:

- این ماشینه که امروز رسوندت کی بود؟

یکم فکر کردم تا یادم اومد منظورش کی و کیه؟

- یکی از آشناهام بود.

نمی‌دونم چرا دوباره اخم کرد اما حدس می‌زنم به سوالش بی‌ربط نباشه. وقتی وارد خونه‌ام شدم کلی خداروشکر کردم که قبلش خونه رو تمیز کرده بودم و گرنه با این دست علیل بدبخت بودم. به شام نیمه کاره‌ام خیره شدم و با همون رب قاتل غذا رو درست کردم و خوردم و خوابیدم. اما خدا وکیلی با این دستی که پرستار گفت باید بی‌حرکت نگهش دارم و دقایقی هم هست که دردش شروع شده خوابیدن راحت نبود!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

صبح با صدای تلفنم بلند شدم. صبح جمعهای هم دست از سر آدم بر نمی‌دارند! گوشه‌ی رو از کنارم چنگ زدم و کلافه کنار گوشم گذاشتم:

- هوم؟

صدای پشت گوشه‌ی پقی زیر خنده زد و گفت:

- باز تو گرفتی تا لنگ ظهر خوابیدی؟

با شناختن صاحب صدا اخم‌هام رو بهم پیوند زدم و گفتم:

- فکر کنم به شما مربوط نباشه.

از خنده دست برداشت و سرفه‌ای کرد:

- آره راست می‌گی!

مطمئن بودم که ناراحت نشده چون متاسفانه حتی اگه هم بخوای اون رو ناراحت کنی هم نمی‌تونی چون ذاتاً آدم بی‌خیال و خوش‌گذرونی بود.

از سکوتی که حاکم شده بود کلافه‌تر شدم و گفتم:

- شهریار چیکار داشتی زنگ زدی؟

- آخ که چقدر شنیدن اسمم از تو حال می‌ده.

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و گفتم:

- انگاری کاری نداری؛ پس قطع می‌کنم.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

تند گفت:

- نه، نه صبر کن می‌گم. عصر همه می‌خوایم بریم کوه، میای؟
از کوه خوشم می‌اومد خصوصاً اینکه به خاطرش لازم نباشه صبح زود بیدار شی.

- همه یعنی کیا؟

- یعنی من، سحر، مامان، بابا و دوقلوها.

کمی فکر کردم و گفتم:

- باشه میام؛ حالا هم برو می‌خوام بخوابم.

- قربونت بای.

گوشی رو قطع کردم و ناخواسته از گوشه چشمم اشکی سرخورد.

برای آدم بی‌خیال و خوش‌گذرون این اخلاق‌ها خوبه اما برای اطرافیانش زجر آورده! این رو می‌گم چون خیلی راحت با وجود حضور سحر من رو به تفریح دعوت کرد. چون با وجود اینکه می‌دونه من چقدر از این موضوع آزار می‌بینم دعوت می‌کنه. چون به خاطر این اخلاق مزخرفش من توی زندگیم شکست بدی خوردم!

به ساعت موبایلم نگاه کردم که یک‌بعد از ظهر رو نشون می‌داد. حق هم داشت که پقی زیر خنده بزنه. بیخیال باز هم روی تخت دراز کشیدم و به دست باند پیچی شدم خیره شدم قطعاً کوه نوردی با این دست علیل سخت بود اما من باید برم تا حداقل جلوی شهریار هم که شده ثابت کنم که با وجود حضور سحر و خودش هم حال خوبه!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

به جای صبحانه برای خودم از ماکارونی دیشب گرم کردم و نهار رو خوردم. بعدش هم آماده شدم و سر ساعت مقرر شهریار اومد دنبالم. کاش آقای محمودی می‌اومد، یا اینکه خودم تنهایی می‌رفتم اما کاریش نمی‌شد کرد مجبور بودم تحمل کنم!

صندلی عقب نشستم که بلافاصله سحر که جلو نشسته بود برگشت و گفت:

- سلام مریم جونی؛ خوبی؟

لبخند مصنوعی‌ای زدم و گفتم:

- سلام ممنون.

برای شهریار که بی‌پروا بهم خیره بود هم سری تکیون دادم. هندزفریم رو از توی کیفم برداشتم و توی گوشم گذاشتم تا به خاطر همین هم که شده باهام صحبت نکنند. از حرف زدن باهاشون احساس بدی پیدا می‌کردم.

همزمان با ما یک ماشین دیگه هم پارک کرد. وقتی راننده از ماشین پیاده شد تمام وجودم پر از شادی شد. وقتی از ماشین پیاده شدیم شهریار کنارم اومد و درحالی‌که داشت موهای بلند و فرش رو با کش می‌بست مثل یه بچه غرغر کرد:

- نمی‌دونم چرا بابا اصرار داشت که این هم بیاد.

بی‌توجه بهش جلو رفتم و با ذوق گفتم:

- سلام تو هم اومدی؟

اون که تمام این مدت پشتش به من بود ترسیده برگشت و گفت:

- چرا عین جن یه دفعه ظاهر می‌شی؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

من اما بی‌توجه به حرفی که زده بود فقط با ذوق بهش خیره بودم. حضور اون توی وضعیتی که قرار بود باشم بهترین نعمته. دیگه لازم نیست تنها باشم و عشق بازی سحر و شهریار رو ببینم. البته اگر بشه اسم این کارای شهریار رو عشق گذاشت.

مسیح با ابروهای بالا پریده بهم نگاه کرد و بعد جلوی صورتم دستی تکون داد و گفت:

- خوبی تو؟ چرا لبخند ژکوند می‌زنی؟

بی‌رودروایسی گفتم:

- آخه حضورت الآن بهترین نعمته برام.

حالا چشم‌هاش هم گرد شد!

- چرا؟!

با یه لبخند و صریح گفتم:

- اونش به تو مربوط نیست!

و با صدای آقای محمودی برگشتم و در آغوش یکی از دوقلوها فرو رفتم:

- وای مریم چقدر دلم برات تنگ شده بود!

کمی فشردمش و گفتم:

- منم همین‌طور؛ من که وقت نکردم چهره‌ت رو ببینم، شهنازی یا شهرزاد؟

از بغلم بیرون اومد و دلخور گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- واقعا که! از روی صدام تشخیص ندادی؟

که یکبارہ چشمش به مسیح افتاد. ناباور دستش رو روی دهنش گذاشت و گفت:

- شما همون خواننده که بابام داره مستندش رو می‌سازه هستید؟

مسیح تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- بله.

جیغ تقریباً بنفشی کشید و شهناز رو صدا زد. من و مسیح به این رفتارهای ناپخته این دوقلوها می‌خندیدیم و اونا باز هم ادامه می‌دادند؛ ده_دوازده‌تایی امضاء برای دوستاشون گرفتند و از زوایای مختلف هم سلفی گرفتند!

خلاصه بعد از مدتی کوه نوردی رو شروع کردیم؛ به یک‌تیکه سخت از کوه رسیده بودیم که خدا وکیلی نیاز به این داشت که از دستم کمک بگیرم اما با این دست علیلم چجوری آخه؟ مسیح که از من جلوتر رفته بود دستش رو سمتم دراز کرد و گفت:

- دستت رو بده بیا بالا.

ذوق زده از این راهکار که به ذهن خودم نرسیده بود دست سالمم رو به دست‌های بزرگ و مردونه‌اش سپردم و اون هم با یه حرکت من رو بالا کشید.

وقتی بالا رسیدم با یه اخم ریز اون یکی دستم رو تو دستش گرفت و گفت:

- دستت چی شده؟ دیروز که سالم بود.

با اون یکی دستم سالم رو جلو کشیدم و گفتم:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- چیزی نیست. داشتم شام درست می‌کردم که کفِ دستم با قوطی رب برید؛ حالا هم بخیه خورده.

«آهانی» گفت و با هم راه افتادیم. منطقی بود که چیز بیشتری نپرسه یا نگران نشه اما نمی‌دونم چرا ناراحت شدم!

به قله که رسیدیم دونفر دونفر روی تخته سنگ‌ها نشستیم و به غروب لحظه‌به‌لحظه خورشید خیره شدیم اما من هر از چند گاهی نگاه سمت شهریار و سحر کشیده می‌شد که با چه عشقی داشتند با خورشید سلفی می‌گرفتند و ناخواسته گرد غم روی چهره‌ام می‌نشست.

مسیح که مطمئن بودم این نگاه‌های من رو دیده بود بهم نگاه کرد و گفت:

- یه چیزی بپرسم؟

سمتش برگشتم و سوالی نگاهش کردم.

- چرا انقدر با غم به اون دوتا نگاه می‌کنی؟

تمام این چهارسال من به هیچ کس چیزی نگفتم و سعی کردم رازدار بمونم اما دیگه این راز داشت حناق می‌شد. پس لب باز کردم:

- چون رابطه الان این‌ها از صدقه سری ضربه خوردن منه.

مسیح متعجب بهم خیره شد و گفت:

- یعنی چی؟!؟

لبخند تلخی زدم و به سلسله‌ی کوه‌ها چشم دوختم:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربرد انجمن یک رمان

- چهارسال پیش من و شهریار با هم نامزد کردیم. من ازش چندان بدم نمی‌اومد و به نظرم با هم خوشبخت می‌شدیم. وقتی آقای محمودی این پیشنهاد رو داد با خودم فکر کردم که برای منی که اینقدر تنهام و کسی ندارم که ازم حمایت کنه یا بره برام تحقیق کنه، چی بهتر از اینکه با کسی ازدواج کنم که خانواده‌اش تنها آدم‌های زندگی من هستن؟ خلاصه با هم نامزد کردیم. خودم می‌فهمیدم که شهریار راضی نیست اما بهم چیزی نمی‌گفت. تا اینکه دوماه مونده بود به ازدواجمون با هم دعوامون شد. بهش گفتم چرا انقدر یخ و بی‌احساسه درحالی که من قبلا اون رو شادتر از این‌ها دیده بودم.

پوزخندی به روی لبم نشوندم و ادامه دادم:

- اونم صریح توی چشم‌هام خیره شد و گفت آدم تعهد نیست! گفت دلش می‌خواد باهام باشه اما نه به عنوان زن و شوهر، در حد همون دوست! گفت دلش می‌خواد با دخترای زیادی در ارتباط باشه اما زیر بار تعهد نره؛ گفت بیام در حقش رفاقت به خرج بدم و از طرف خودم این رابطه رو بهم بزنم و به مامان و باباش بگم که ما به درد هم نمی‌خوریم و جدا شیم. تازه بهم گفت اگه با هم باشیم تضمینی نمی‌ده که نامردی نکنه پس بهتره که از هم جدا شیم.

یه قطره اشک لعنتی از گوشه چشمم سُرخورد.

- منم که نمی‌تونستم این وقاحتش رو تاب بیارم قبول کردم و فرداش به خانواده‌اش گفتم. خیلی جا خوردند و حتی می‌دونم که ناراحت شدن اما بزرگواری کردند و باز هم باهام خوب موندن؛ من مقصر نبودم اما اگه ولم می‌کردن بهشون حق می‌دادم. شهریار هم بعد اون هر روز با یه دختر پرید و باهام همیشه صمیمی برخورد می‌کرد اون می‌خواست این لطفم رو جبران کنه

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

اما از نظر خانواده‌اش این من بودم که بد بودم چون پسرشون همیشه باهام خوب بوده و من ولش کردم درحالی‌که حقیقت این نیست. این منم که پس زده شدم، این منم که شکست خوردم.

دستی به صورتم کشیدم و اشک‌هایی که بی‌مهابا می‌باریدند رو پاک کردم.

- حالا به همین خاطره که دیدن خوش گذرونی‌ها و بیخیالی‌های اون برام دردآور.

سمتش برگشتم و بهش که با غم نگاهم می‌کرد خیره شدم. لبخند دلگرم کننده‌ای زد و گفت:

- از حالا به بعد تو هم یه حامی داری؛ حداقل به جبران پچگی‌هام باید ازت حمایت کنم. اگه کسی خواست اذیتت کنه به خودم بگو تا دک و پزش رو پایین بیارم. حتی اگه می‌خوای همین الان برم شهریار رو از کوه بندازم پایین؟

از لحن داش مشت‌اش خندیدم و گفتم:

- نه مرسی.

اون هم خندید و بعد گفت:

- ولی جدی گفتم که حمایت می‌شم ها!

یه لبخند قدرشناسانه زدم و گفتم:

- ازت ممنونم! حس خوبیه که یکی بهت می‌گه من حمایت می‌شم اونم وقتی که هیچ وقت تو زندگیم معنی حامی داشتن رو درک نکردم.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

با صدای آقای محمودی هممون از کوه پایین رفتیم. مسیح هم تو مسیر هر جا لازم بود از کمک بهم دریغ نمی‌کرد. آخرش هم او من رو به خونه رسوند و با وجود اصرارهای زیادی که کردم قبول نکرد بیاد بالا و رفت. منم شام یه چیز سرسری درست کردم و بعد از خوردن یه قرص مسکن برای درد دستم رفتم خوابیدم. کوه‌نوردی زیاد خسته‌م کرده بود.

«مسیح»

بعد از رسوندن مریم سمت خونه گازش رو گرفتم. راستش خیلی دلم برای تنهایی مریم سوخت! من اگه شش‌سال از عمرم رو در بی‌پدر و مادری گذروندم اما در عوض هجده‌سال بهترین خانواده رو داشتم ولی مریم تمام عمرش مثل شش‌سال اول زندگی‌م گذشته؛ نه طعم خانواده رو چشیده و نه کسی اون‌طور که باید بهش محبت کرده. خلاصه بگم اون خیلی تنه‌است و همین من رو موظف می‌کرد که تا جایی که می‌تونم اون رو از محبت و آرامش غنی کنم البته که نمی‌دونم تا کجا می‌تونم به وظایفم عمل کنم!

توی پارکینگ ساختمون ماشینم رو پارک کردم که صحرا رو دیدم. با دیدنش فکرم از هرچی فکر مریم بود رها شد! ناخواسته لبخندی عمیق روی صورتم شکل گرفت:

- به‌به صحراخانم خوبی؟

اون هم مثل من یه لبخند عمیق زد و گفت:

- سلام، ممنون تو خوبی؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

بهش چشمکی زدم و گفتم:

- مگه میشه تو رو ببینم و خوب نباشم؟

خنده نازی کرد و به یکباره دلم رو در زلزله‌ای چند ریشتری فرو برد!

با هم سوار آسانسور شدیم. سمتش برگشتم و گفتم:

- حالا چرا اومده بودی اینجا؟

لبخند خجلی زد و گفت:

- راستش یه دفعه دلم خواست ببینمت.

یک‌تای ابروم بالا پرید و غیر ارادی زبونم چرخید:

- خب پس چرا بریم خونه؟ بیا بریم با هم توی خیابون‌ها چرخ بزنیم.

- آخه خاله این‌طوری می‌فهمه چون اون در رو برام باز کرد.

الان جز وقت گذروندن با صحرا برام مهم نبود حتی رو شدن دستمون جلوی
مامان!

دکمه همکف رو فشردم و گفتم:

- اشکال نداره می‌گیم با هم رفتیم بیرون.

صحرا مضطرب گفت:

- می‌فهمی چی می‌گی مسیح؟ خب خاله می‌فهمه.

با رسیدن آسانسور به همکف دستم رو دور مچش حلقه کردم و گفتم:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- نگران نباش.

سوار ماشینش کردم و تا نیمه‌های شب باهاش وقت گذروندم. وسطاش یه زنگ به مامانم زدم و گفتم که با صحرا رفتیم بیرون و چون این کارها سابقه داشته خیلی مامانم شک نکرد. با اینکه تفریح با وجود آدم‌هایی که من رو می‌شناختند راحت نبود اما همین که صحرا باهام بود و صدای خنده‌هاش گوشم رو پر می‌کرد برام کافی بود.

جلوی خونه خاله ترمز کردم. صحرا خواست پیاده بشه که دستش رو گرفتم. متعجب نگاهم کرد که گفتم:

- هنوز هم می‌خوای تا شش‌ماه صبر کنی؟ می‌خوای بیخیال بشیم و جدی یه رابطه رو شروع کنیم؟

دستش رو از دستم بیرون کشید و گفت:

- مسیح ما با هم قرار گذاشتیم. پس بیا به قول و قرارمون پایبند بمونیم.

و رفت! من اما مثل یه کشتی شکسته به رفتنش خیره شدم. کار راحتی نیست عشقت از عشق توی وجودت بدونه اما بگه فعلا نه! اینکه کلا ندونه پذیرفتنش راحت‌تره و میشه باهاش کنار اومد اما آگاهی اون و باز هم دوری؛ بد آدم رو عذاب می‌ده.

«مریم»

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

داشتم صبحانه می‌خوردم تا بعدش برم سر کار که صدای زنگ در بلند شد. فنجون رو روی میز گذاشتم و در رو باز کردم. با دیدن امیر سؤالی نگاهش کردم. دستی به گردنش کشید و گفت:

- سلام، خوبین؟

- سلام ممنون؛ بفرمایید؟

لبش رو تر کرد و گفت:

- چیزه...ام...دستتون خوبه؟

به دستم نگاه کردم و لبخندی زدم.

- بله؛ به لطف شما خوبه.

معذب به نظر می‌اومد و انگار می‌خواست چیزی بگه. مهربون بهش خیره شدم تا راحت‌تر حرفش رو بزنه.

- آقا امیر کار دیگه‌ای هم دارید؟

پوفی کرد و چشم‌هاش رو بست بعد از چند ثانیه گفت:

- اومدم بگم که پانسما دستتون رو عوض کردید یا نه؟

دوباره به دستم نگاه کردم و گفتم:

- راستش نه؛ به نظرم نیاز نبود.

- یاالله.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

و وارد خونه شد. تقریباً چشم‌هام چهارتا شد. سمت من که متعجب بهش خیره بودم برگشت و گفت:

- با شناختی که ازتون به دست آوردم اصلاً به فکر خودتون نیستید به همین خاطر لازم دیدم که پیام تا پانسمان دستتون رو عوض کنم.

این بار دیگه چشم‌هام هشت‌تا شد! دوباره سمت راهرو رفت و از پشت در جعبه کمک‌های اولیه رو برداشت. سمت آشپزخونه رفت و بعد از چند ثانیه منی که همچنان متحیر ایستاده بودم رو صدا کرد:

- نمایید؟

به خودم اومدم و با قورت دادن آب دهنم سمت آشپزخونه رفتم. ظرف‌های توی سینک رو برداشت و روی این گذاشت. مردونه عمل می‌کرد و به اینکه نباید ظرف کثیف رو روی این گذاشت فکر هم نکرد!

دستکشی دستش کرد و با همون دستکش مچ دستم رو گرفت و سمت سینک کشوند. با برخورد انگشتاش با مچم با اینکه یه آستین و دستکش فاصله بود، لرزیدم وجودم اصلاً جنبه این حد از نزدیکی رو نداشت. پانسمان دستم رو باز کرد و من با دیدن زخم دستم که با چندتا نخ بخیه به هم نزدیک شده بود ناخودآگاه سرم رو سمت امیر برگردوندم.

چند ثانیه‌ای بهم خیره شد و گفت:

- به اون‌جا اصلاً نگاه نکن؛ سرت همین طرف باشه. خب؟

سرم رو تکیه دادم. من آخر فاز این رو نفهمیدم یه بار فعل رو جمع می‌بنده و بار دیگه هم مفرد صدا می‌کنه. با ریخته شدن سرم روی دستم و کشیده شدن پنبه

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

روی زخم حس خوبی بهم دست داد چون بدجور زخماش می‌خارید و این کشیده شدن پنبه باعث می‌شد آروم بگیره. گاز رو به کرم آغشته کرد و روی دستم گذاشت و در آخر پانسمان رو دور دستم پیچید.

بعد هم مچم رو رها کرد و گفت:

- خب تموم شد.

لبخند قدرشناسانه‌ای زدم و گفتم:

- خیلی ممنون.

یه لبخند فوق‌العاده جذاب زد و گفت:

- وظیفه‌ست. تا من این‌ها رو جمع می‌کنم لطفاً شما برید آماده شید؛ من می‌برمتون!

از خدا خواسته قبول کردم. با این مرد اصلاً هم نباید تعارف کرد وگرنه فرصت‌ها رو از دست میدی! از قبل آماده بودم فقط کیفم رو از توی اتاقم برداشتم و همراه امیر از خونه بیرون رفتیم. آدرس پارک رو دادم و اون هم بی‌هیچ حرفی حرکت کرد و من رو رسوند.

از ماشین پیاده شدم و از پنجره رو بهش گفتم:

- امیرآقا واقعا ازتون ممنونم این روزها خیلی بهم لطف می‌کنید.

دوباره همون لبخند جذاب رو زد و گفت:

- کار دله دیگه کاریش نمیشه کرد.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

و رفت؛ من موندم و یه قلب لرزیده! من موندم و یه عالمه حس جذاب صورتی؛
من موندم و یه دنیا لذت و کاش هیچوقت حس آدم‌ها تغییر نمی‌کرد تا شکستی
هم صورت نگیره!

- به چی این جوری با لبخند خیره‌ای؟

ترسیده برگشتم و به مسیح که عینک آفتابی‌ش رو پایین داده بود و کنجاو بهم
خیره بود نگاه کردم. خندیدم و گفتم:
- شرمنده نمی‌تونم بهت بگم.

چشمکی زدم و سمت همون قسمت قبلی پارک رفتم. اون هم باهام هم قدم شد
و هر چی هم ازم پرسید جوابش رو ندادم. چون می‌دونستم در میان گذاشتن
این احساسات با بقیه یعنی دامن زدن بهش و من هم قصد کش دادن این قضیه
رو اصلاً نداشتم!

با رسیدن ما به بچه‌ها آقای محمودی با نگاهی معنی دار به ما جلو اومد و گفت:
- می‌بینم که دیگه اون جو خصمانه بینتون حاکم نیست؛ نکنه کوه‌نوردی اثر
داشته؟

ناخواسته به این فکرش که اون روابط ما رو درست کرده پوزخندی زدم و گفتم:
- مدتی هست که اون جو از بین رفته.

نه تو ذوقش خورد و نه ناراحت شد بلکه باز هم با نگاهی پدرانه که ازش تحسین
می‌بارید گفت:

- چه عالی؛ پس بریم یه کار خوب داشته باشیم نه؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

مسیح لبخند ژکوندی تحویل‌مون داد و گفت:

- بریم.

دوباره همون روند طی شد. من و مسیح روبه‌روی هم نشستیم و شایان و پگاه هم به وصل کردن میکروفون و گرم کردن ما مشغول شدند. حرف خاصی زده نشد. من چندتا سوال پرسیدم و کار مصاحبمون با مسیح تموم شد و قرارهای بعدی برای مصاحبه با بابا و مامان مسیحه.

به اصرار مسیح سوار ماشینش شدم که از چشم‌های پرسش‌گر بچه‌ها دور نموند. توی راه مسیح بهم گفت:

- می‌گما امروز مهمون نمی‌خوای؟

لبخندی نثارش کردم:

- چرا که نه فقط وضع خونه‌ام خیلی نامرتبه‌یه ربعی باید پایین منتظر بمونی. اشکالی نداره؟

حس کردم به مذاقش خوش نیومد اما حقیقتاً خونه‌م نیاز به یه سری مرتب کاری داشت.

- نه اشکالی نداره صبر می‌کنم.

دم خونه ترمز کرد و من بالا رفتم و اون توی ماشین موند. به سرعت پله‌ها رو طی کردم تا به واحد رسیدم. کلید رو توی خونه انداختم و مثل فریره کار کردم تا وضعیتم برای مهمون داری مناسب باشه. من زیاد مهمون نداشتم به همین خاطر چندان بلد نبودم!

«مسیح»

چون برای اولین بار می‌خواستم خونه‌ش رو ببینم تصمیم گرفتم توی این مدت برم یه جعبه شیرینی و گل بخرم. همین‌ها بیست دقیقه‌ای وقت برد تا مریم زنگ زد و گفت می‌تونم پیام. همراه من همون مردی که دفعه پیش اخم‌آلود به مریم خیره شده بود وارد ساختمون شد. اتفاقاً توی آسانسور هم همون طبقه که من داشتم می‌رفتم می‌خواست بره!

فکر کنم اخم جزئی از چهره‌ش بود چون با وجود اینکه من رو شناخت، باز هم با اخم نگاه می‌کرد. سعی کردم لبخند بزنم تا این جو سنگین تموم بشه اما تأثیری نداشت!

با چشم به گل و شیرینی توی دستم اشاره کرد و گفت:

- خواستگاری تشریف می‌برید آقای کاویانی؟

به خودم توی آینه آسانسور نگاهی انداختم؛ کم از جذابیت یه داماد نداشتم. با ابرویی که از سوالش بالا پریده بود به چهره‌ش که به ته ریش مزین شده بود خیره شدم و گفتم:

- نه. اومدم دیدن یکی از دوستان.

ابروانش بیش از پیش در هم گره خورد:

- منظورتون از دوستان، خانم‌امیدیه؟

ذوق زده گفتم:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- بله، شما می‌شناسینش؟

با ایستادن آسانسور پیاده شد و سمت واحد چپ رفت و به در همون واحد اشاره کرد و گفت:

- همون طور که می‌بینید همسایه هستیم.

«آهانی» گفتم که مریم سریع در رو باز کرد و گفت:

- بفرمایید آقا.

ولی نمی‌دونم چرا با دیدن اون مرد رنگ از رخسارش پرید و درصد توضیح بر اومد:

- امیر آقا همون طور که می‌شناسید ایشان آقای کاویانی هستند. بعد از مصاحبه گفتم به یه چای دعوتشون کنم.

امیر هم با اخم غلیظتر گفت:

- بله فقط مواظب باشید با دست زخمی‌تون خیلی کار نکنید.

مریم «چشمی» گفت و برخلاف دفعه قبل صورتش گل انداخت. این‌ها زیادی عجیب بودند.

با رفتن اون آقا که امیر نام داشت، بالأخره مریم فهمید که برای دعوت کردن مهمون به داخل اول باید از چهارچوب در کنار بری!

وقتی مریم از چهارچوب در کنار رفت از کوچیکی خونه جا خوردم! سالن شاید کمتر از بیست‌متر مربع بود! سمت چپ سه‌تا در بود که روی دوتا از اون‌ها به ترتیب از چپ به راست برچسب حمام و سرویس چسبیده بود. به احتمال زیاد

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

هم اون در سوم در اتاق بود. پرده‌های سالن سرتاسری بود اما زیادی طرحش قدیمی بود و شاید هم به همون اندازه هم خودش قدیمی باشه! یه کاناپه سه نفره و تلویزیون ال‌سی‌دی کوچیکی هم روبه‌روش بود و به غیر از یه میز چیز دیگه‌ای دیده نمی‌شد. کف زمین به جز یک قالیچه کوچک که همون طرف کاناپه انداخته شده بود؛ از سرامیک‌های قدیمی و ترک برداشته پوشیده شده بود. یه آشپزخونه کوچیک هم سمت راست ورودی قرار داشت. کلا شاید خونه پنجاه_شصت متر متراژ نداشته باشه!

مریم به منی که همون‌طور جلوی در ایستاده بودم و داشتم خونه رو از نظر می‌گذروندم نگاه کرد و گفت:

- تعجب کردی نه؟! ببخشید اندازه خونه شما بزرگ نیست.

به خودم اومدم و گفتم:

- مگه تو خونه ما رو دیدی؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نه اما قطعاً از خونه من بزرگ‌تره.

سمت کاناپه رفتم و روش لم دادم. کاناپه راحتی نبود!

مریم سینی چای رو جلوم گرفت و من هم با برداشتن فنجان گفتم:

- واقعاً تموم این مدت که از پرورشگاه اومدی بیرون اینجا زندگی کردی؟ نفست نگرفت؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

دست خودم نبود از بدو ورودم به دنیا جایی به این کوچیکی ندیده بودم! پرورشگاه که با اون وسعتش مثل یه قصر می‌موند اما فقط از لحاظ وسعت و الا از نظر زیبایی... بگذریم! وقتی هم که با بابا و مامان اومدم خونه هر خونه‌ای دیدم بزرگ بود و مجلل.

مریم کنارم نشست و گفت:

- چرا نفسم بگیره؟ من این خونه رو دوست دارم با همین وسایل قدیمی و وسعت کوچیک. همین هم به زور کمک خاله و کنار اومدن‌های صاحب‌خونه‌ام دارم. مگه راحتی از یه پرورشگاه بیای بیرون و برای خودت یه خونه بزرگ و پول حسابی مهیا کنی؟

بهش حق می‌دادم و من هم زیادی داشتم حد ادب رو رد می‌کردم که این‌طور باهاش حرف می‌زدم. چایم رو مزه‌مزه کردم که مریم گفت:

- بخور خنک شده.

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

- از موقعی که فردین بهم اون چای داغ رو داد کلاً می‌ترسم چای بخورم چه برسه به اینکه بدون تست کردن سر بکشمش.

خنده نازی کرد که ناخواسته نگاهم جلب چهره‌اش شد. زیبایی چهره‌اش رویایی نبود اما آن قدری بود که من رو ثانیه‌هایی خیره خودش بکنه.

- ناهار چی می‌خوری؟

با سوالش به خودم اومدم و گفتم:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- مگه قراره ناهار باشم؟

پوکر نگاهم کرد و گفت:

- ساعت دوازده ظهر اومدی خونه آدم، بعد می‌گی قراره ناهار باشم؟ نگو که بدون این قصد اومدی که باورم نمی‌شه.

از ظرف روی میز یک شکلات برداشتم و گفتم:

- واقعاً قصدم این نبود اما حالا که اصرار داری ناهار می‌مونم.

خندید و گفت:

- چقدر هم اصرار کردم! خب حالا چی می‌خوری؟

شونه‌ای بالا انداختم و به دستش اشاره کردم:

- هرچی باشه فرقی نمی‌کنه؛ فقط یه چیزی باشه که به دستت آسیب نرسونه. بلند شد و سمت آشپزخونه رفت.

- تا من یکم غذا رو آماده می‌کنم، از توی فلشی که به تلویزیون وصله بگرد یه فیلم پیدا کن ببینیم.

«باشه‌ای» گفتم و با کنترل ور رفتم تا یه فیلم خارجی پیدا کردم. مریم با یه ظرف بزرگ پر از پفک اومد و گفت:

- توی خونه من هرچی پیدا نشه پفک حتماً پیدا میشه.

ظرف رو که روی میز گذاشت یکی برداشتم و گفتم:

- پفک دوست داری؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

هینی کشید که ترسیدم و از جام بلند شدم اما با دیدن چهره متعجبش آرام گرفتم:

- چیه؟!

دلخور گفتم:

- یعنی یادت رفته من عاشق پفکم؟!

آسوده از اینکه اتفاقی نیفتاده بود، دوباره روی کاناپه لم دادم و گفتم:

- چه توقعاتی داری ها! چرا باید یادم باشه؟ مگه تو یادته؟

کنارم روی کاناپه نشست و گفتم:

- آره. تو بستنی وانیلی، آدامس خرسی و قیমে بادمجون رو از بین خوردنی‌ها خیلی دوست داری.

متعجب از اینکه چطور یادشه، ابروم بالا پرید اما خودم رو از تک‌وتا نینداختم:

- باید هم یادت باشه. من وقتی ازت جدا شدم شش‌ساله بود اما تو ده‌ساله بود. توقع نداری که یادم باشه؟

کنترل رو از دستم کشید و فیلم رو پلی کرد:

- نه خیرم! ربطی به سن نداره. من این‌ها یادمه چون تموم این هجده‌سال بهت فکر کردم و مرور کردم؛ اما تو من رو از ذهنت حذف کردی.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

از اینکه تموم این مدت بهم فکر می‌کرده غرق در لذت شدم. من اون رو از ذهنم حذف نکرده بودم اما توی یه پستو فرستاده بودمش؛ به همین خاطر ازش چیزی توی ذهنم نداشتم.

گوشه لبم لبخندی خونه کرد که هیچ جوهره جمع‌شدنی نبود.

وسط‌های فیلم بودیم که به یه صحنه ناجور ازش رسیدیم؛ خواستم عکس‌العمل مریم رو ببینم که دیدم مثل لبو قرمز شده و داره اطراف رو نگاه می‌کنه. از باحیاییش خوشم اومد اما از عکس‌العملش خنده‌ام گرفت. برگشت و با خنده من اخمی کرد و گفت:

- روی آب بخندی!

از جدیتش خنده‌ام رو جمع کردم. گویا آقای کارگردان خیال دست برداشتن از این صحنه رو نداشت چون تموم نمی‌شد لعنتی!

- می‌گم تا این دوتا دست از سر هم بردارن من یه سوال بپرسم؟

بهش که همچنان در و دیوار رو نگاه می‌کرد برگشتم و گفتم:

- بپرس!

نمی‌دونم چرا اما حس کردم توی صداش بغض داشت:

- خانواده واقعا چه شکلیه؟ یعنی چجوری میشه یه سری آدم با هم زندگی کنند و هم رو خواهر و برادر صدا بزنند؟

چشم‌هام رو از درد بستم. چیز عجیبی نیست؛ کسایی که توی پرورشگاه زندگی می‌کنند خیلی از مفاهیم رو نمی‌تونن درک کنند. پدر، مادر، خواهر و برادر و... هر

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

کدوم یه سری مفاهیم مجهول هستند که سخت میشه برای کسی که تابه حال اون‌ها رو نداشته توضیحش داد!

- خب... خانواده مثل پرورشگاهه. آدم‌ها همونطور که ما توی پرورشگاه با هم غذا می‌خوردیم، بازی می‌کردیم و می‌خوابیدیم، توی خونه‌هاشون با اعضای خانوادشون زندگی می‌کنند؛ با این تفاوت که اون‌ها بهم وابسته‌اند و همدیگه رو دوست دارند. بهم تو سختی‌ها کمک می‌کنند و توی غم‌ها غمخوار هم می‌شند. توی خونه موقع نهار و شام بوی غذا می‌پیچه؛ اون‌ها دور هم جمع می‌شند؛ می‌خورند و می‌خندند و حتی می‌تونند دوتا بشقاب غذا بخورند! غذاهاشون خوشمزه و متنوعه. شب‌ها باباها میان خونه و همه می‌شینند کنار هم و از روزی که گذشت تعریف می‌کنند و میوه و چای می‌خورند. اکثراً برادرها، خواهرهاشون رو اذیت می‌کنند اما نه از روی بدجنسی! موقع خواب هرکی میره توی اتاق خودش و می‌خوابه اما اگر هم خواست می‌تونه بیدار باشه و کسی بابت دیر خوابیدنش از بازی محرومش نمی‌کنه! جذاب‌ترین ویژگی مهمونیه! اون‌ها با نظرات هم لباس‌هاشون رو انتخاب می‌کنند و می‌پوشند و میرن مهمونی. اون‌جا آدم‌ها نسبت‌های متفاوتی دارند به یکی می‌گن دخترعمو و یکی دختردایی و خیلی چیزها! بین اعضای خانواده یک‌حس آرامش و اطمینان حاکمه. اعضای خانواده همیشه پشتشون به بودن بقیه اعضا گرمه و با تکیه به اون‌ها با مشکلات می‌جنگند و پیروز می‌شند.

از یه ریز صحبت کردنم نفس راحتی کشیدم اما جمله‌ای که مریم گفت نفسم رو در سینه حبس کرد!

- پس چیز خیلی خوبی رو از دست دادم.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

اخم ریزی بابت غم و حسرتی که در رفتارها و لحن حرف زدنش حس می‌شد روی چهره‌ام خط انداخت.

- اما آدم‌ها همیشه این خانواده رو ندارن. گاهی با یه اتفاق همه چی خراب میشه و اون خونه تبدیل به جهنم میشه. گاهی با رفتن یکی از اون‌ها خونه رو غم با خودش حل می‌کنه. گاهی هم از پایه و اساس اون خونه یخ و سرد و دردناکه! در این صورت اینکه آدم کلاً خانواده نداشته باشه خیلی بهتره. تو چه می‌دونی؟ شاید مامان و باباهای ماها واقعاً بد و بی‌وفا نبودند شاید اون‌ها به محض به دنیا اومدن ما از دنیا رفته باشند، شاید می‌دونستن که اگه ما باهاشون زندگی کنیم جز سختی و درد چیز دیگه‌ای عایدمون نمی‌شه.

به قطره‌های ریز و درشتی که از گوشه چشم مریم حرکت می‌کردند و تا زیر چونه‌اش می‌رفتند خیره شدم.

- اون‌ها حق این رو نداشتند که حق انتخابمون رو بگیرن. باید می‌داشتن خودمون نداشتنشون رو انتخاب می‌کردیم نه اینکه از اول هم نداشته باشیمشون.

- مریم ما باید بپذیریم که همه‌چی دست ما و اون‌ها نیست. ما از هیچی خبر نداریم؛ نمی‌دونیم دلیل و علت واقعی چیه پس نباید کسی رو سرزنش کنیم یا ازش بیزار بشیم. مثل من که همیشه فکر می‌کردم تو هیچ‌وقت باهام دوست نبودی و من رو ول کردی و ازت بیزار بودم اما حالا دارم می‌فهمم علت چی بوده. پس تو باید صبر کنی تا یه روز بفهمی!

با دست‌های لرزونش اشک‌هاش رو پاک کرد و گفت:

- بی‌خیال.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

سمت تلوزیون برگشتم که دیدم تیتراژ پایانی فیلم رو داره پخش می‌کنه آن قدری درگیر این درد بودیم که حتی صدای آهنگش رو هم نشنیدیم!

با مریم پشت میز دونفره توی آشپزخونه نشستیم و عدس پلو با گوشتِ مریم رو خوردیم. الحق و الانصاف خیلی خوشمزه بود؛ دلم می‌خواست دست‌پختش رو بچشم که به مرادم رسیدم، اما مریم نمی‌گذاشت چندان لذت ببرم چون هی می‌گفت ببخشید کمه و از این حرف‌ها!

بعد از نهار خواستم برم که صدای زنگ درشون بلند شد. از چشمی که نگاه کردم دیدم امیر پشت دره؛ نمی‌دونم این چرا انقدر گیر مریم شده. ناخواسته اخمی به چهره‌ام نشست. در رو باز کردم و سرد گفتم:

- بله؟

سرش رو بالا آورد و با دیدن من اون هم اخم کرد.

- شما که هنوز این‌جا هستید! مگه قرار نبود فقط یه چای بخورید؟

از این فضولی‌هاش به تنگ اومدم:

- باید به شما توضیح بدم؟

لب‌هاش رو بهم فشرد و گفت:

- نه اما جلوی در و همسایه درست نیست شما با این چهره مشهور با یه دختر تنها رفت‌وآمد داشته باشید.

- بله درسته اما این هم درست نیست شما دم به دقیقه بیاید سراغ یه دختر تنها. متوجهید که؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

دعوی لفظی مون داشت بالا می گرفت که مریم من رو کمی کنار داد و جلوی در اومد. با دیدن امیر هول شد؛ این رفتارهاش چه معنی ای می ده؟

- اه سلام! کاری داشتید؟

با یه اخم غلیظ و نگاهی توییخ گر به مریم خیره شد و گفت:

- نه! هرچی بود به آقای کاویانی گفتم.

چشم غره ای هم نثار من کرد و سمت واحدش رفت. مچ دست مریم رو گرفتم و کمی دادمش عقب تا در رو ببندم. کنجکاو بهم نگاه کرد و گفت:

- امیر آقا بهت چی گفت؟

علت تا این حد عصبی شدنم قابل درک نبود.

- این پسره چرا انقدر دم به دقیقه میاد چکت می کنه؟

مریم معترض گفت:

- کدوم دم به دقیقه؟ الان سومین باره از صبح.

متعجب از این همه خنگی و سادگی اش گفتم:

- کلاً شونزده ساعت از روز گذشته بعد سه بار اومدنش برات عجیب نیست؟ اون هم تو این دوره زمونه که سالی یه بار هم همسایه ها حال هم رو نمی پرسن؟ تازه اونم یه پسر! نکنه تو واحد روبه رویی تنها زندگی می کنه؟

مریم که نمی دونم چرا ذوق زده بود، با یه لبخند کش اومده گفت:

- نه مامانش هم هست.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

بعد از کنارم رد شد و سمت آشپزخونه رفت. من باید بفهمم روابط اینا چرا انقدر نزدیکه؛ قرار بود حامیش باشم اما نمی‌دونم چرا رگ غیرتم بالا زده بود و حال‌حالاها هم قصد پایین اومدن نداشت!

حدود نیم‌ساعت بعد از خونه‌اش بیرون زدم و سمت خونه رفتم. تو طول راه ذهنم درگیر مریم و امیر و دلم پر از نگرانی بود. نکنه پسره از اون آدم‌های رذل باشه؟ نکنه حالا که من رفتم بلایی سرش بیاره؟ به خونه که رسیدم اول از همه بهش زنگ زدم و مطمئن شدم که در رو قفل می‌کنه و بعد به ادامه زندگی‌ش می‌پردازه! معلوم نبود این کارها چه معنی‌ای میده اما چه میشه کرد؟

«فصل سوم»

قلب آدم‌ها مثل یک حکومت می‌ماند

آدم‌های زیادی می‌توانند در آن ساکن شوند اما فقط یک نفر می‌تواند حاکم بلافصل آن باشد....

قلب من هم آدم‌های زیادی را در خود جای داده اما حاکم بلافصلش تو هستی...

حاکم خوبی باش و به ترک و فرار فکر نکن... .

«مریم»

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

خانواده یه مفهوم مجهول بود که به لطف مسیح معلوم شد اما غم نداشتنش بیشتر شد. همیشه خواسته یا ناخواسته با دیدن خانواده آقای محمودی و یا خانواده شقایق غمی در درونم ایجاد می‌شد اما حالا که خانواده مسیح رو می‌بینم این غم آغشته به حسادت شد. چرا که اون‌ها از اول خانواده داشتند اما مسیح مثل من بود و خیلی زود از نعمت خانواده بهره‌مند شد.

از آخرین روزی که مسیح رو دیدم، یه هفته می‌گذره و حالا در خونه‌اش و کنار خانواده‌اش نشستم و منتظر شروع تصویربرداری هستم. مادرش همون لطافت و مهربونی رو به چهره داشت و آرایش قشنگی که کرده بود مانع از این می‌شد که تأثیر گذر زمان رو بر روش تشخیص بدیم. پدرش هم که مثل همیشه جنتلمن و باشخصیت روی مبل نشسته بود و اون لبخند ملیحش چندان روی جذبه چهره‌اش تأثیر نگذاشته بود.

مادر و پدر مسیح روی یه مبل دونفره کنار هم نشسته بودند و مسیح هم روی یه مبل یک‌نفره کنار اون‌ها نشسته بود. من هم روبه‌روی هر سه اون‌ها.

- خانم‌امیدی آماده‌ای؟

به سمت آقای محمودی برگشتم و سری به معنای «تأیید» تکون دادم. اون هم با گرفتن تأیید من گفت:

- صدا... دوربین... حرکت.

لبخند ملیحی زدم و رو به مادر مسیح گفتم:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- خب خانم کاویانی شما از معدود بانوانی هستید که چنین خواننده‌های هنرمند و حرفه‌ای همسر و پسرتون هستن. آیا بودن در چنین جایگاهی لذتبخش هست؟

برای من سری تکون داد و گفت:

- بله چرا نباید لذتبخش باشه؟ داشتن چنین پسر و همسری برای من یه افتخاره و از این بابت شاکر خدا هستم.

رو به آقای کاویانی بزرگ کردم و گفتم:

- شما چی؟ از خواننده بودنتون و اینکه پسرتون هم به این حرفه وارد شدن راضی هستید؟

پدر مسیح با صدای خاصی که مال خودش بود و جذابیتش رو بیشتر می‌کرد گفت:

- بله! شغل من سرشار از حس و حال خوبه! اینکه تو بخونی و افرادی از صدای تو استفاده کنند و براشون حس و حال و معنایی رو رقم بزنی خیلی جذاب‌تر از اونی هست که بشه نادیده‌اش گرفت. من از شغل خودم بسیار راضی‌ام و ازش لذت می‌برم و خوشحالم که پسرم هم وارد این حرفه شده و همین حس من رو به این حرفه داره.

- چه عالی! قطعاً این حس رضایت و شادمانی‌ای که عرض کردید روی حس و حال ترانه‌هاتون تأثیر می‌گذاره و همینکه که محبوبیت شما رو با آهنگ‌های خاص و لذت بخشون بالا برده. اگر به گذشته برگردید... .

- سلام.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

با صدای بلند و پرهیجان دختری همه نگاه‌ها به سمتش برگشت و آقای محمودی هم که فیلم برداری‌اش خراب شده بود بالاچار کات داد. خانم کایانی بلند شد و سمت اون دختر رفت و اون رو در آغوشش جای داد:

- سلام عزیزم! دیر کردی.

کنجکاو به اون دختر خیره بودم. دختری با چهره معمولی و نیمی خوش بود و انرژی که اول ورودش داشت به همه سرایت کرده بود. اما اون کی بود؟ خواهر مسیح؟ اگر خواهرش نباشه کی می‌تونه باشه؟ کی که حتی کلید خونه رو هم داشت؟

- ببخشید خاله ترافیک بود.

با فهمیدن نسبتش از مکالمه‌اش با خانم کایانی؛ سمت مسیح برگشتم که با دیدن لبخند عریضش جا خوردم. این لبخند و این برق نگاه، معنی دیگه‌ای از رابطه اون‌ها می‌داد. رابطه‌ای فرای دخترخاله و پسرخاله‌ای! البته من که از چنین رابطه‌ای درکی ندارم و شاید رفتار مسیح معنای درستی می‌داد اما هرچه که بود من رو ناراحت کرد!

مسیح با دیدن نگاه خیره من و لب و لوچه آویزونم، سری به معنای «چی» تکون داد. نفس عمیق سوزداری کشیدم و گفتم:

- هیچی!

با آروم گرفتن جو مجلس، دوباره فیلم برداری شروع شد و من هم سؤالاتم رو پرسیدم و اون‌ها هم جواب دادند اما همه حواسم گوشه سالن بزرگ خونه‌شون بود که اون دختر اون‌جا نشسته بود. نشستن اون باعث جلب توجه من نشد،

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

بلکه نگاه‌های زیر زیرکی مسیح به اون نقطه باعث شده بود که یه حس کنجکاوی عظیم من رو در بر بگیره و هوش و حواسم رو جلبش کنه.

با تموم شدن فیلم‌برداری بلافاصله مسیح بلند شد و به اون نقطه رفت. من هم ناخواسته نگاهم سمت اون‌ها رفت اما کاملاً به اراده خودم به موشکافی رفتارشون پرداختم. مسیح با حدود یک_دو میلی‌متر فاصله کنارش نشسته بود و داشت با نگاهش با اون دختر حرف می‌زد و اون هم فقط سرخ و سفید می‌شد. یعنی رابطه دخترخاله‌ها و پسرخاله‌ها انقدر عجیبه؟ یعنی همشون این‌طوری کنار هم می‌نشینند و خیره بهم نگاه می‌کنند؟

کلافه از این سردرگمی برگشتم و به پشتی مبل تکیه دادم که با خانم‌کاویانی مواجه شدم. اون هم داشت مقصد قبلی نگاهم رو نگاه می‌کرد اما زود طرف من برگشت و گفت:

- عزیزم بفرمایید پذیرایی شید!

«چشمی» گفتم و بلند شدم. قدم اول رو برداشتم که دستم رو گرفت. سوالی برگشتم که گفت:

- ام... شما خیلی برام آشنا میاید. من جایی دیدمتون؟

نمی‌دونستم باید خودم رو معرفی کنم یا نه که مسیح که حالا کنار مادرش ایستاده بود نجاتم داد.

- مریمه؛ مریم امیدی یادتون میاد؟

مامانش کمی فکر کرد و بعد نگاهی حیرت‌زده سمت مسیح برگشت و گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- همون که توی بچگی باهات دوست بود؟

مسیح دستش رو توی جیبش گذاشت و با یه حالت تودل برویی ایستاد و گفت:

- آره! اما مامان مواظب باش کادر فیلم برداری نفهمند.

مامانش سری تکون داد و من رو در آغوش کشید.

- از دیدنت خوشحال شدم عزیزم. تمام این هجده سال عذاب وجدان داشتم و به

خاطر کمک سختی که بهمون کردی برات دعا کردم. آقای شهیدی «عمو» به ما از

فداکاریت گفته بود و من واقعا ازت ممنونم اما چاره چی بود فقط این جور

می شد مسیح رو راضی کرد.

با عذاب وجدان و ابراز پشیمونی اون ها درد سینه من کم نمی شه. من می تونستم

توی ذهن مسیح رنگ قشنگ تری داشته باشم نه این رنگ خاکستری دل مُرده.

می تونستم یکی از اعضای خاطرات قشنگش باشم نه اینکه فقط یه عضو طرد شده

باشم.

حفظ ظاهر کردم و از آغوشش در اومدم و گفتم:

- بله درک می کنم.

و خیلی زود ازش دور شدم. بغض بی معنی ای توی گلوم شکل گرفت. از میز سلف

سرویس چیده شده کنار دیوار، لیوانی شربت ریختم و لاجرعه بالا کشیدم تا شاید

این بغض رد بشه و بره.

- خوبی؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

به شهریار که نمی‌دونم چرا با کادر اومده بود برگشتم و غیرارادی اخم کردم. این کینه و نفرت پاک شدنی نبود.

- بله!

تکه‌ای شیرینی و لیوانی دیگه شربت برداشتم و سمت مبل‌ها رفتم اما این شهریار سمج باز دنبالم اومد.

- چرا هم‌چنان ازم ناراحتی؟ می‌دونی چند سال گذشته؟

کم خودم ناراحت و بغض‌آلود بودم، حالا این نجسب هم اضافه شده بود. پوفی کردم و صریح گفتم:

- بعضی زخم‌ها و دردها با مرور زمان خوب نمیشن پس توقع نداشته باش.

مصرانه ادامه داد:

- من برای خودمون ماجرا رو تموم کردم. دلم نمی‌خواست به تو نامردی کنم و مسبب عذاب بشم.

خشمگین سمتش برگشتم و گفتم:

- چرا برای لاابالی بودن خودت من و راحتی من رو توجیه می‌کنی؟ تو می‌تونستی قید این بی‌قید بودنات رو بزنی اما به خاطر خوش‌گذرون بودن خودت رابطه‌مون رو بهم زدی. البته برای من هم بد نشد چون قطعاً نمی‌تونستم آدم پستی مثل تو رو تحمل کنم.

می‌خواست ادامه بده که مسیح کنارم نشست و با این کار دهن شهریار رو هم بست.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

مسیح سرش رو پایین آورد و دم گوشم گفت:

- چرا هرچی پسر اطرافته انقدر سیریش و روی اعصابه؟

یه تای ابروم رو بالا بردم و گفتم:

- تو هم از پسرهای اطرافمی.

سرفه مصلحتی‌ای کرد و گفت:

- منظورم پسرهای جدیدالورود نیست.

بهانه بود اما پذیرفتمش!

- حالا مثلاً کی؟

با سر به شهریار اشاره کرد و گفت:

- یکی این، یکی هم اون همسایه‌تون.

با یادآوری امیر ذوقزده گفتم:

- نه بابا این چه حرفیه می‌زنی؟ این شهریار نجسب کجا امیرآقا کجا، ماشاءالله

یه پارچه آقا!

تقریباً چشم‌هایم از تعجب چهارتا شد اما یه حس دیگه‌ای هم توی چشم‌هایم

بود. یه حس مثل حسادت!

- خدا وکیلی کجای اون عصا قورت داده آقائه؟ ندیدی انقدر مشکوک بود که دم

به دقیقه می‌اومد دم خونه‌ت؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- این از غیرت و حساسیتش روی منه.

با چهره جمع شده از چندش گفت:

- جمع کن خودت رو! توی قرن بیست و یکم که این چیزا غیرت نیست جنون و توهمه.

- احیاناً از نظر تو غیرت چیه؟

این بار اون شونه بالا انداخت و گفت:

- اگه نظر من باشه؛ باید بگم توی این دوره و زمونه غیرت کاربرد و معنا نداره. آدم‌ها حق آزادی دارند و نباید محدودشون کرد.

- اما برعکس تو من می‌گم توی این دوره و زمونه غیرت خیلی بیشتر از قبل معنا و کاربرد داره. الان که همه در پوشش آزادی هر غلطی می‌کنند و روی کج رفتن‌ها و نامردی‌هاشون اسم آزادی می‌ذارند غیرت بیش از پیش به درد می‌خوره.

اخم ریزی به چهره داشت که یهو و بی‌مقدمه گفت:

- دوستش داری؟

کلام توی دهنم ماسید و خشک شده فقط به روبه‌روم چشم دوختم.

دوستش داشتم؟ کی رو؟ امیر رو؟ خب...اون مرد خیلی خوبی بود و می‌تونست تکیه‌گاه خوبی برای من بی‌کس باشه اما اسم حسم رو نمی‌شد دوست داشتن گذاشت. حداقل الان نه! اون یه حس نوپاست و تا نهال نشدنش نباید جدیش گرفت! برگشتم که جوابش رو بدم که دیدم جا تره و بچه نیست. کمی توی سالن چشم گردوندم که دیدم مسیح کنار دخترخاله‌اش ایستاده و مشغول

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

گفت و گوئه. یه گفت و گوی عجیبِ پر از خنده‌های عشوه‌گونه و نگاه‌های ضعف رفته!

کنجکاوای بهم فائق اومد و من رو وادار کرد تا برم کنارشون و از رابطه‌شون سر دربیارم.

اون‌ها روبه‌روی هم ایستاده بودند و هرکدوم یه لیوان شربت دستشون بود. با قرار گرفتن من کنارشون سر هردوشون سمتم برگشت. نمی‌دونستم چجوری باید حس کنجکاویم رو خاموش کنم که باز هم مسیح نجاتم داد.

- صحرا جان ایشون مریم امیدی هستند همون دوست بچگی‌های من توی پرورشگاه.

صحرا چشم‌هاش کمی گرد شد و گفت:

- همون که باهات لحظه آخر بد رفتاری کرده بود؟

جمله سؤالیش اصلا به مذاقم خوش نیومد اما چه کنم که حقیقت بود؟

مسیح سمتم اومد و دستش رو دور شونه‌م انداخت:

- آره اما حالا فهمیدم که حقیقت غیر از اونیه بوده که من فکر می‌کردم و اینکه حرف تو که می‌گفتی شاید مصلحتی کاری کرده درست بود.

به فهمیدگی و عاقلی این دختر متین روبه‌روم پی بردم و حسم بهش مثبت شد. رو به من کرد و به صحرا اشاره کرد:

- ایشون هم دخترخاله عزیز بنده هستند صحراخانم یه عکاس حرفه‌ای و خوش‌اخلاق و البته عشق زندگی من!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

با کلمه آخرش جا خوردم و نمی‌دونم چرا بدنم یخ کرد.

صحرا اخم مصنوعی‌ای کرد و گفت:

- عه مسیح قرار بود که تا شش ماه صبر کنی و به کسی هم نگی.

دستش رو از دورم برداشت و توی جیبش برد:

- نگران نباش مریم از خوده. می‌دونی مریم؟ این صحراخانم معتقدیه که عشق من بهش واقعی نیست و تا پنج‌ماه و ده‌روز دیگه باید صبر کنم تا بهش ثابت بشه که دوستش دارم و اون هم به من علاقه‌مندشه. صبر ایوب می‌خواد ایوب!

لرزش دستام برام قابل درک نبود اما اینکه رابطه اون‌ها رو انقدر راحت فهمیدم خیلی بهم فشار آورد. فشاری که چراییش مشخص نبود! لبخند مصنوعی‌ای زدم و دست لرزونم رو جلو بردم و گفتم:

- سلام از دیدنتون خیلی خوشحال شدم. ممنون که با اینکه من رو نمی‌شناختید اما پیش مسیح ازم دفاع می‌کردین.

لبخند گرم‌کننده‌ای زد اما من گرم نشدم:

- سلام گلم، نه بابا چه حرفیه؟ مسیح خدای قضاوته خیلی زود از آدم‌ها دلش می‌شکنه و از هیچ‌کس توقع این چیزها رو نداره هرچند که از شنیده‌هاش خودم حدس زده بودم که دیدار آخرتون مصلحتی بوده.

کمی مکث کرد و گفت:

- شما حالت خوبه؟ خیلی یخ کردی.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

سرم رو تگون دادم و روی مبلی که نزدیکم بود نشستم. کم کم صداها گنگ شد و من هم فقط به سقف گچ‌بری شده خیره شدم.

چرا خودم رو وارد زندگی مسیح کردم؟ اون که حالش خوب بود و توی یه خانواده خوب رشد کرده بود. اون که نیازی به من نداشت. چرا خواستم دوباره باهاش باشم؟ یعنی خودم بهش نیاز داشتم؟ اون که عاشق دختر خوب و باکمالاتی شده چرا من ناراحتم؟ مگه به غیر از خوشبختی اون برام چیز دیگه‌ای هم مهمه؟ شاید باور اینکه نبود من توی زندگی‌ش اون رو از پیشرفت و رشد باز نداشته ناراحتم کرده! شاید از اینکه نبودم حتی مانع عاشق شدنش هم نشده ناراحتم! اما آخه چرا؟

- مریم جان خوبی؟

از سقف چشم گرفتم و به چشم‌های نگران آقای محمودی خیره شدم. خوب؟ معلومه که نه! کسی که تمام عشق و علاقه من رو تو این هجده سال صاحب بود عاشق یه دختر خیلی بهتر از من شده بعد من خوب باشم؟

بغض کرده گفتم:

- میشه بریم؟

پدرانه بهم نگاه کرد و لب زد:

- بریم دخترم.

با کمکش بلند شدم و بی‌توجه به اون همه حواس که جمع من شده بود و بدون خداحافظی سمت در ورودی رفتم و یه راست توی ماشین شاسی‌بلند آقای محمودی نشستم.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

و نشستن همانا و اشک ریختن همانا! یه اشکی که من هر چه قدر براش برهان
و استدلال هم بیارم غیرمنطقی و بی‌معنیه!

«مسیح»

سالن از رفتن یهوپی مریم اونم با اون حال و احوالات عجیب در سکوت فرو رفت
که صدای متحیر مامان این سکوت رو شکست:

- مسیح چی شد؟! چرا انقدر یهوپی رفت!؟

شونه‌ای بالا انداختم و به در خیره شدم. چی شد یکهو؟

- نمی‌خوای بهش زنگ بزنی؟

ابروم بالا پرید و به صحرا نگاه کردم و گفتم:

- به کی؟

- مریم.

باز هم شونه‌ای بالا انداختم و از جیب شلوار کتون قهوه‌ایم موبایل رو در آوردم
و شماره مریم رو گرفتم اما مدام رد تماس می‌زد و همین به من ثابت می‌کرد
که یه اتفاق باعث این حالش شد اما کدوم اتفاق؟

بقیه کادر یکی‌یکی خداحافظی کردند و رفتند. مامان هم به خاطر یه کاری با بابا
بیرون رفت و من و صحرا با هم تنها شدیم. باید از تنهایی‌مون نهایت استفاده رو
می‌بردم اما حال مریم ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- مریم هم خوشگله ها!

متعجب به سمت صحرا که روی کاناپه قهوه‌ای‌رنگ نشسته و مشغول سیب پوست کردن بود برگشتم و روبه‌روش نشستم و گفتم:

- جدا؟! دقت نکردم.

با چشم‌هایی گرد شده بهم خیره شد و گفت:

- جدی می‌گی؟! همه اجزای صورتش متناسب با هم کنار هم چیده شده بودند و گیرایی چشم‌هاش هم زیاده. هرچند که نمی‌دونم چرا توی چشم‌هاش وقتی داشت باهام حرف می‌زد غم خاصی بود. به نظرت من کار بدی کردم؟

چشم‌هام رو بستم و سعی کردم چهره مریم رو به یاد بیارم. لب‌هایی ظریف و کالباسی‌رنگ، گونه‌های برجسته و بینی خوش‌تراش با چشم‌هایی مشکی که تقریباً همیشه گفت شکل و شمایلش شبیه چشم‌های خودمه البته با خط چشمی که همیشه می‌کشه جذابیت و گیرایی‌ش بیشتر از من می‌شه. پوست صورتش گندم‌گونه و ترکیب این‌ها از چهره‌اش تصویری زیبا و دلنشین ساخته بود. شاید اگه صحرا بهم نمی‌گفت هیچ‌وقت متوجه نمی‌شدم. این هم از اخلاق‌های منه و به جزئیات توجهی ندارم و کلی بینم!

- مسیح صدام رو داری؟

بی‌حواس برگشتم و به صحرا چشم دوختم. شاید باید از الان بیشتر جزئی بین باشم! توی صورتش چشم گردوندم. ابروهای هشتی طلایی که حاصل رنگ شدن بود با چشم‌های سبز روشنش اولین چیزیه که نگاه آدم رو جلب می‌کنه اما بقیه اجزای صورتش فوق‌العاده عادی بودند. بینی نسبتاً گوشتی و گونه‌هایی که

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

برعکس مریم با کمی لپ استتار شده بودند و لب‌های نازک و قرمز از چهره‌اش یک تصویر تپل خواستنی ساخته بود. نمی‌دونم شاید از نظر من اون خواستنی بود!

- چرا انقدر می‌ری تو هیپروت؟!

خنده‌ای کردم و گفتم:

- چه می‌دونم دارم برای اولین بار چهره آدم‌ها رو آنالیز می‌کنم!

- امکان نداره! همه مردا از بدو ورودشون به دنیا چهره آدم‌ها خصوصا زن‌ها رو آنالیز می‌کنند.

سیبی رو از توی دیس روی میز برداشتم و گفتم:

- مطمئنی ما رو با خودتون اشتباه نگرفتی؟

- معلومه که نه!

دقایقی به بحث گذشت تا اینکه صحرا قصد رفتن کرد. با رفتنش تمام فکر و ذکر من حواله مریم شد. گوشی رو برداشتم و زنگ زدم که باز هم رد کرد. یعنی از من ناراحته؟ اما چرا؟

«مریم»

- مریم جان می‌خوای بریم یه درمانگاه؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

از پشتی ماشین سر برداشتم و از آینه جلوی ماشین که باز بود به چهره‌ام خیره شدم. صورتم رنگ‌پریده و چشم‌هام از اشک قرمز بود اما نه در اون حد که به درمانگاه نیاز باشه.

سرم رو سمت آقای محمودی برگردوندم و چاشنی چهره غمزده‌ام یه لبخند رنگ و رو رفته کردم.

- نه نیازی نیست.

سری تکون داد و به سرعت ماشینش افزود. خوب می‌دونست که نه حال حرف زدن دارم نه حوصله توضیح دادن. دلم تراس خونه‌ام رو می‌خواست که تمام این رنج‌ها رو با فریاد خالی کنم اما برای این رنج‌ها که خودم اسمش رو گذاشتم چه دلیلی داشتم؟ قانع‌کننده بود؟

بلافاصله با ایستادن ماشین خداحافظی کردم و پیاده شدم. در رو باز کردم و به محض ورودم به دیوار داخلی کنار در تکیه زدم. توان رسیدن به آسانسور روبه‌رو رو نداشتم اما خیلی دلم می‌خواست من رو به خونه‌م برسونه.

همون لحظه امیر از آسانسور خارج شد و با دیدن من پا تند کرد و کمی دقیق بهم نگاه کرد. قبلاًها از نگاه خیره ممانعت می‌کرد اما نمی‌دونم چه چیزی اون قدر اون رو از عقایدش دور کرده!

- سلام، خوبین؟

روی صورتم دست کشیدم. چرا وقتی وضعم رو می‌بینن باز هم این سوال از قبل جواب داده شده رو می‌پرسن؟ زیر لبی «خوبم» گفتم و از دیوار تکیه گرفتم تا قبل

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

از فشرده شدن دکمه آسانسور توسط طبقه بالایی‌ها سوارش بشم اما امیر با صدایش مانع شد.

- امروز روزیه که باید بخیه‌های دستتون رو بکشید.

فکر کنم یه تقویم به نام من داره که درش همه روزها و آمار من رو می‌نویسه که حتی بیشتر از من کارهای من رو به یاد داره!
خسته برگشتم و گفتم:

- بله اما اگه یه روز دیرتر برم فکر نکنم اشکالی داشته باشه.

اخمی به چهره‌ش نشست و قدمی جلو اومد:

- این چیزها شوخی نداره. یه روز عقب جلو هم مهمه. بیاین من می‌برمتون.

نفسم رو حرصی بیرون دادم و گفتم:

- نه نمی‌خواد ممنون. من الآن فقط باید برم بخوابم.

پشتم رو کردم که مچ آستین مانتوم رو کشید و سمت ماشینش که توی پارکینگ بود هدایت کرد و در همون حین هم گفت:

- انگار فقط زور می‌تونه شما رو وادار به کار درست بکنه. بعد از کشیده شدن بخیه‌تون هرچقدر دلتون می‌خواد بخوابید.

صندلی جلو من رو نشوند و در رو بست و وقتی خودش هم سوار شد، به سمت درمانگاه حرکت کرد. سرم رو به شیشه تکیه دادم و شهر سرسبز حاصل از بهار رو از نظر گذروندم. چرا دلم می‌خواد جای امیر، مسیح باشه که نگرانم باشه و برای صلاحم تلاش کنه؟ چرا دیگه این التفات‌های امیر برام جذاب نیست؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

جلوی درمانگاه پارک کرد و با هم وارد درمانگاه شدیم. من سمت تزریقات رفتم و امیر هم منتظر موند تا رسید رو براش بیارم تا حساب کنه. بعداً باید باهاش حساب کتاب کنم این روزها زیاد برام خرج کرده. پرستاری که برخلاف تصویری که از بچگی از آمپولزن‌ها توی ذهنمون داریم چهره‌ای مهربون مزین به آرایش ملیحی داشت؛ با لطافت پانسمان رو باز کرد و یکی‌یکی نخ‌ها رو بیرون کشید. بعدش هم پانسمان کرد و گفت بذارم تا فردا زخم که سرش یکم بازه؛ بسته شه. تشکر کردم و بیرون رفتم.

با امیر سوار ماشین شدیم. مقداری از راه رو رفته بودیم که گفت:

- میشه بپرسم چرا انقدر ناراحت به نظر میاید؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- بپرس.

تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- پرسیدم که؛ چرا؟

چشم از روبه‌روم گرفتم و به نیم‌رخش خیره شدم:

- تا حالا شده از کسی مدتی دور باشی اما تمام این مدت بهش فکر کرده باشی و حتی از قبل بیشتر بهش علاقه‌مند بشی؟

فرمون رو سمت چپ چرخوند که به طبع اون ماشین هم به چپ چرخید. راهنما رو قطع کرد و گفت:

- خب. وقتی اصفهان بودم خیلی دلم برای مامانم تنگ می‌شد.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

- تو از احوالات مادرت خبر داشتی، باهاش تلفنی حرف می‌زدی و خلاصه باهاش در ارتباط بودی اما من هجده سال تمام ازش بی‌خبر بودم و تنها داراییم ارزش خاطراتش بود که مال بچگی‌هام بود اما لحظه‌ای نبود که بهش فکر نکرده باشم یا دلم برایش تنگ نشده باشه. یه جورایی اون همه عشق و محبت من رو صاحب بود اما من توی قلبش جز یه جای متعفن نفرت‌آلود جای دیگه‌ای نداشتم.

نفسی سنگین از بغض کشیدم و ادامه دادم:

- حالا که پیداش کردم و بیشتر از قبل بهش علاقه‌مند شدم و دلم می‌خواد دیگه هیچ‌وقت از دستش ندم و برای خودم داشته باشمش؛ فهمیدم یه نفر زودتر از من قلبش رو صاحب شده یا به عبارتی جایی که من قبلا داشتم رو تصاحب کرده. به نظرت نباید ناراحت می‌شدم؟

از فشار زیادی که به فرمون داده بود دست‌هاش سفید شده بود. با صدایی از ته چاه اومده گفت:

- یعنی عاشقش؟

با چشم‌هایی اشکین گفتم:

- عشق؟! من اون رو فراتر از عشق دوست دارم. اون تنها کس توی دنیای بی‌کسی منه.

نمی‌دونم چرا روی ترمز زد اما همین کارش باعث شد که با سر توی شیشه روبه‌روم برم. «آخی» گفتم و سمتش برگشتم که دیدم با چهره‌ای خشمگین و نفس‌هایی تند بهم خیره است.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- چیز... .

- اون مسیح کاویانیه؟

اخمی از سر سردرگمی کردم و گفتم:

- کی؟

زیر لب غرید:

- کسی که حسست بهش فرای عشقه.

سرم رو تکونی به معنای «آره» دادم که با فریادی محکم روی فرمون کوبید.
کارهاش رو درک نمی‌کردم. سرم رو به سمت شونه راستم کج کردم تا بهتر
بینمش. گفتم:

- چی شد یهو؟!

چندباری دستش رو روی ریشش کشید و بعد گفت:

- حالا من از تو بیشتر ناراحتم.

سمتم برگشت و با چشمانی غم‌بار به چشم‌هام خیره شد:

- چون کسی که برای به دست آوردنش کلی برنامه چیده بودم خیلی راحت با
دردودلش همه نقشه‌هام رو نقشه بر آب کرد.

گنگ بهش خیره شدم و گفتم:

- منظورت چیه؟

تند گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- مریم من دوستت دارم.

از شوکی که بهم وارد شد نفس توی سینه‌م حبس شد. چی داشت می‌گفت؟
دوستم داره؟

- دلم می‌خواست به روشی خاص و متفاوت این حرف رو که مدت‌ها سر دلم
مونده بود رو بگم اما حالا همه‌چی بهم ریخته.

امیدوار و با لحنی آرزومند گفتم:

- مگه نمی‌گی اون کس دیگه‌ای رو دوست داره؟ پس ازش دست بکش و
فراموشش کن. در عوض به من فکر کن انقدر برات عشق و علاقه دارم که مسیح
و احساساتت بهش برات هیچ شه. خودم خوشبخت می‌کنم و نمی‌ذارم آب توی
دلت تکون بخوره. چرا باید به کسی فکر کنی که دوستت نداره و به قول خودت
توی یه قسمت متعفن قلبش جا داری؟ در عوض به من تکیه کن که حتی از
خودت بیشتر دوستت دارم. میای با هم ازدواج کنیم؟

ملتمس نگاهم کرد و از حرف بافتن دست کشید. چه راحت از فراموشی حرف
می‌زد. من هجده‌ساله دارم تلاش می‌کنم که فراموشش کنم اما نتونستم و حالا
این ازم می‌خواد که ازش دست بکشم؟ چقدر هم ماهی‌گیر خوبی در این آب
گل‌آلود بود.

اخمی این بار از روی خشم به چهره‌م نشست. دستگیره در رو کشیدم و از ماشین
پیاده شدم. دولا شدم و صورتم رو به موازات صورتش قرار دادم:

- اگه حس من از نظر تو به همین سادگی فراموش میشه؛ حس تو هم از نظر
من به همین سادگی‌ها فراموش میشه. پس تا فراموشیت به درود.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

در رو محکم بستم و در پیاده‌رو میون جمعیت گم شدم. کیفم رو روی دوشم مرتب کردم و به سرعتم افزودم. برخلاف قبل که ناراحت بودم حالا عصبانی‌ام و همین به من انرژی این رو می‌داد که تا خونه پیاده برم.

«مسیح»

سه‌روز گذشته اما هنوز هم مریم جواب تلفنم رو نمی‌ده. نه تنها تلفن که حتی پیام‌هام رو هم سین نمی‌کنه. نمی‌دونم چه چیزی باعث این دوری‌گزینی‌ها شده. هر چی هم می‌گردم چیزی پیدا نمی‌کنم.

دیگه نمی‌تونم این سردرگمی رو تاب بیارم به همین خاطر می‌خوام برم خونه‌ش البته با دوتا جعبه پیتزا! لبه کلاهم رو کشیدم پایین‌تر و سعی کردم که با پشت کردن به جمع از شناخته شدنم توسط این چشم‌های کنجکاو جلوگیری کنم.

- شماره ۲۱۳.

با اعلام شماره‌م توسط اون صدای ناز و ظریف زن پشت میکروفون جلو رفتم. زن ثانیه‌هایی نگاهم کرد و بعد دستش رو گذاشت جلوی دهنش و جیغ خفیفی کشید:

- شما... آقای کاویانی هستید؟

لبخند متظاهری زدم و گفتم:

- بله، شماره من رو صدا زده بودید.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

دستپاچه «بله‌ای» گفت دوتا جعبه رو دستم داد و یه جعبه سیب‌زمینی هم گذاشت.

- ببخشید من سیب‌زمینی سفارش نداده بودم.

اینبار با اعتماد به نفس بیشتری گفت:

- بله. به خاطر حُسن سلیقه‌تون این رو بهتون اشانسیون می‌دیم.

بعد کاغذی با یه خودکار جلوم گرفت و گفت:

- خوشحال میشیم با امضاتون از ما حمایت کنید.

به این سوءاستفاده‌گر بودنش پوزخندی زدم و امضا کردم بعد از اون بلافاصله از اون فستفودی کوچیک خفقان‌آور بیرون زدم. واقعاً محله مفتضحی بود و موندم چجوری مریم اینجا طاقت میاره.

خواستم زنگ طبقه‌اش رو بزنم که یه نفر در ورودی رو باز کرد. من هم سریع دست جنبوندم و از بسته شدنش جلوگیری کردم.

مسیر بین در و آسانسور رو طی کردم و واردش شدم. دکمه طبقه‌ش رو فشردم و بعد توی آئینه به خودم خیره شدم. کلاه رو برداشتم و کمی موهام رو مرتب کردم. به خاطر کار طولانی‌ای که دیشب توی استودیو داشتم و عدم خوابیدنم چشم‌هام گود افتاده بود که متأسفانه جز خواب درمان دیگه‌ای نداشت.

روبه‌روی در خونه ایستادم و قبل از زنگ زدن نفس عمیقی کشیدم. نمی‌دونستم بعد از این دوری‌گزینی‌ها حاضر میشه در رو روم باز کنه یا نه؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

با اضطراب به کلید زنگ فشار وارد کردم. دقایقی گذشت اما جوابی داده نشد این بار با قدرت بیشتری چندبار زنگ رو فشردم. بالأخره مریم در رو باز کرد و با چشمانی گشاده بهم خیره شد:

- تو این جا چی کار می کنی؟!

کفش هام رو درآوردم و سریع وارد خونہ ش شدم:

- مرسی از مهمون نوازیت!

جعبه ها رو روی اپن گذاشتم و به سمت اون که همین طور متعجب بهم خیره بود برگشتم و گفتم:

- حالا چرا خشکت زده؟ یعنی اگه بخوای مثل تماس ها و پیام هام نادیدم بگیری و بیرونم کنی واقعاً می رم و دیگه پشت سرم رو هم نگاه نمی کنم. نمی دونی چقدر برای گرفتن این پیتزاها سختی کشیدم.

سمت مبل ناراحتش رفتم و خودم رو روش ول دادم و ادامه دادم:

- طرف انقدر سوءاستفاده گر بود که برای فروش بیشترش ازم امضاء گرفت.

نگاهم سمتش رفت که بالأخره از ایستادن دم در، دل کند و در رو بست.

- خب می تونستی از این اپلیکیشن ها برای سفارش پیتزا استفاده کنی.

چند ثانیه ای بهش خیره شدم و گفتم:

- نمی دونی چقدر الان حس مزخرفی دارم که این همه سختی بیهوده کشیدم!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

خنده کوتاهی کرد و سمت آشپزخونه‌اش رفت. رفتارهای سرد و خشک شده بود. همین من رو وادار کرد که حتماً از علتش سر دربیارم.

بلند شدم و وارد آشپزخونه کوچیکش شدم که کلاً یه یخچال کوچیک و میز دونفره توش جا شده بود!

- مریم؟

نه جاخورد نه مثل قبل سر حال برگشت، فقط از کارش دست کشید. این رفتارهای غیرعادی‌ش اخم‌هام رو بهم پیوند زد. جلو رفتم و قوری توی دستش رو ازش گرفتم و کنار گاز گذاشتم. بازوهایش رو گرفتم و سمت خودم برش گردوندم.

- حالت خوبه؟

بازوهایش رو از حصار پنجه‌هام درآورد و روی یکی از صندلی‌های میز ناهارخوری نشست.

- کاری داشتی که اومدی؟

ابروهام رو بیشتر به چشم‌هام نزدیک کرد و روبه‌روش نشستم:

- آره! می‌خواستم بدونم چرا جواب تلفن‌ها و پیام‌هام رو نمی‌دی؟ من کار اشتباهی کردم؟

چشم‌های به اشک نشسته‌ش رو بهم دوخت و گفت:

- فقط حالم خوب نبود. نه تنها تو که جواب تلفن و پیام‌های خیلی‌ها رو ندادم.

تنهام رو جلوتر کشیدم و گفتم:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- خب چرا حالت خوب نبود؟

دستی به صورتش کشید که حدس می‌زنم برای جلوگیری از فرود اشک‌هاش بود:

- تو مگه پیتزا نگرفتی بخوریم؟ خب بیا بخوریم سرد بشه دیگه مزه نداره.

از طفره رفتن‌هاش سر در نمی‌آوردم اما خب دیگه کشش ندادم همین که فهمیدم فقط از من دوری نمی‌کرده برام کافی بود.

جعبه‌های پیتزا و اون سیب‌زمینی اشانتیون رو روی میز گذاشت و بعد، از توی یخچال نوشابه و از توی کابینت دوتا لیوان آورد.

در سکوت پیتزامون رو خوردیم البته اگه دو قاچی که مریم خورده بود رو غذا خوردن حساب کنیم!

«مریم»

ادا در نمی‌آوردم واقعاً حوصله دیدنش رو نداشتم. انگار وقتی می‌دیدمش احساس شکست می‌کردم. بعد از خوردن شامی که اون تدارک دیده بود حدود یه ساعت هیچ کاری نکردیم. من مشغول خوندن متن فردام شدم که باید از مادر و پدر مسیح می‌پرسیدم، مسیح هم فکر کنم داشت صفحه مجازی‌ش رو چک می‌کرد. بعد از اون یه ساعت کلافه گفت:

- چرا انقدر ساکتی؟ اینه مهمون‌نوازیت؟

سر از برگه بلند کردم و گفتم:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- خب باید چیکار کنم؟ می‌خوای شربت بیارم؟

لب و لوچه‌اش رو کج و معوج کرد و گفت:

- مگه مهمون‌نوازی فقط خوردنه؟

حرصی گفتم:

- خب چی می‌خوای؟!

مظلوم نگاهم کرد که باعث شد از حرص توی کلامم پشیمون بشم.

- باهام حرف بزن.

عاجز گفتم:

- خب چی بگم؟

بی‌مقدمه گفتم:

- بگو تا به حال به ازدواج فکر کردی؟

از سوال یهویش چشم‌هام چهارتا شد!

- چرا این رو می‌پرسی؟!

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- همین‌طوری. صرفاً جهت کنجکاوی.

به اعترافش به کنجکاوی‌ش خنده کوتاهی کردم؛ اما ته دلم هم یه چیزی همه

جاهای خالی رو گرفت یه چیزی شبیه غمباد! گفتم:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- خب... همه دخترها بهش فکر می‌کنن اما نتیجه افکارشون متفاوته. یکی نسبت بهش ابراز علاقه می‌کنه و یکی هم انزجار! من هم بهش فکر کردم اما خیلی زود به این نتیجه رسیدم که برای من میسر نمی‌شه!

اخمی از سر نفهمیدن کرد و گفت:

- یعنی چی میسر نمی‌شه؟

بلند شدم و یک کاسه پفک آوردم بعدش گفتم:

- چون من نه خانواده‌ای دارم که به پشتوانه اون‌ها ازدواج کنم نه اصلاً آدم‌های زیادی من رو می‌شناسن که بخوان باهام ازدواج کنن. فقط یکی شهریار بود که اون هم توزرد از آب دراومد! تازه من چه ویژگی برجسته‌ای دارم که بقیه رو جذب خودم کنم؟

چهره‌ای به خودش گرفت که من ازش چه بی‌منطق برداشت کردم!

- ببخشید انقدر رک می‌گم ها اما خیلی دلایل مزخرفی داشتی! مگه همه آدم‌ها که ازدواج می‌کنن خانواده دارن؟ مگه همشون با آدم‌های آشنا و نزدیکشون ازدواج کردند؟ مگه همشون ویژگی‌های برجسته‌ای داشتن؟ به نظرم دلیل این بهانه‌های تو جز عدم اعتماد به نفس نیست!

نمی‌دونمی گفتم و ادامه دادم:

- تو چی؟ تا حالا بهش فکر کردی؟

با سوال من لبخند گشادی زد و گفت:

- آره. درست بعد از اینکه عاشق صحرا شدم.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

لبخند دردمندی زدم و گفتم:

- ان شاءالله خوشبخت شی.

برای عوض کردن جو و رهایی من از این زخم تازه باز شده گفتم:

- همراهات یه وسیله موسیقی آوردی؟

ابروش رو بالا انداخت و از کاسه پفک چشم گرفت و گفت:

- چرا می‌پرسی؟

- می‌خوام برام بخونی.

«آهانی» گفت و بعد بلند شد:

- میرم گیتارم رو بیارم.

تا در رو باز کرد با امیر مواجه شد. دوتاشون با دیدن همدیگه اخم کردند.

من اما دلخور و بی‌توجه از امیر، رو به مسیح گفتم:

- چرا ایستادی؟ برو بیارش دیگه.

اما اون دوتا از دوئلی که با نگاه به هم راه انداخته بودند دست برنمی‌داشتند.

مسیح قدمی جلو برداشت و گفت:

- کاری دارید؟

امیر پوزخند خصمانه‌ای زد و گفت:

- تازگی‌ها زیاد این‌جا رفت‌وآمد می‌کنید. خبریه آقای کاویانی؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

مسیح با غرور توی چشم‌هاش خیره شد و گفت:

- به شما مربوطه؟

با خونسردی لبخندی زد و گفت:

- نه اما... .

با ترس به لب‌هاش خیره شدم و آب دهنم رو قورت دادم. در دل دعا کردم که از علاقه من به مسیح چیزی نگه. پوزخند دوباره‌اش رو که دیدم، به چشم‌هاش چشم دوختم که دیدم با تمسخر داره نگاهم می‌کنه. قدمی جلو اومد و دستش رو روی شونه مسیح گذاشت و گفت:

- اما اگر خبری هست لطفاً یادتون نره که ما رو هم دعوت کنید. بالأخره ما همسایه خانم‌امیدی هستیم.

نفسم رو با خیالی آسوده بیرون دادم. سمت در آسانسور رفت که مکثی کرد و دوباره برگشت و به ساعت مچی‌ش اشاره زد و گفت:

- فقط ساعت از دوازده شب گذشته لطفا سرو صدا رو رعایت کنید.

سری تکون داد و وارد آسانسور شد. با رفتنش، مسیح سمتم برگشت و دستی کلافه توی موهاش کشید:

- شرمنده. این مردیکه غیرمستقیم بهم گفت که اگر الان برات آهنگ بزنم آبروم رو می‌بره. به خاطر همین نمی‌تونم امروز برات آهنگی بزنم ولی قول می‌دم یه روز هم برات بزنم هم بخونم.

بهش لبخندی زدم و گفتم:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- اشکال نداره. انشاءالله دفعه بعد.

اون هم لبخند زد و بی مقدمه گونه‌م رو بوسید و رفت.

من در بُهت کاری که انجام داده بود، همین‌جور دم در ایستاده بودم و اصلاً نفهمیدم با پله رفت یا آسانسور!

به خودم اومدم و در رو بستم. تکیه‌ام رو به در دادم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. بی‌جنبه برای اولین بوسه‌ای که توی عمرش تجربه کرده بود خودش رو به در و دیوار می‌کوبوند.

برخلاف اول اومدنش حالا از رفتنش ناراحت بودم! آدمی‌زاده دیگه فازش هیچ‌وقت مشخص نیست و همیشه حرف اول رو قلب و احساساتش می‌زنه.

کف دو دستم رو روی صورت ملتهبم گذاشتم تا شاید این هیجانات پایین بیان اما انقدر به رقص و پایکوبی ادامه دادند که مجبور شدم با شوک آب سرد از حرکت وا دارمشون؛ اما لبخند سرکشم با آب سرد هم از رو نرفت!

به پیتزای خودم که به جز جای خالی دوقاچ دست نخورده مونده بود نگاه کردم که نگاه کردن همانا و هوس خوردنشون هم همانا! بعد از این چند روز غم و غصه خوردن؛ معده‌م حق داشت که به قاروقور بیفته و پیتزای رست‌بیف روبه‌روش رو طلب کنه.

بعد از خوردن شام تلفنم زنگ خورد. با دیدن اسم شقایق که تمام این چند روز پیگیر زنگ می‌زد و من رد تماس با پیام می‌دادم لبخندی زدم و آیکون سبز رو سمت چپ کشیدم.

- جانم؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

لحظاتی سکوت برقرار شد انگار امیدی به پاسخگویی نداشته و حالا جا خورده. اما
بعدش... .

- جانم و مرض! الهی جونت در بره دختره بی شعور؛ آخه روانی فکر نمی کنی من
این جا از این رد تماس هات نگران می شم و ممکنه سخته کنم؟ هان کثافت؟!

وقتی لیست ناسزاهاش کامل شد نفسی گرفت و با سکوتش منتظر توضیح موند.

- اگه بهت بگم فقط حوصله نداشتم باور می کنی؟

- نه!

- اگه بگم فقط خسته بودم چی؟

- باز هم نه!

- اگه بگم فقط دلم تنهایی می خواست باز هم باور نمی کنی؟

- معلومه که نه!

- چرا؟!!

- چون مثل خودت خر نیستم و می فهمم یه دردیت هست. چی شده مریم؟

به لحن حرصی ای که حالا به نگرانی تغییر پیدا کرده بود لبخند قدرشناسانه ای

زدم که متأسفانه اون ندید!

- راستش... .

راز مگویی بین من و شقایق نبود پس نباید وقت معطل می کردم اما این بغض

وقت نشناس نداشت حرفم رو ادامه بدم.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- الو مریم؟ خوبی؟

با قورت دادن آب دهنم از بغض توی گلوم در حد چند کلمه فرصت گرفتم:

- میشه بیای این جا؟

انگار اون هم مثل من بغض داشت چون با لرزش گفت:

- آره الان حرکت می‌کنم.

خداحافظی نکرده گوشه‌ی رو قطع کرد و من با چشمانی اشکین صفحه گوشه‌ی رو خاموش کردم. یکی نیست بگه داره سی‌سالت میشه اما هنوز هم مثل بچه‌ها سریع دل می‌بندی و از اون سریع‌تر دلت می‌شکنه.

چرا انقدر بی‌مقدمه متوجه حسم شدم و چرا انقدر سریع شکست خوردم؟

حدود نیم‌ساعت بعد شقایق پشت در بود و به محض دیدن من آغوشش که حس مادرانه‌ای داشت رو برام گشود. من هم اون بغضی که نیم‌ساعت بود نه می‌رفت و نه می‌شکست رو توی آغوشش شکستم.

دقایقی بعد من رو از آغوشش بیرون آورد و سمت مبل سه‌نفره کشوند و نشوند.

- چی شده مریم؟ دارم نصف جون می‌شم.

دستی به زیر چشم ندارم کشیدم و گفتم:

- دلم رو از کف دادم.

اخم سردرگمی کرد و گفت:

- یعنی چی؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

لب زیرینم لرزید و من گفتم:

- یعنی عاشق مسیحی شدم که خودش عاشق کس دیگه‌ایه.

چشم‌هایم پر از حس دلسوزی و همدردی شد و دوباره آغوشش رو برام گشود.
تا موقع خواب فقط من گفتم و اشک ریختم و اون هم دلداری داد اما می‌دونستم
که از فردا فاز دوم شروع میشه که اون هم چیزی جز فاز نصیحت نیست!

صبح با غرغره‌های شقایق چشم باز کردم. با یک چشم باز سمتش برگشتم و گفتم:

- هان چته؟ چرا انقدر غر می‌زنی؟

لب‌ولوچه‌ش رو از حرص اینور و اونور کرد و گفت:

- مرسی از مهمون‌نوازی. نمی‌خوای بهم صبحانه بدی؟ دارم از گشنگی می‌میرم.

لبخند لب بسته‌ای زدم و روی تختم نشستم. با همون چشم‌های ریز شده از پف
نگاهش کردم و گفتم:

- حالا مگه ساعت چنده؟

طلبکارانه دستی به کمرش زد و گفت:

- نه صبح.

- اوو حالا گفتم مگه... .

با شنیدن ساعت تازه فهمیدم که نه تنها زود نیست بلکه خیلی هم دیره! هول
کرده بلند شدم و بی‌جهت چپ‌وراست می‌رفتم:

- بدبخت شدم باید برم سرکار، دیر شد، وای! خب می‌مردی زودتر بیدارم کنی؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

تلفنم رو برداشتم و شماره آقای محمودی رو گرفتم.

- بله؟

- سلام آقای محمودی خوبین؟ ببخشید تو رو خدا الآن حرکت می‌کنم.

خنده آرومی کرد و گفت:

- آروم باش دختر؛ امروز کنسل شده!

کمی آروم گرفتم و دوباره روی تخت نشستم و به شقایق که از این عدم تعادل هیجاناتم متعجب ایستاده بود چشم دوختم اما گوشم رو به آقای محمودی سپردم.

- دیشب آقای کاویانی بزرگ سخته خفیفی کردند. به خاطر همین برنامه فعلاً کنسله.

با چشم‌هایی از ترس گرد شده از روی تخت پریدم و گفتم:

- چی؟! الآن حالش خوبه؟ مسیح چی؟! اونم خوبه؟

- آره خداروشکر فقط یکم به نظر مسیح خودش رو باخته. فردین مدیر برنامه‌ش بهم گفت.

بیشتر از پدر مسیح خودش من رو نگران کرده بود.

- می‌دونید کدوم بیمارستان هستن؟

- آره بیمارستان... .

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

تلفن رو که قطع کردم. به سرعت سمت کمد لباس‌هام رفتم و در حین گشتن دنبال یک مانتوی مناسب رو به شقایق گفتم:

- شقایق به خدا خیلی شرمندتم اما پدر مسیح سخته کرده و حال خود مسیح هم چندان خوب نیست. باید حتماً برم پیشش.

گفته بودم از امروز فاز نصیحتش شروع می‌شه اما فکر نمی‌کردم این چنین بی‌رحمانه!

- حالا تو چرا باید بری پیشش؟ مگه عشقش پیشش نیست؟ می‌خوای خودت رو سبک کنی؟

دستم از حرکت ایستاد و تنم به درد کشیده شد. خودم رو سبک کنم؟ یعنی من با این نگرانی‌ها و قصد خیرم قراره سبک بشم؟ یعنی به من و دلداری‌هام نیازی نداره؟

- مریم؟

بغضم رو قورت دادم و چشم‌هام رو دست کشیدم. در کمد رو بستم و سمت شقایق برگشتم:

- راست می‌گی پس بیا از خجالتت دربیام و یه صبحانه دیش بهت بدم.

سریع از اتاق خارج شدم و سمت آشپزخونه رفتم. بساط صبحانه رو با هم پهن کردیم و حین خوردنش کلی هم خندیدیم اما گوشه‌ای از وجودم مدام تیر می‌کشید و از بابت هیچ بودنم برای مسیح ابراز ناراحتی می‌کرد. یک‌جای دیگه هم مدام جوش می‌زد و نگران مسیح بود و من در این میون فقط سیاست

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

بی‌توجهی رو در پیش گرفتم تا اینکه حدودای ساعت‌دوازده که شقایق هم رفته بود؛ گوشیم زنگ خورد.

سمت عسلی وسط سالن رفتم و با دیدن اسم مسیح تمام تلاش‌هام برای به موفقیت رسیدن سیاستم به باد فنا رفت. گوشی رو برداشتم و گفتم:

- بله؟

بغض توی صداش من رو به دریایی از نگرانی فرو برد.

- مریم... .

روی مبل نشستم. پاهام توان تحمل وزنم رو نداشت:

- جانم!

نفس سنگینی از سینه بیرون داد و گفت:

- حتماً خبر داری چی شده نه؟

شلوار مخملی تو خونه‌ایم رو چنگ زدم بلکه بغضم توی صدام مشهود نباشه:

- آره، حالت خوبه؟

دوباره آهی کشید که این آه‌ها روحم رو سمت خودش پرواز می‌داد تا بغلش کنم و بگم آروم باش.

- راستش... نه!

و بالأخره بغضش شکست! من سکوت کردم تا شاید با حرف زدن غمش کم شه.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- مریم من دلم نمی‌خواد دوباره طعم یتیمی رو بچشم. دلم نمی‌خواد بابام رو از دست بدم. هیچ‌کس این‌جا حال من رو نمی‌فهمه فکر می‌کنن چون مردم، محکم! اما مگه میشه روحیه‌ای که به زور به هم بند زدم تا من رو از هم نپاشونه محکم باشه؟ من می‌ترسم مریم! می‌ترسم دوباره بشم همون پسر شش‌ساله که هیچ‌کس و کاری نداشت! که حتی اسم فامیلیش هم فیک بود.

نمی‌دونم همراه بغض شکسته‌اش اشکی هم اومده یا نه اما من اینجا سیلی راه انداختم که پر از حرف و معناست! هم برای مسیحیه که مثل بچه‌ها از ترس‌هاش می‌گه و نقابی که اکثر مردا به چهره دارند رو کنار گذاشته هم برای خودمه که حتی طعم خانواده رو نچشیدم که از از دست دادنشون ترس داشته باشم!

- مسیح کجایی؟

- توی ماشینم کنار بیمارستان بابا.

- چرا توی ماشین؟

- چون نمی‌خوام کسی من رو توی این وضعیت ببینه.

- خیلی خب همون‌جا باش تا من بیام.

گوشی رو قطع کردم و به سرعت لباس‌هام رو عوض کردم. برام مهم نیست خودم سبک می‌شم یا نه مهم اینه که دل مسیح از این غم‌هاش سبک شه. مهم اینه که انقدر آروم بگیره که از بغض توی گلوش خبری نباشه. الان مهم مسیحیه نه من پس حتماً و باید برم پیشش!

اما کاش نمی‌رفتم! کاش نمی‌رفتم و نمی‌دیدم و بیش از این با غم حل نمی‌شدم...!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

کرایه تاکسی رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. با دیدن ماشین مسیح پا تند کردم و وقتی رسیدم چند تقه به شیشه زدم. توقع یه چهره ملتهب و چشم‌هایی قرمز داشتم اما با چهره‌ای خنده‌رو و نگاهی براق مواجه شدم!

شیشه رو پایین کشید و گفت:

- عه سلام! اومدی؟

از حال خوبش خوشحال شدم اما کاش از دلیل حال خوبش باخبر نمی‌شدم! سری از صندلی کمک راننده به سمت پنجره طرف مسیح کشیده و دستی تکون داده شد:

- سلام مریم جون. خوبی عزیزم؟

با دیدن صحرا تمام وجودم یخ زد. من پر از هیجان و نگرانی اومدم تا مرهم درد و گرمای دلش باشم اما انگار صحرا زودتر رسیده بود!

باز هم لبخند متظاهری زدم و گفتم:

- سلام. ممنون شما خوبی؟ مسیح نگفته بود که شما هم هستید.

مسیح دستی به ته ریشش کشید و گفت:

- آره مسافرت بود اما به خاطر من زود برگشت.

بعد با دست راستش دست چپ صحرا رو گرفت و با شصت پشت دستش رو نوازش کرد و ادامه داد:

- حقا که عاشق خوب آدمی شدم!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

ناخواسته پوزخندی زدم که با نگاه متعجب دوتاشون مواجه شدم. بغضی که تا پشت پلک‌هام بالا اومده بود رو قورت دادم و گفتم:

- خوشحالم که حالت خوبه و دیگه نیازی به من نداری. پس من برم چون کار دارم.

منتظر جوابش نشدم و به سرعت از اون ماشین لعنتی دور شدم. پوزخندم به دل امیدوار و ساده خودم بود که فکر می‌کرد مأمّن مسیحه درحالی که گزینه دومش بود! نمی‌دونم اونا از پوزخند من چه برداشتی کردند اما این چیزها مهم نیست مهم حال مزخرف منه که تا دقایقی پیش باوجود نگرانی خوب بود!

مدام چشمم رو توی حدقه می‌چرخوندم تا شاید این اشک‌ها سرجاشون برگردند و بی‌خیال بیرون اومدن بشن که تلفنم به صدا در اومد. به امید اینکه مسیح باشه و بگه برگردم بدون نگاه به اسم جواب دادم:

- بله؟

با صدای امیر تمام امیدم به باد فنا رفت!

- سلام خوبی؟

ناخواسته کلافه گفتم:

- کاری دارید؟

- آره می‌شه چند دقیقه ببینمت؟

دوباره پوزخندی روی لبم جاخوش کرد. این بار برای فعلی بود که دیگه حتی یک خط درمیون هم جمع صرف نمی‌شد!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- کارتون چیه؟
- می‌خوام مسئولیتت رو انجام بدی.
- از لحن دستوری و طلبکارانه‌اش حرصی شدم:
- من نسبت به شما مسئولیتی دارم؟
- نسبت به من نه اما نسبت به قلبی که عاشق کردی آره!
- پوف کلافه‌ای کردم و گفتم:
- مگه به اراده خودم عاشقتون کردم؟
- مهم این نیست که به خواست خودت بوده یا نه. مهم اینه که عاشقتون کردی.
- از حرکت ایستادم و ترمه‌مویی که از زیر شال سرمه‌ای‌رنگم بیرون اومده بود رو داخل دادم و گفتم:
- ببینید آقای محترم حتی اگه هم مسئولیتی داشته باشم شما فرض کن من آدم بی‌مسئولیتی‌ام خب؟ پس بی‌خیال.
- اگه مسیح هم این کار رو باهات بکنه حالت چجوری میشه؟
- با یادآوری مسیح دوباره غم توی دلم لونه کرد.
- فعلاً که اون داره بدتر از من رفتار می‌کنه. بعد هم اصلاً چرا پای اون رو وسط می‌کشید؟ ابزار سوءاستفاده‌تونه؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- در هر حال به نفعته که بیای. کاریت ندارم فقط دلم می‌خواد باهات یه نوشیدنی بخورم و یه عکس سلفی واسه روزهای دلتنگی بگیرم همین! اما اگه نیای قطعاً پشیمون میشی.

لبم رو از حرص به داخل کشیدم و با تن صدایی تقریباً بلند گفتم:

- داری من رو تهدید می‌کنی؟ بین مردک من هیچ‌جا نیام. دوست دارم ببینم چه غلطی می‌خوای بکنی.

بی‌درنگ موبایل رو قطع کردم و روی نیمکت نزدیکم نشستم و دستم رو به سرم گرفتم و آرنجم رو روی زانو هام گذاشتم.

راستش واقعاً ترسیدم! من یه دختر تنهام که هیچ پناه و تکیه‌گاهی نداره و اگه بلایی سرم بیاد دستم به هیچ‌جا بند نیست! امیر هم آدم خطرناکی بود و من این رو از اخلاق‌های مغرورانه و خودخواهانش فهمیدم. نمی‌دونم رفتن به خونه کار درستیه یا نه؟ و همین ندونستن کار رو سخت کرده بود. تصمیم گرفتم حداقل تا شب نرم و این‌طوری شاید اون فراموش کنه و من هم بی‌خیال این ترس رخنه کرده توی دلم بشم.

از روی نیمکت بلند شدم و در حین راه رفتن به شقایق هم زنگ زدم. بعد از دوبوق جواب داد:

- بله؟

- سلام خوبی؟

- سلام، ممنون چی شده که زنگ زدی؟ یه ساعت نشده که هم رو دیدیم.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

بین گفتن حقیقت یا دروغ مونده بودم که گفت:

- وای راستی مریم امشب قراره خانواده سهیل بیان خونمون میشه تو هم بیای؟
می‌خوام مامانش باهات آشنا شه.

فرصت رو توی هوا قاپیدم و گفتم:

- آره الان میام.

به الوالو گفتن و صدای متعجبش اهمیتی ندادم و گوشی رو قطع کردم و برای اولین تا کسی دست تکون دادم. وقتی توی ماشین نشستم تازه دیدم که سر و وضع مناسبی برای مهمونی ندارم اما مهم نبود چون سلامت جسم و حفظ امنیت از هر چیزی مهم‌تر بود و شاید برگشتنم به خونه برابر باشه با از دست دادن این دوتا! وقتی دم خونه شقایق رسیدم فرشید هم با من رسید. با دیدنش لبخندی زدم و کنار ماشینش رفتم:

- سلام علیکم.

اون که از ماشین پیاده شده بود با صدای من سرش رو بالا آورد و گفت:

- به! سلام مریم خانم. این طرفا؟

کمکش کردم تا باروبندیلی که معلوم بود به خاطر مهمونی امشبه از ماشین دربیاره.

- اومدم واسه مهمونی امشب هم کمک کنم هم هوارشم!

به ساعت مچیش نگاه کرد و گفت:

- به نظرت واسه کمک زود نیومدی؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

برای جلوگیری از ادامه بحث و خاتمه نیافتنش به دلیل زود اومدنم گفتم:

- می‌خوای برگردم؟

از لوس بازیم نگاهی به معنای چه بی‌جنبه کرد.

- خب حالا چه زود هم ناراحت میشه. لطفاً کمک کن اینا رو ببریم بالا.

کمکش کردم و با هم رفتیم توی خونه. شقایق که توی چهره‌اش اثراتی از تعجب بود با خوشرویی ازم استقبال کرد. با هم ناهار خوردیم. فرشید رفت خوابید و من و شقایق هم به تمیزکاری و شستن میوه و پخت غذا و... مشغول شدیم. حدودای پنج‌عصر که کار تموم شد هردومون بوی عرق می‌دادیم و خسته بودیم. به سر و وضع نگاه کردم و گفتم:

- من که وضع لباسام خیلی داغونه.

به خاطر عجله‌ای که موقع رفتن پیش مسیح داشتم اصلاً به اینکه چی می‌پوشم دقت نکرده بودم. مانتوم به رنگ قهوه‌ای سوخته بود و به خاطر نخ‌بودنش چروک شده بود. یه شلوار لی و شالی به نزدیکی رنگ شلوارم هم پوشیده بودم که به لطف تمیزکاری‌ها چرک‌مرده شده بودند. واقعاً برای مهمونی امشب مناسب نبود.

شقایق لیوانی آب خورد و گفت:

- خب چرا حواست نبود چی می‌پوشی؟

- ماجراش مفصله. تو لباسی نداری که من بپوشم؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- دارم ها اما چون مهمون مادرشوهرمه ضایع است لباس‌های من رو بپوشی می‌فهمه.

راست می‌گی‌ای گفتم و توی فکر فرو رفتم. همون موقع فرشید با لباس بیرونی از اتاقش بیرون اومد.

- سلام به جمع عزیز. من دارم میرم بیرون کار دارم تا هفت برمی‌گردم.

با فکری که به ذهنم رسید سریع گفتم:

- میشه من رو به سر ببری خونم؟

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- آره به نیم‌ساعتی وقت دارم.

سریع کیف و موبایل رو از روی مبل برداشتم و همراهش شدم. توی راه مدام به این فکر می‌کردم که اگه امیر جلوم رو بگیره باید چیکار کنم؟ به فرشید بگم باهام بیاد بالا یا فقط حواسش بهم باشه؟ که خب به نتیجه‌ای جز ترس بیشتر نرسیدم! وقتی فرشید جلوی خونه ترمز کرد سمتش برگشتم و گفتم:

- میگم فرشید من زود برمی‌گردم اما اگه دیدی تا ده دقیقه دیگه نیومدم لطفاً بیا بالا باشه؟

- چرا؟!!

نمی‌خواستم نگرانش کنم به همین خاطر گفتم:

- دلیلی ندارم فقط این کار رو بکن خب؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربرد انجمن یک رمان

با «باشه» گفتنش سریع پیاده شدم. با اضطراب مسیر در تا آسانسور و بعد آسانسور تا داخل خونه رو طی کردم و مدام سرم رو اطراف چرخوندم. وقتی پام رو توی خونه گذاشتم در رو محکم بستم و سریع یه دست لباس از توی کمد برداشتم و از خونه بیرون زدم تا خونه شقایق برم حمام و بپوشمشون. قبل بیرون زدن از چشمی اطراف رو پاییدم که خوشبختانه امیری نبود. وقتی تو ماشین فرشید نشستم نفس آسوده‌ای کشیدم. دیگه حتی برای شب هم استرس نداشتم و همین‌طور به پوشالی بودن تهدید امیر هم پی بردم اما کاش چنین فکری نمی‌کردم!

فرشید من رو خونه گذاشت و خودش هم رفت. توی خونه شقایق حمام رفتم و تا ساعت‌هفت هم من و هم شقایق و فرشید آماده حضور مهمون‌ها شدیم.

با صدای زنگ خونه فرشید بلند شد و در رو باز کرد. شقایق اطراف رو نگاهی کرد و بعد اومد کنار من که حالا برای استقبال از مهمون‌ها ایستاده بودم؛ ایستاد.

اول مردی با ریش و موهای جوگندمی و نگاهی مهربان و عطوف با قدی متوسط وارد شد که کت‌وشلوار خوش دوختش نشان از مارک بودنش داشت و بعد از اون هم خانمی با کت‌ودامن سرمه‌ای و روسری‌ای ساتن به همون رنگ که سعی در پنهان کردن موهای رنگ شده زیرش رو داشت وارد شد که برعکس مرد چهره‌ای جدی و نگاهی مقتدر داشت!

چهره هر دو به لبخند مزین بود و به گرمی با من و بقیه سلام و احوالپرسی کرده بودند و اینکه اون‌ها با اینکه من رو نمی‌شناختند این‌طور گرم و خوش، برخورد کردند نشون می‌داد که آدم‌هایی با شخصیت و فهمیده‌اند.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

سهیل که من رو می‌شناخت گرم‌تر سلام کرد با اینکه حتی یه کلمه هم با هم حرف نزدیم! وقتی سهیل با وارد شدنش در رو نبست یقین پیدا کردم که کس دیگه‌ای هم قراره وارد بشه اما هر کسی رو فکر می‌کردم الا سحر!

برعکس همیشه که می‌دیدمش و آرایش‌های غلیظ و لباس‌های جلف به تن داشت این بار اون رو با مانتویی به رنگ صورتی ملیح و چهره‌ای تنها مزین به یه رژ لب و ریمل دیدم! وقتی وارد شد سرش پایین بود و قبل از اینکه سلام بکنه اول در رو بست. با لبخند ملیحی برگشت و تا خواست سلام بکنه با دیدن من اول رنگ از رخسارش پرید و بعد کلام در گلویش خشکید!

شقایق با ابروهایی بالا پریده نگاهی بین من که با اخم ریزی نگاهش می‌کردم و اون که با چشمانی گرد شده بهم خیره بود رد و بدل کرد و بعد گفت:

- شما دوتا هم رو می‌شناسید؟

تا خواستم بگم که آره دوست دختر شهریاره سحر دهنم رو با دروغش بست!

- آره چند وقت پیش که رفته بودم کوه باهاشون آشنا شدم.

پس از ماجرای کوه با خبر بودند اما نمی‌دونم تا چه حد که شقایق روشنم کرد!

- مریم چرا به من نگفتی سحر رو اون‌جا دیدی؟ بنده خدا دلش گرفته بود که گفتیم بره کوه با خودش خوش باشه نگو با تو خوش بوده!

لبخند زورکی‌ای زدم و به سحر که با نگاهش داشت بستن دهنم رو التماس می‌کرد خیره شدم. زبون به دهن گرفتم و به سمت آشپزخونه رفتم تا کمک شقایق کنم. دقایقی بعد من با یه دیس شیرینی و شقایق با یک‌سینی چای از آشپزخونه خارج شدیم.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

بعد از پذیرایی که روی مبل نشستیم مامان سهیل فنجون چای رو از روی میز برداشت و با سر به من اشاره کرد و به شقایق گفت:

- این عزیز دل رو معرفی نمی‌کنی شقایق جان؟

شقایق که مدام از خوبی‌های مادرشوهرش بهم می‌گفت؛ کمی از تکیه‌گاه مبل فاصله گرفت و گفت:

- مریم، دوست صمیمیم که در حقیقت میشه گفت خواهرمه.

مادرشوهرش هومی کرد و جرعه‌ای چای نوشید و انگار اون یه جرعه راه گلوش رو باز کرده بود که مدام ازم سوال می‌پرسید و من هم بالاجبار بهش جواب می‌دادم. گاهی نگاه زیرچشمی‌ای به سحر می‌انداختم که با استرس به من و مامانش نگاه می‌کرد.

وقتی بحث از من به موضوعات دیگه تغییر پیدا کرد برای گوش‌ام پیامی اومد:
«مریم تو رو خدا چند دقیقه دیگه بیا تو اتاق شقایق. فقط تو رو خدا کسی نفهمه.»

از متن پیامش هم استرس و استیصالش مشخص بود. سحر به بهانه اینکه باید به کسی زنگ بزنه رفت اتاق شقایق. من هم که دنبال بهانه بودم با دیدن دیس هندوانه‌ای که فرشید در حال تعارفش بود جرقه‌ای توی ذهنم زده شد. وقتی فرشید دیس رو جلوم گرفت گفتم:

- ممنون من نمی‌خورم اما برای سحر چون می‌برم.

شقایق گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- نه نمی‌خواه خودم می‌برم.

سریع گفتم:

- بشین پیش مادرشوهرت و عروس خوبی باش.

و خنده‌ای که مثلاً چه جوک بامزه‌ای گفتم کردم و دوقاچ از دیس برداشتم و توی بشقاب گذاشتم بعد هم رفتم توی اتاق.

تا در رو باز کردم سحر که معلوم بود تو این مدت کوتاه ده‌باری اتاق رو متر کرده بود سمت اومد و بشقاب رو ازم گرفت و روی میز توالت گذاشت و با کشیدن دستم وادارم کرد تا روی تخت بشینم.

با برخورد دست‌هاش بهم متوجه سرمای سختی شدم که این دختر بی‌چاره و مضطرب رو در بر گرفته بود.

- مریم تو رو خدا به مامانم اینا نگو که من رو کجا و با کی دیدی! خب؟!

قصد بردن آبروی کسی رو نداشتم اما فضولی مگه می‌داشت باشه رو بگم؟

- چرا؟

قطراتی هیستریک از چشم‌هاش پایین اومد و گفت:

- آخه اونا نمی‌دونن با شهریار دوستم یعنی دوست بودم.

لعنتی! فعلی که از حال به ماضی تبدیل شد نداشت بی‌خیال ادامه ماجرا بشم:

- مگه دیگه نیستی؟

اشک‌هاش رو با دستای لرزونش پاک کرد و گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- نه، من خر دلم می‌خواست فقط یه بار دوست‌پسر داشتن رو تجربه کنم همین! می‌دونستم منع‌ها و نگرانی‌های مامانم برای خودمه اما مگه میشه دل آدم به فرمان عقل عمل کنه؟

میشه اما گذاشتم بهانه‌هاش رو بیاره.

- شهریار رو توی یه کافی‌شاپ که با دوست‌هام رفته بودم دیدم. مردک خودش رو خیلی جذاب و آقا نشون می‌داد. خب منم عاشقش شدم دیگه. اون هم سوءاستفاده کرد و گفت دوست شیم اما به خدا فکر نمی‌کردم یه آدم نامرده که به من قائل نیست. تا اینکه هفته پیش بهم پیشنهاد ناروایی داد. تازه اون موقع فهمیدم چه عوضی‌ایه. فکر می‌کردم چون من رو به خانواده‌ش معرفی کرده یعنی می‌خواد باهام ازدواج کنه. فکر نمی‌کردم که مامان و باباش هم می‌دونند چه پسر پست‌فطرتی دارند!

همیشه برای خودم هم سوال بود که چطور آقای محمودی و شهربانو به این دختربازی شهریار اعتراض نمی‌کنند اما چنین چیزی نمی‌تونست نگاه مثبتم رو به اون‌ها تغییر بده.

- من هم باهاش کات کردم. اون هم راحت و سریع قبول کرد. می‌ترسیدم که بیاد و آبروم رو ببره اما فهمیدم حداقل آبروداری رو از پدر و مادرش یاد گرفته.

نفس عمیقی کشید تا شاید این صدای لرزون از بغض و اضطرابش آروم بگیره:

- مریم دلم نمی‌خواد جلوی مامان و بابام بد به نظر بیام. دلم نمی‌خواد ناامیدشون کنم و تصویر دختر نجیب و پاکی که ازم دارند شکسته بشه. به خدا دیگه نمی‌رم سراغ این کارها. قول می‌دم دیگه انقدر ساده‌بین نباشم فقط تو نگو باشه؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

بدن لرزانش رو به آغوشم کشیدم و گفتم:

- خیلی خوب باشه نمی‌گم فقط تو آروم باش. من هم مثل خودت از شهریار ضربه خوردم. پس نگران نباش.

از آغوشم بیرون کشیدمش و بی‌توجه به نگاه متعجب از جمله اشک‌هایی رو که همون یک‌ذره ریمل رو هم از بین برده بودند رو پاک کردم و گفتم:

- حالا هم قبل اینکه کسی ببینت برو به دست و صورتت آب بزن. دیگه هم نگران نباش و خدا رو شکر کن عقلت رسید و به خواسته‌های کثیف شهریار جواب ندادی.

سرش رو تکون داد و من هم سریع بیرون رفتم تا این مدت تو موندنم نظر کسی رو به خودش جلب نکنه.

تا دوساعت بعد هم این دوره‌می ادامه داشت و کسی هم متوجه اتفاقاتی که توی اتاق افتاده بود نشد. در آخر این مهمونی بعد از شام پایان یافت و من به رغم اصرارهای فرشید و شقایق مبنی بر اینجا موندن اسنپ گرفتم و برگشتم خونه.

هیچ فکر نمی‌کردم این اصرارها یه نشونه است. یه فرصت برای نجات دادن خودم از منجلاب ترس و اضطراب! اما شجاع شده بودم و دیگه از خونه برگشتن هراس نداشتم اما کاش می‌داشتم...!

کرایه اسنپ رو دادم و از ماشین پیاده شدم. به ماشین امیر که غیرعادی توی کوچه پارک شده بود توجهی نکردم و به علت حس خوابی که داشتم از پله‌ها

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

بالا رفتم تا به خیالم زودتر به رخت خوابم برسم، اما کاش دیر می‌رسیدم. چه می‌دونم به اتفاقی می‌افتاد که من سال‌ها پام رو توی اون خونه لعنتی نمی‌ذاشتم!

کلید رو توی قفل چرخوندم و از خاموشی محض خونه تعجب کردم؛ چون من همیشه به چراغ رو روشن می‌ذاشتم. دلم رو به امید اینکه شاید عصر موقع رفتن خونه شقایق یادم رفته چراغی رو روشن بذارم آروم کردم اما مدت زمان زیادی نگذشته بود که صدایی مردونه رسماً قالبم رو تهی کرد!

- اگه فکر می‌کردم انقدر سرت شلوغه و کار داری امروز رو بی‌خیال دیدار می‌شدم.

درحالتی که پشتم به سالن و روم به دیوار بود تا تو اون تاریکی پرریز برق رو پیدا کنم، اون صدا در جا خشکم کرد! من این صدای خشن و متوحش رو می‌شناختم. صاحب این صدای در عین خونسردی بی‌رحم رو می‌شناختم. من صدای امیر رو که فکر می‌کردم چه مرد خوب و پاکدامنیه رو می‌شناختم!

با صدای قیژی که بلند شد فهمیدم از روی مبل بلند شده و حدس می‌زدم که داره طرفم میاد. مغزم قفل کرده بود و نمی‌تونست فرمان حرکت یا فرار بده. اما من حیثیت و آرامشم رو در خطر می‌دیدم و نمی‌دونستم چی کار می‌تونم بکنم. آب دهنم رو قورت دادم و زیر لب مشغول به ذکر شدم. دایره ذکرم خیلی وسیع نبود اما دست به دامن همین‌ها شدم که خدا از حیثیت و آبروی یک‌دختر تنها و بی‌پشت و پناه محافظت کنه.

- با مسیح جونت بیرون بودی؟

وقتی صدایش رو نزدیک گوشم شنیدم تمام تنم لرزید و وجودم با ترسی مواجه شد که فهمیدم همه ترس‌های قبل از این یک‌سوءتفاهمی بیشتر نبوده!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

دستش رو از کنارم رد کرد و پریز رو فشرد. با لرز برگشتم و با دیدن صورتش نزدیک صورتم دو سه قدمی عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم تا شاید این دیوار ازم دفاع کنه. همیشه از غضب و خشم مردها می ترسیدم اما نمی دونستم وقتی نگاه بدی دارن از هر چیزی وحشتناک تر میشن.

باید یک جور از خودم دورش می کردم و از بلایی که ممکن بود سرم بیاره جلوگیری کنم. با صدایی تحلیل رفته و لرزون گفتم:

- ت... تو این... جا چی کار می... می کنی؟

پوزخندی زد و گفت:

- چرا می لرزی؟ آرام باش. من هم می تونم مثل مسیح حالت رو خوب کنم. فقط لب تر کن.

از حرفهای نیش دار و نگاههای فرصت طلبش بغض کردم و با چونه ای لرزون گفتم:

- چیکارم داری لعنتی؟

نگاهی به سر تا پام انداخت و کمی نزدیک تر شد و سرش رو در فاصله کمی از من قرار داد:

- هیچی اومدم رفع دلتنگی کنم اما اگه فردا به آدرسی که برات پیامک می کنم نیای و نذاری باهات یه قهوه بخورم و چندتا عکس سلفی بگیرم دفعه بعد تضمین نمی کنم امنیتت رو!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

هه امنیت! الان امنیت داشتم؟ وقتی اینقدر فرصت طلبانه نگاهم می‌کنه و حریم خونم رو شکسته امنیت دارم؟

نگاهی همراه با پوزخند بهم کرد و سمت در رفت و بعد در رو بهم کوبید و رفت. با بسته شدن محکم در، لرزی تو وجودم افتاد و بعد تازه فهمیدم چه بلایی سرم اومده. شر خوردم و روی زمین خودم رو انداختم. بازو هام رو در آغوش کشیدم و با قطرات اشکی که تندتند از هم سبقت می‌گرفتند سعی کردم که تنی که از ترس به رعشه افتاده بود رو آرام کنم اما مگه میشه آرام شد؟ مگه میشه صحنه صورتش از اون نزدیکی رو فراموش کرد؟ مگه میشه اون ترس رو کنار گذاشت؟ به خدا که نمی‌شد.

حالا می‌فهمم اینکه همیشه یه زن به یه پناه نیاز داره یعنی چی و همین‌طور تازه با عمق تنهایی و بی‌پناهی‌ام مواجه شدم. تنها بودم که اون به خودش جرئت داد حریم رو بشکنه و تهدیدم کنه. بی‌پناه بودم که اینجا روی این سرامیک‌هایی که خیلی از قبل سردتر به نظر میان نشستم و سعی در بی‌صدا کردن هق‌هقم دارم. چون هر لحظه ممکنه برگرده و به خاطر همین هق‌هق بلایی سرم بیاره.

به هر سختی‌ای بود بلند شدم و از روی زمین دسته کلیدی که به خاطر شوک اون موقع رهاش کرده بودم رو برداشتم و با دستایی لرزون کلید خونه رو پیدا کردم و توی قفل چندباری چرخوندم و از مغزی درش نیاوردم. این‌طوری حداقل تا وقتی توی خونه‌ام نمی‌تونه کلیدی که از خونه‌ام داره رو توی قفل جا بده.

با سسکه‌ای که سوغات دست درازی به حریم بود سمت آشپزخونه رفتم و لیوانی آب خوردم. پشت میز کوچیک توی آشپزخونه نشستم و تا صبح بیدار

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

موندم. تا صبح از ترس حضور نحس دوباره اش چشم رو هم نذاشتم و مدام اون لحظات منفور رو مرور کردم و این مرور اختیاری نبود!

صدای اعلام پیامک گوشیم سکوت موحش خونه رو شکوند. نخونده فهمیدم محتواش چییه و تازه فهمیدم لحظات ترسناک تر بیشتری در پیش دارم. یعنی فردا برم؟ به کسی از این ماجراها بگم؟ اگه نرم چی کار می کنه؟ رفتنم خریته یا نرفتنم؟

«مسیح»

بازوی بابا رو محکم گرفتم و با یک دست اون رو از صندلی چرخ دار بلند کردم و با دست دیگه ام مواظب بودم که وقتی می خواد روی صندلی ماشین بشینه سرش به سقف نخوره. وقتی بابا رو نشوندم و در رو بستم و رو به جمعی که نگاه ها و پچ پچ هاشون معانی متفاوتی داشت سری تکون داده و لبخندی زدم بعد هم بلافاصله سوار شدم و رو به خونه گازش رو گرفتم.

نیم نگاهی به بابا انداختم که به خاطر سخته قدرت تکلمش رو از دست داده بود و همین چشم هاش رو غم بار کرده بود. راحت نیست پذیرش این موضوع برای مردی که تمام عشق و عمرش رو صرف حنجره اش کرده و برای مردم و خودش خونده و حالا باید در سکوت فقط شنونده حرف های آدم ها باشه.

از آینه نگاهی به عقب که مامان نشسته بود انداختم که تموم این بیست و چهار ساعت گریه کرد و من در عجبم که چطور چشمه چشم هاش خشک نشده.

به خاطر سکوت غم بار ماشین کلافه و دست به دامن ضبط شدم اما کار بدتر شد! اولین آهنگی که پلی شد برای بابا بود و همین باعث شد که بغضش بی صدا

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

بشکنه و اشک‌هاش پایین بیان! دکتر گفت تا چند روزی نمی‌تونه حرکت کنه اما با چند روز فیزیوتراپی حل می‌شه. می‌دونم اینکه حتی قادر به پاک کردن اشک‌هاش هم نیست حالش رو بدتر می‌کنه اما چه می‌شه کرد؟

وقتی مامان و بابا رو خونه گذاشتم نتونستم این حجم از درد و غمی که یک‌باره رو سر خانواده شادابم آوار شده رو تحمل کنم به همین خاطر به خیابون گردی پرداختم.

موبایلم رو برداشتم و چندباری شماره مریم رو گرفتم که خاموش بود. کلافه شدم و بی‌وفایی نثارش کردم اما اگر می‌دونستم تو چه وضعیت بغرنجی قرار داری هرگز این اجازه رو به خودم نمی‌دادم و همین‌طور نمی‌ذاشتم بیش از این در منجلابی فرو بره که به خاطر ترسش درموردش پیش کسی دم نزده!

«مریم»

پشت در خونه ایستادم و با «بسم‌الله» زیر لب کلید رو از قفل درآوردم. با دست‌های لرزونی که هنوز به خاطر دیروز آروم نگرفته بود دستگیره رو پایین کشیدم و از خونه‌ای که دیگه مأمونم نیست خارج شدم.

دکمه آسانسور رو فشردم که همون لحظه خانم‌عباسی هم بیرون اومد. لبخند مهربونی به چهره‌ام پاشید اما من نتونستم با لبخند جوابش رو بدم. می‌دونستم که این پیرزن بی‌چاره از پستی پسرش خبر نداره اما چه می‌شه کرد؟ اون یادآور عذاب من بود!

با هم سوار آسانسور شدیم. لحظاتی گذشت که با اخم ریزی گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- دخترم حالت خوبه؟

به خودم توی آینه آسانسور که رنگ پریده و عرق کرده بود خیره شدم و فقط سری تکون دادم. دلم میخواست بهش بگم چطور توقع داری خوب باشم وقتی پست من رو تهدید کرده و ازم خواسته پیام به یه کافی شاپ لعنتی تا رفع دلتنگی کنه؟ چطور خوب باشم وقتی می دونم که با رفتن به اون جا ماجرا نه تنها تموم نمی شه بلکه بیشتر هم میشه؟ اما فقط سکوت کردم و به نگاه نگرانش که مادرانه و مهربون بود چشم دوختم

به لطف رسیدن آسانسور به طبقه همکف این نگاهها تموم شد و من از این فضای خفقان آور سرد خارج شدم. هوا دیگه از حالت بهاری بیرون اومده بود و رو به گرمای تابستون بود اما من مثل چله زمستون می لرزیدم و از حالت تهوع مدام دلم میخواست بالا بیارم اما آبروداری کردم!

سوار ماشین اسنپی که دم در منتظرم بود شدم و با بغض و ترس به خیابون هایی خیره شدم که بارها طی شون کردم اما هیچ وقت تا این حد حس تنهایی و ناتوانی نداشتم.

روبه روی در شیشه ای بلند قامت کافی شاپ ایستادم و به دستگیره اش خیره شدم. نرم بهتر نیست؟ فوقش خونه رو عوض می کنم و تا اون موقع خونه شقایق می مونم اما نکنه یه طور بدتری آزارم بده؟ راهکارهای زیادی قطعاً بود اما در فشار که باشی مغزت خوب کار نمی کنه و مثل من در منجلااب جهالت و بزدلی فرو میری.

در رو به سمت داخل هل دادم و وارد کافی شاپ با دکوراسیون چوپنی شدم. آهنگ بی کلام لایت و بوی عود و قهوه می تونست بهترین مُسکن و درمان برام

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

باشه اما تا اومدم آروم شم اون رو کنار دیوار تماماً شیشه کافی شاپ دیدم که با لبخندی که از نیمرخش هم مشخص بود مشغول نوشیدن فنجونی بود که از محتوایش چیزی معلوم نبود! قبلاًها برام نماد جذابترین و کاملترین مرد بود اما الان مجسمه ابوالهول و نماد بدبختی‌هام شده!

با ترس به سمت میز دونفره‌ای که در حالت عادی باید از جای دنجی که قرار داشت ذوق می‌کردم رفتم و روی صندلی روبه‌روی امیر نشستم. با نشستن من سرش رو کمی بالاتر گرفت و عمیق‌تر لبخند زد.

- خوش اومدی عزیزم.

تمام رگ‌ها و مویرگ‌های وجودم از واژه «عزیزم» مورمور شد. به گارسونی که داشت از کنارمون رد می‌شد اشاره‌ای کرد و گفت:

- لطفا دو تا قهوه بیارید.

هه! توقع نداشتید که نظر من رو می‌پرسید؟ قرار ما همین دو فنجون قهوه و سلفی بود حتی اگه من از قهوه و اون تلخی عذاب‌آورش بدم می‌اومد!

- هنوز هم که می‌لرزی؟ سردته؟ مریض شدی؟

پوزخند صداداری زدم و گفتم:

- به لطف گرمای حضور شما خوبم!

ابروش رو بالا انداخت و به پشتی صندلی چوبی و کلاسیک تکیه زد و گفت:

- چقدر برام حتی تیکه‌هات هم شیرین هستن. خدایی مسیح هم مثل من انقدر دوستت داره؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

روانی بود و الا خودش رو اینقدر با مسیحی مقایسه نمی‌کرد که از علاقه من خبری نداره و خودش هم بهم علاقه‌ای نداره!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نمی‌خواهی سلفیت رو بگیری؟

بشکنی زد و «دقیقاً» گفت. از توی جیب شلوارش موبایلش رو در آورد و صندلیش رو بلند کرد و کنارم قرار داد و روش نشست. بوی عطر سردش باید قلبم رو به تپش می‌انداخت اما من با استشمام این بوی متعفن بیشتر بغض کردم و بیشتر ترسیدم!

- لبخند بزن.

به صفحه گوشی‌ش که سر من و اون رو کنار هم نشون می‌داد چشم دوختم و لبخندی نیم‌بند زدم بلکه دست از این تیک‌تیک تند عکس گرفتن برداره و خودش رو ازم دور کنه.

گارسون دوتا قهوه رو روی میز گذاشت و رفت. کاش توی کافی‌شاپ‌ها جابه‌جا کردن صندلی‌ها ممنوع می‌بود! گوشی رو روی میزها کرد و توی همون حالت قهوه‌ش رو برداشت و این نشون می‌داد که قصد برگشتن به سر جاش رو نداشت!

- چرا نمی‌خوری؟

با وجود تلخی و داغی زیادش و نفرت وافری که بهش داشتم فنجون رو برداشتم و یه نفس کلش رو سر کشیدم. بعد فنجون رو محکم روی نعلبکی زیرش گذاشتم که چند نفری از اطرافیان سمتم سر چرخوندند. به امیری که در حال مزه‌مزه کردن اون زهرمار بود خیره شدم و گفتم:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- خب سلفیت رو گرفتی و قهوهت هم که داری می‌خوری. پس کارت باهام تموم شده و من هم می‌رم.

بلند شدم قدم اول رو که برداشتم کیفم رو گرفت و سمت صندلی کشوند و با شدت روش نشوندم.

فنجون رو روی میز گذاشت و گفت:

- آره اما کارمون تموم نشده. قراره در مورد مسائل مهمی حرف بزنیم.
با عجز نالیدم:

- در مورد چی؟ چرا دست از سرم برنمی‌داری؟ چیکارم داری لعنتی؟

- من فقط دوستت دارم مریم باور کن!

با نفرت بهش خیره شدم و گفتم:

- از نظر تو آزار طرف مقابل یعنی ابراز علاقه؟

دست‌هاش رو روی میز بهم قفل کرد و به پنجره روبه‌روش خیره شد و گفت:

- من قصد آزارت رو ندارم. فقط دلم می‌خواد مسیح رو فراموش کنی.

پوف کلافه‌ای کردم و گفتم:

- میشه از فکر مسیح بیای بیرون؟ انقدر که تو بهش فکر می‌کنی من بهش فکر نمی‌کنم.

دستش رو به اطراف باز کرد و به مزخرف‌ترین نتیجه رسید:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- بین! من حتی از تو بیشتر به خودت اهمیت می‌دم! بهت هشدار می‌دم که از مسیح دل بکنی و بیای سمت من. این برای خودت بهتره.

- داری دوباره تهدیدم می‌کنی؟

سریع گفت:

- نه نه! فقط دارم بهت میگم که برام اهمیت داری و همین‌طور سخت میشه برای دختر جوون و تنهایی مثل تو یه خونه پیدا کرد؛ پس همین خونه رو دو دستی بچسب که فقط با بودن با من می‌تونی داشته باشیش!

با خشم و عصبانیت به تهدیدهای ریز و درشتی که تو کلام به ظاهر لطیف و عاشقانه‌اش چشم دوختم و بعد بدون توجه به مریم گفتن‌هاش بلند شدم و بیرون رفتم.

سریع به سمت اونور خیابون رفتم و برای اولین تاکسی دست تکون دادم. از خشم و ترس بی‌اراده اشک‌هام پایین می‌اومد و من نمی‌دونستم چطوری می‌تونم از دست این ضحاک راحت شم؟!

- خانم کجا برم؟

کجا می‌تونم برم؟ کجا می‌تونم برم که هم بتونم خودم رو خالی کنم و هم کسی از اطرافیانم باخبر نشه؟

- خانم؟

- بهشت زهرا.

- چشم.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

آره اون جا کنار قبر عمو می‌تونم خوب گریه کنم و نه کسی باخبر شه و نه اون امیر پست فطرت پیدام کنه و به صرف انواع و اقسام تهدیدها دعوتم کنه!

بعد از حدود سه ربع نزدیک‌های قبر عمو ماشین نگه داشت. کرایه رو پرداخت کردم و با سرعت‌ترین حالت سمت قبر عمو رفتم.

با دیدن قبر خاک گرفته‌ش دلم سوخت! اون هم مثل من بی‌کس و کار بود! اکثر بچه‌های پرورشگاه به محض بیرون اومدن از اون جا همه چی رو فراموش می‌کنند و خودش هم خانواده‌ای نداشت که بخوان حداقل شب جمعها به دیدارش بیان.

همیشه توی کیفم یک بطری آب دارم. اون رو از توی کیفم برداشتم که متأسفانه خالی بود! پوفی کردم که صدایی گفتم:

- بده من پرش می‌کنم.

با تعجب سمت مسیح برگشتم.

- تو این جا چیکار می‌کنی؟!

لحن دلخوری داشت:

- اومدم برم پیش کسی که حداقل اگه جواب نمی‌ده به خاطر خاموشی تلفنش نیست!

ابروم رو بالا انداختم و موبایلم رو از توی کیف در آوردم. دیشب انقدری حال خوب نبود که شارژش کنم! مسیح بطری از توی دستم بیرون کشید و چند دقیقه بعد با بطری پر برگشت.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

روبه روی هم کنار قبر عمو نشستیم و اون آب ریخت و من دست کشیدم. درسته که دلم میخواست کسی نباشه اما انقدری حالم بد هست که بی توجه بهش گریه کنم. شاید این طوری فکر کنه که به خاطر عمو دارم گریه می کنم.

دستم رو روی سنگ قبر نیمه خیس و نیمه خاکی کشیدم و درد و دلم رو توی دلم شروع کردم:

- عمو... انگار واقعاً ما محکوم به تنهایی و بی پناهی هستیم. انگار حق ما از دنیا همین ترس و بغضه! عمو چه جوری می تونم خودم رو از دست اون وحشی نجات بدم؟ مگه کسی توی این شهر درندشت به دختر تنهایی مثل من خونه میده؟ اصلاً مگه من از پس هزینه هاش برمیام؟

بطری آب تموم شد و حالا چشم هام وظیفه بطری رو برعهده گرفتند!

- عمو نمی دونم دقیقاً منظورش از باهاش بودن چیه؟ ازدواج می خواد یا یه رابطه؟ عمو هرچی هم که باشه من نمی تونم اون رو تحمل کنم. یعنی دنیا انقدر بی رحمه که هرکی بی کس و کارتر باشه رو به سختی و ناخواسته های بیشتری محکوم کنه؟

صدای پیامی از گوشی مسیح بلند شد. گوشی ش رو از جیب کتتش در آورد و مشغول خوندن شد. تموم این مدت که من گریه می کردم اون فقط به سنگ عمو خیره بود. گوشی رو جلوی صورتم گرفت که با عکس سلفی من و امیر مواجه شدم.

مسیح با اخم غلیظی که حاصل این عکس بود بهم نگاه کرد و گفت:

- با هم نامزد شدید؟ پس چرا با هم نیومدید سر قبر عمو؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

با چشم‌هایی گرد شده به اخمش خیره شدم. نامزد؟ یعنی می‌خواد این طوری بی‌آبروم کنه؟

- نامزد؟ من باهاش نامزد نکردم.

پوزخندی زد که تموم وجودم رو به آتیش کشوند.

- پس حتماً عکسه هم فتوشاپه!

خودم رو روی زمین انداختم و نالیدم:

- نه اون درسته اما دلیل سلفی‌مون نامزدی نیست.

- حلقه پس چی میگه؟

با ابروهایی بالا پریده به عکس دوباره خیره شدم که دیدم امیر یک جعبه حلقه رو طوری یواشکی که من نبینم رو به دوربین گرفته.

اون کثافت داشت باهام چی کار می‌کرد؟

- مریم خوبی؟ چرا رنگت یهو پرید؟

توقع داری رنگ از رخسارم نپره وقتی ناخواسته اجازه دادم اون عوضی توطئه‌هاش رو کنار هم بچینه و من هم نقش اول بازی‌ش باشم؟ توقع داری

دوباره نلرزم وقتی ممکنه به خاطر همین عکس مجبور به ازدواج باهاش شم؟

چونم لرزید و سیل شدیدتری از چشم‌هام جاری شد. مسیح بلند شد و کنارم قرار گرفت:

- چته مریم؟ این مردک داره دروغ میگه؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

سرم رو به سمتش برگردوندم و به سمت بالا و پایین تگون دادم.

- یعنی چی؟

لبم رو به دندون گرفتم و بعد گفتم:

- یعنی داره ازم اخاذی می‌کنه. یعنی می‌خواد آبروم رو ببره و عذابم بده فقط به این خاطر که من هم دوستش ندارم.

آره اخم کن و فکت رو منقبض کن. من به همین غیرت و پناه نیاز دارم هرچند که این‌ها برای صحراست!

همون لحظه صدای پیامک گوشی‌م بلند شد. قبل از اینکه من بتونم بخونمش مسیح گوشی رو از توی دستم کشید و پیام رو بلند خوند:

«عزیزم حالا مسیح جونت هم فکر می‌کنه که ما با هم نامزدیم. راستی کی میای خونه که حلقه‌ت رو نشونت بدم؟»

خوشبختانه مسیح به قسمت مسیح جون جمله توجه نکرد و فقط با خشم گوشی‌م رو توی دستاش فشرد و گفت:

- پاشو بریم.

متعجب گفتم:

- کجا؟!!

- بریم حق این مردک رو کف دستش بذاریم.

زود بلند شدم و به التماس گفتم:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- نه این کار رو نکن! این طوری هم من رو از خونه می‌ندازه بیرون هم قطعاً
آبروی تو رو می‌بره. تو این عوضی رو نمی‌شناسی. حتم دارم که یه جا دوربینی
چیزی کار گذاشته تا ازت آتو داشته باشه.

به عبارتی خون جلوی چشم‌هاش رو گرفته بود که بی‌توجه به عجز و ناله‌هام
مچ دستم رو کشید و به سرعت سمت ماشینش برد. خوشبختانه سر ظهر بود و
آدم‌های زیادی اطراف نبودند که مسیح رو در این حالت ببینن.

بعد از نشوندن من، خودش هم سوار شد. عکس رو جلوی صورتم گرفت و
قاطعانه گفت:

- اینجا کجاست؟

با ترس بهش خیره شدم که باعث شد داد بزنه:

- بهت می‌گم اینجا کجاست؟

با نگرانی و لرزون گفتم:

- خیابون (...)

گوشی رو روی داشبورد پرت کرد و سرسام‌آور مشغول به رانندگی شد.

از یه طرف دلم می‌خواست حال اون مردک گرفته بشه و از طرفی نگران جون و
حیثیت مسیح بودم.

مسیر چهل و پنج دقیقه رو یه ربه طی کردیم و تا دلت بخواد فحش و بوق
شنیدیم اما مگه می‌شد از این کوه آتشفشان درخواست آروم روندن کرد؟

کمر بند رو باز کرد و سمت برگشت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- مریم تحت هیچ شرایطی از ماشین بیرون نمیای فهمیدی؟
دستش رو که سمتم برای تذکر گرفته بود رو چنگ زدم و گفتم:
- مسیح تو رو خدا بیخیال شو. ولش کن. اصلاً پا می‌شم از اون خونه لعنتی خب؟
نفس عمیقی کشید و آرام دستش رو از دستم بیرون کشید و گفت:
- حتماً باید بلند شی اما من نمی‌ذارم اونی که با ناموس من بازی می‌کنه و ازش
اخاذی می‌کنه راحت زندگی کنه و حس پیروزی داشته باشه.
همون لحظه امیر از کافی‌شاپ بیرون اومد و مسیح به من مهلت اصرار بیشتر
نداد و از ماشین بیرون رفت.
با ترس به اون دوتا که مثل دوتا ببر زخمی بهم خیره بودند؛ چشم دوختم.
زیر لب یه صلوات مشغول شدم. از دعوای دوتا مرد خیلی می‌ترسم چون می‌دونم
دعوای اونا مثل زن‌ها زود تموم نمیشه و سلامت دو طرف رو به خطر می‌ندازه...

«مسیح»

مریم رو با چشمایی ترسیده و دستایی لرزون توی ماشین جا گذاشتم و سمت
منفورترین آدم از نظر خودم رفتم.
تک‌وتوک آدم‌هایی که از کنارم رد می‌شدند ثانیه‌هایی مکث می‌کردند و من با
حرکاتشون فهمیدم که نه از کلاه استفاده کردم و نه از عینک آفتابی امیر با دیدن
من پوزخند آشکاری زد و قدمی جلو برداشت و گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- به به سلام آقای کاویانی مشتاق دیدار! از این طرفا؟

دلم می خواست همون لحظه مشت رو توی صورتش فرود می آوردم اما به خاطر دختری که داشت از نیمرخ عکس می گرفت خودداری کردم!

لبخندی زدم که قطعاً حتی اون دختر که من رو از نیمرخ می دید هم فهمید که کاملاً تظاهری زده شده:

- سلام آقای همسایه! اومدم شخصاً این ازدواج دروغینتون رو تبریک بگم.

از جمله م جا خورد اما خودش رو نباخت!

- ازدواج دروغین؟! منظورتون چیه؟

با رفتن دختر؛ خشمگین تر قدم برداشتم و سینه به سینه اش ایستادم. تقریباً هم قد بودیم. اخم هام رو به آغوش هم دعوت کردم و غریدم:

- منظورم اینه که هیچ کس نمی تونه مثل تو عشق رو به کثافت بکشونه.

خونسرد بهم خیره شد و گفت:

- من فقط دارم هدایتش می کنم! هدایتش می کنم تا به جای عاشق آدم بی مسئولیتی مثل تو بشه بیاد و برای انجام وظیفه اش عاشقم شه.

درک جملات سخت بود! من بی مسئولیت بودم؟! مریم عاشق آدمی مثل من شده؟

حلاجی بخش اول جمله اش رو گذاشتم کنار و به بخش دومش پرداختم.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- وظیفه؟ از چه وظیفه‌ای حرف می‌زنی؟ باج دادن به تو فقط به این خاطر که تو نتوانستی جلوی دلت رو بگیری؟

با خشم جلو اومد و یقم رو چنگ زد. این چنگ زدن کجا و چنگ زدن مریم کجا!

- مگه دست خود آدمه؟ اون نباید انقدر متفاوت می‌بود! حالا هم که کار از کار گذشته باید مسئولیتش رو برعهده بگیره.

یقه‌ام رو از چنگش بیرون کشیدم و گفتم:

- اولاً مریم هیچ تفاوتی با بقیه نداره تو متفاوت دیدیش. دوماً اون مسئولیتی در قبال تو نداره. سوماً حتماً در اولین فرصت خودت رو به یه روان‌پزشک نشون بده که به جای اینکه بذاری معشوقه دلی عاشقت شه داری مجبورش می‌کنی.

دوباره یقم رو چنگ زد و غرید:

- حرف دهنتم رو بفهم.

و مشتت حواله صورتم کرد و ادامه داد:

- تو اگه سالم بودی به جای مریم نمی‌رفتی عاشق کس دیگه‌ای بشی. اگه آدم بودی نمی‌ذاشتی به خاطر مدام گریه کنه و زجر بکشه.

گفتم که فعلاً به حلاجی این جملات نمی‌پردازم و تنها هدفم رسیدن به حساب این مردک روبرومه!

سمتش یورش بردم و مثل خودش مشتت به گونه‌اش زدم که باعث شد پخش زمین شه:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- حتماً تو آدمی که می‌ذاری به خاطر اینکه دوستش داری زجر بکشه و گریه کنه! اصلاً دیدیش؟ دیدی چجوری بدنش می‌لرزه؟ دیدی چجوری ازت می‌ترسه؟ آره؟ «آره» رو با فریاد ادا کردم. از روی زمین بلند شد و من رو به عقب هل داد که بدنم محکم به بدنه ماشینش برخورد کرد:

- تو چی؟ دیدی از وقتی که با عشقت مواجه شده شادابیش رو از دست داده؟ دیدی که با دیدن تو همراه عشقت چجوری زجر می‌کشه؟
مشتی به شکمش زدم و گفتم:

- خفه شو خب؟ من اگه هم متوجه نشدم نمی‌دونستم اما تو که می‌دونستی. چرا یه دختر تنها رو انقدر اذیت کردی؟ هان؟
و دیگه بهش فرصت حرف ندادم و با مشت و لگد به جونش افتادم و البته اون هم بی‌حرکت نایستاد.

بعد از مدتی مردم دورمون جمع شدند و عده‌ای عکس گرفتن، عده‌ای هم سعی کردن جدامون کنند.

می‌دونستم این تیک‌تیک عکس‌ها دردسرساز میشه اما مهم‌تر از اون این بود که به امیر که با توجی‌هات مسخره‌ش به آزار مریم مشغول شده بود درس درست و حسابی‌ای بدم.

بالاخره مردم جدامون کردند و امیر رو سوار ماشین و وادار به حرکت کردند.

من هم برای اینکه بیش از این فرصتی برای شناخته شدنم پیدا نشه سریع سوار ماشین شدم.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

در رو محکم بستم و بدون هیچ نگاهی به مریم سمت خونه‌اش حرکت کردم. در طول مسیر علامت سوال‌های زیادی تو ذهنم جولون دادند مثلاً اینکه اون مردک در مورد علاقه و این‌ها راست گفته؟ یا اینکه چرا مریم باید عاشق منی بشه که چهار سال ازش کوچک‌ترم؟ یا چرا نیومد زودتر از این‌ها بهم بگه که گیر این دیوصفت نیفته؟

- مسیح؟

با اخمی که حاصل جلون دادن علامت سوال‌ها در ذهنم بود بهش نگاه کردم و منتظر حرفش شدم.

- ل...لبت...خو...ونی شده.

دقت نکرده بودم صورتش مثل گچ سفید شده بود و به لکنت لحظه‌ای مبتلا شده بود و شکی ندارم که این‌ها به خاطر استرسیه که موقع دیدن دعوای ما تجربه کرده.

از تو آینه به لبم که باد کرده و زخم عمیقی برداشته بود نگاه کردم و گفتم:

- مهم نیست... .

با سوزش وحشتناکش نتونستم حرفم رو ادامه بدم.

جلوی در خونشون ترمز کردم. کاملاً ترسش برای حضور در اون خونه‌ای که صاحب‌خونه‌اش چنین مرد پستی‌ه مشهود بود.

- منم میام بالا.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

برقی که تو چشم‌هاش دوید و لبخندی که سریع روی لبش جاخوش کرد نشان‌دهنده این بود که با همین یه جمله من به آرامشی نیم‌بند دست پیدا کرده. با هم وارد خونه‌ای شدیم که به خاطر گرمای تازه وارد خردادماه دم کرده بود. مریم که حالا قدرت بهتری در تکلم و عمل داشت گفت:

- بشین برم هم مواد ضدعفونی بیارم هم شربت.

بی‌توجه به اشاره‌ای که سمت مبل روانه کرده بود همراهش سمت میز توی آشپزخونه رفتم و پشتش نشستم.

- دو سه ساعت فرصت داری تا برای رفتن از این خونه آماده شی.

با ابروهایی بال‌اپریده و نگاه گنگ بهم خیره شد و گفت:

- یعنی چی؟!

- یعنی اینکه دیگه نمی‌خوام توی این خونه زندگی کنی. با خودم می‌برمت خونه خودمون. بعد هم خونه خودم رو یه دستی میزنم و میدم بهت که توش زندگی کنی.

جعبه کمک‌های اولیه رو روی میز گذاشت و گفت:

- اما... .

- اما نداره! نکنه توقع داری بذارم پیش این مردک بمونی؟ فکر می‌کنی بودن پیشش امنه؟

پنبه آغشته به بتادین رو چنان بی‌مقدمه و محکم روی لبم کوبوند که آه از نهادم بلند شد! بعد گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- کم خودم می‌ترسم تو بیشتر من رو بترسون.

دستش رو گرفتم و از لبم جدا کردم:

- این ترس‌ها اشکال نداره باعث میشه از خر شیطان بیای پایین و تا دو-سه ساعت دیگه آماده شی.

در همون حین که مشغول ضدعفونی و بعد پانسمان لبم بود گفت:

- تازه پدرت رو از بیمارستان آوردی خونه؛ وضعیت خونه‌تون جوری نیست که پذیرای یه مهمون باشه. بیخودی مادرت رو اذیت نکن.

- اگه ماجرای تو رو برای مامانم تعریف کنم قبل از اینکه خودم بهش بگم اون میگه ببرمت اونجا. حالا هم لج نکن و زود آماده شو!

لای یه پارچه تمیز چند تیکه یخ گذاشت و داد دستم:

- باشه میام اما قول نمی‌دم بیام خونه‌ت. می‌گردم دنبال خونه‌ای تا اونجا زندگی کنم. این یخ‌ها رو هم بذار روی گونه‌ت تا از التهابش کم شه.

می‌دونستم خونه‌ای پیدا نمی‌کنه و دیگه حالا که راضی شده بیاد، پاپیچش نمیشم.

«مریم»

از آشپزخونه خارج شدم و افسار لبم رو رها کردم!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

میون این ترس‌ها و دلهره‌ها فقط همین غیرتی شدن مسیح و رها شدنم از زندگی کردن توی این خونه می تونست قلبم رو آرام و لبم رو خندون کنه.

نمی‌شد که خونه رو بار بزنم و ببرم خونه پدر مسیح به همین خاطر مشغول بستن یه ساک لباس و یه کوله وسیله ضروری شدم و بقیه خرده کارها مثل خالی کردن یخچال از موادی که امکان خراب شدنشون تو این مدت وجود داره و مانند اینها رو هم انجام دادم.

یکی_دو ساعت گذشته بود که تلفن مسیح زنگ خورد. تمام این مدت اون هم کمکم می‌کرد مثلاً خونه رو جارو زد یا اینکه ظرف‌ها رو شست!

و چقدر این کارها قند رو توی دلم آب می‌کرد. خنده‌دار بود دیدن خواننده معروف مملکت با پیشبندی که حتی قادر به گرفتن کامل نیمه جلوی تن مسیح هم نبود!

- به چی می‌خندی؟

به مسیح که نمی‌دونم کی توی اتاق اومده بود نگاه کردم و گفتم:

- به تصویر تو با پیشبند!

خنده کوتاهی کرد و بعد سریعاً تغییر حالت داد و گفت:

- من باید برم.

با جمله‌اش سریع از روی زمین بلند شدم و گفتم:

- چرا؟!

کمی جلوتر اومد و گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- برای بابام مشکلی پیش اومده مامانم نمی‌تونه حلش کنه. نگران نباش تا کارم تموم شه برمی‌گردم که ببرمت.

دستی رو شونهم گذاشت و بعد ازم فاصله گرفت و به سمت بیرون از اتاق حرکت کرد و ادامه داد:

- باهات تماس می‌گیرم تا اون موقع آماده شو. خداحافظ.

و صدای بسته شدن در!

با اینکه خونه در سکوت فرو رفته بود اما من با بوی خوش عطر مسیح حالم خوب بود و آرامشی ژرف وجودم رو گرفته بود.

چند دقیقه بعد صدای چرخش کلیدی توی قفل در رو شنیدم. اولش فکر کردم حتماً مسیح چیزی جا گذاشته و اومده ببره اما بعد یادم اومد که مسیح اصلاً کلید خونه‌ام رو نداره!

و این یعنی امیر باز هم حریم خونه‌م رو شکست! یعنی ترس تموم وجودم رو گرفت! یعنی گرمای خرداد ماه رو سرمای بهمن ماه گرفت! یعنی یک‌اتفاق بد و دردناک در انتظارمه! یعنی مسیحی نیست که ازم دفاع کنه و تنها و بی‌پناهی بیش در برابر خشونت و هیبت رعب‌انگیز امیر نیستم.

- سلام خانم فراری!

کاش بعد از رفتن مسیح کلید رو توی قفل می‌چرخوندم یا لااقل توی قفل می‌ذاشتمش! کاش بلافاصله بعد از رفتن اون مانتو و شالم رو در نمی‌آوردم که حالا با یه تاپ کوتاه روبه‌روی نگاه‌های خطرناک امیر نشسته باشم!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- این...جا...چچی...می‌خوای؟

با صورتی که یه جای سالم نداشت پوزخندی زد و دست به کمر بند شلوارش برد:

- اُمدم بابت دهن‌لق بودنت ازت تشکر کنم!

با ترس به دستش که در حال درآوردن کمر بندش بود خیره شدم و گفتم:

- ی...یعنی چی؟

کمر بند رو کامل درآورد و دور دستش پیچید اونجا بود که فهمیدم هدفش یه چیز دیگه‌ست.

- یعنی می‌خوام در عوض تمام ترسو بودنات، تمام دوست نداشتنات، تمام بی‌مسئولیتی‌هات ازت انتقام بگیرم.

و دستش رو بلند کرد و قبل از اینکه بتونم صورتم رو بپوشونم با کمر بند روی صورتم ردی انداخت که من از سوزش دردناکش فهمیدم یه رد عمیق!

- فکر کردی خیلی زرنگی که رفتی به مسیح جونت گفتم؟ آره احمق؟

و ضربه‌ی محکم‌تری روی بازوی لختم!

- می‌دونی چند ساعته هی دارم کشیک می‌کشم تا مسیح جونت از خونه بزنه بیرون؟

و این بار به خاطر پوشوندن صورتم، کمر بند به پشت دستام اصابت کرد!

- اصلاً من چرا توی بی‌لیاقت رو دوست دارم؟ مگه چیز خاصی هم داری؟ جز یه مشت بی‌عرضگی و بزدلی مگه چیز دیگه‌ای هم داری؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

کاش آدم‌ها به اختیار خودشون بیهوش می‌شدن اینطوری حداقل می‌تونستیم این دردهایی که تا به حال تجربه‌شون نکرده بودیم رو درک نکنیم.

به خدا که خیلی درد داشت و من حق داشتم که از ترس کتک بیشتر لب به اعتراض باز نکنم.

اصلاً مگه من قدرت و توانی هم دارم که بتونم با اعتراضم اون رو از کتک زدن پشیمون کنم؟

با صدای شکستن چیزی دستم رو از صورتم برداشتم که دیدم کمر بند رو پرتاب کرده و قاب عکس من و مسیح شکست. خوشحال شدم چون حداقل اینطوری از زدنم دست برداشته؛ اما زهی خیال باطل!

به لطف امیر تعداد کاش‌هام خیلی بیشتر از قبل شده! کاش هیچ وقت موهام رو بلند نمی‌کردم! کاش بلند نمی‌کردم و به امیر فرصت کشیدن موهام رو نمی‌دادم! موهام رو از پشت کشید و دور دستش پیچوند این همونی بود که هیچ وقت با من تماس فیزیکی برقرار نمی‌کرد؟

- چیه چرا جیغ نمی‌زنی؟ نکنه تو هم مثل من داری لذت می‌بری؟ آره، معلومه لذت داره وقتی می‌بینی به خاطر بی‌محملیات اینطوری عصبانی‌ام.

بله خیلی دارم لذت می‌برم هرکی بود از این تنهایی‌ها لذت می‌برد! از این بی‌کسی‌ها که به هرکسی اجازه می‌داد روی من دست بلند کنه لذت می‌برد! با صدایی از ته چاه اومده گفتم:

- تو رو خدا ولم کن موهام داره از ریشه درمیاد.

خنده‌ای کرد که بدجور دلم رو شکوند.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- آهان حالا شد قشنگ التماس کن شاید دلم برات سوخت و ولت کردم.
و بیشتر کشید. جیغی از ته دل کشیدم و به التماس افتادم. من التماس کردم و
اون خندید، من گریه کردم و اون از کشیدن موهام دست کشید و به تو صورتم
زدن رو آورد، من درد کشیدم و اون لذت برد، من با گرفتن مچ دستش مانعش
شدم و اون مچ دستم رو پیچوند، من از درد و اشک و التماس بی حال شدم و
اون با قدرت بیشتری به پهلوهام لگد زد! آره اینه سرنوشت و زندگی یه
پرورشگاهی، یه تنها و بی کس! بیست و هشت سال سن داشتم؛ اما توان مقابله
با اون غول بیابونی رو نداشتم چون پناه و تکیه گاهی نبود که پشتم بهش گرم
باشه و با قدرت با امیر مبارزه کنم. می دونی چرا؟ چون می ترسیدم انقدری این
زدناش رو ادامه بده که بمیرم و من هنوز آماده مرگ نیستم.

«مسیح»

کلید رو توی قفل چرخوندم و وارد شدم. مامان سریع اُمد جلو و گفت:

- سلام مادر خوبی؟ بیا که بابات اصلا حالش خوب نیست.

کت مشکی ای که پوشیده بودم رو درآوردم و گفتم:

- مگه چی شده؟

کت رو ازم گرفت و گفت:

- هیچی اختیار ادرارش رو از دست داده و اجازه نمی ده پرستار تعویضش کنه.

- با منم مشکل داره؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم.

سمت اتاق خواب که سمت راست قرار داشت رفتم و در همون حین آستینم رو بالا دادم. بابا که با اصوات گوناگون در تلاش بود که پرستار رو از خودش دور نگه داره با دیدن من کمی آروم گرفت و دوباره شروع به ناله کرد. پرستار رو از اتاق بیرون کردم و سمت بابا رفتم.

- سلام بابای خوبم. خوبی؟ می‌بینم به خاطر دو سه ساعت دوری از من داری بهانه می‌گیری.

بسته ایزی لایف رو برداشتم و یه دونه ازش برداشتم و در همون حین که مشغول به تعویض شدم برای اینکه خیلی خجالت نکشه صحبت کردم:

- حالا لازم نبود به روی مامان بیاری که من رو بیشتر از اون دوست داری. بنده خدا حسودیش شده بود.

کار که تموم شد، توی سرویس تو اتاق رفتم و دستام رو شستم. وقتی بیرون اومدم دیدم که بابا داره آروم گریه می‌کنه. بغضم رو فرو خوردم و کنارش نشستم. لبخندی زدم و دونه‌های غلتون روی گونه‌ش رو پاک کردم و گفتم:

- چرا داری گریه می‌کنی؟ مرد که گریه نمی‌کنه! تازه شم خیلی مهمه چنین خواننده‌ی معروفی مسئولیت تعویضت رو برعهده گرفته ها!

یادم رفته بود که حتی قادر به خندیدن هم نیست! بوسه‌ای روی گونه‌ش کاشتم و گفتم:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- غصه نخور باباجونم فکر کن دارم بابت اینکه من رو به فرزندگی گرفتی تشکر می‌کنم. اگه نمی‌اومدی من رو ببری معلوم نبود چی می‌شدم. این محبت‌ها و حمایت‌های شما بود که من رو اینطور با اعتماد به نفس و موفق کرد.

با صدای در از کنار بابا بلند شدم و اشک‌هایی که در معرض پایین اُمدن بودن رو پاک کردم.

مامان به ما لبخندی زد. متقابلاً من هم لبخند زدم و از اتاق خارج شدم.

در اتاقم رو باز کردم و به نرمی و گرمی تختم پناه بردم؛ اما فکری جدید ذهنم رو در آرامش نمی‌داشت و اون فکر علاقه‌ی مریم به من بود!

پر از احساسات گوناگون به این موضوعم! هم کنجکاوم که در مورد علت و زمان علاقه‌ش به من بدونم و هم عذاب وجدان داشتم بابت اینکه هم نمی‌تونم این حس رو متقابلاً بهش داشته باشم و هم اینکه به خاطر من آزار و اذیت‌های زیادی رو به جون خریده.

افکار زیادی با این موضوع به سرم هجوم آورده بودن؛ مثلاً اینکه فاصله سنی من و مریم شاید خیلی نباشه اما همیشه بزرگتر بودن مریم رو نادیده گرفت و عجیب اینه که مریم دونسته دل رو داده! با صدای در از این افکار دست کشیدم و گفتم: - بفرمایید.

مامان با لبخند وارد شد و ظرف بلوری پر از بستنی وانیلی رو به منی که با اُمدنش روی تخت نشستم داد. مریم از علاقه من به این طعم می‌دونست یعنی از اون موقع عاشقم شده؟

- لبت چی شده؟!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

دستم رو آرام گوشه لبم گذاشتم که با سوزشش از کرده‌ام پشیمون شدم:

- هیچی.

یادم اُومد که باید مامان رو در جریان مهمونی که تا چند ساعت دیگه قراره بیاد مطلع کنم.

- راستش با یکی گلاویز شدم.

مامان محکم به صورتش زد و گفت:

- خاک به سرم چرا؟

قاشقی از اون بستنی خوشمزه خوردم و گفتم:

- خب چون کسی بود که مریم رو اذیت می‌کرد.

مامان اخم ریزی کرد و گفت:

- یعنی چی؟!

همه‌چی رو بهش گفتم از اینکه امیر همسایه مریمه و قبلاً مرد خوبی بود تا اینکه حالا به دلیل مسخره‌ای داره اذیتش می‌کنه. همه چی رو گفتم الا اینکه مریم من رو دوست داره!

میون تعریف‌هام بودم که یادم اُفتاد مریم تو خونه تنهاست و هر آن امکان داره امیر از فرصت نبود من سوءاستفاده کنه!

ظرف بستنی رو توی سینی تو دست مامان گذاشتم و هراسون بهش گفتم:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- من باید برم یادم رفته بود اون مردک همسایه مریمه و می‌تونه هر آن بره تو خونه‌ش.

مامان که متعجب از رفتار من فقط داشت نگاه می‌کرد رو رها کردم و به سمت خروجی حرکت کردم که یادم افتاد در مورد اُمدن مریم بگم! بلند داد زدم تا صدام بهش برسه:

- با مریم برمی‌گردم.

به سرعت سوار ماشینم که تو خیابون پارک شده بود، شدم. ترس، دلهره و نگرانی احساساتی بود که تمام وجودم رو گرفته بود.

می‌ترسیدم از اینکه برای مریم تو اون خونه خالی بلایی جبران‌ناپذیر بیاد. از ماشین‌ها به سرعت سبقت می‌گرفتم و فحش‌هاشون رو به جون می‌خریدم، چراغ خطرها رو رد می‌کردم و به عواقبش اهمیتی نمی‌دادم خلاصه اینکه هرکاری کردم تا هرچه زودتر به مریم برسم؛ اما نمی‌دونستم که با دو ساعت تاخیر دارم می‌رسم! بیخیال منتظر شدن برای آسانسور شدم و پله‌ها رو دوتا یکی طی کردم تا به در نیمه‌باز واحد مریم رسیدم. همین حالت نیمه‌باز که نشون می‌داد از شدت محکم بهم خوردن باز مونده این رو به من فهموند که حتی اگه هنوز اتفاق خاصی نیفتاده باشه بالاخره حریم خونه مریم شکسته شده!

نمی‌دونم چجوری کفش‌هام رو درآوردم یا اینکه در رو بستم یا نه من فقط این رو می‌دونم که دلم می‌خواد مریم رو توی این خونه کوچیک پیدا کنم.

- مریم؟ مریم کجایی؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

توی حال و آشپزخونه نبود پس قطعاً تو اتاقشه! به خاطر خورشیدی که در حال غروب بود؛ خونه تاریک شده بود و اینکه چراغ اتاقش روشن نبود من رو نگران تر کرد. به سمت اتاق پاتند کردم و اولین کاری که کردم این بود که چراغ رو روشن کردم. طول کشید تا دختری رو که گوشه اتاق مچاله شده بود رو پیدا کنم! موهای بهم ریخته و بازوهای کبود اولین چیزهایی بود که دیدم. یقین دارم که این وضعیت به دلیل خستگی یا چه می‌دونم به در خوردن نیست!

- مریم؟!

سرش رو بلند کرد و با چشم‌هایی اشکین بهم خیره شد! روی صورتش زخم عمیق و وحشتناکی به صورت مورب شکل گرفته بود. این دیگه قطعاً به خاطر این چیزها نبود.

با ترس نگاهش کردم و قدمی سمتش برداشتم:

- چه اتفاقی افتاده؟!

قبل از پایین اومدن اون قطره اشک؛ پوزخندی زد و گفت:

- مشکل همین‌جاست دیگه. اتفاقی نیفتاده. اگه اون موقع که نوزاد بودم و مامانم من رو توی پارک ول می‌کرد تو وجودش اتفاقی می‌افتاد من تو این وضعیت نبودم! حداقل اگه اون موقع که من رو داشتن می‌بردن پرورشگاه تو راه اتفاقی می‌افتاد دیگه مُرده بودم و جنازه که کمر بند نمی‌خوره؛ می‌خوره؟

کمر بند؟ اون عوضی مریم رو با کمر بند زده؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- همیشه این فکر آزارم می‌داد؛ اما وقتی امیر با لگد به شکم می‌زد بیشتر آزارم داد. چرا اگه قرار بود بی‌کس و کار باشم توی شکم مامانم رشد کردم؟ چرا یکی یه لگد بهش نزد تا من بمیرم؟ اصلاً چرا منو به دنیا آورد؟ چرا گذاشت به دنیا بیام و تو حسرت و سختی بمیرم؟

هر لحظه بیشتر از قبل عصبانی می‌شدم اون کثافت با لگد هم مریم رو زده؟

- می‌دونی جالبیش کجاست؟ امیر بهم گفت از التماس کردنم لذت می‌بره نکنه مامان و بابام هم می‌خواستن من التماسشون کنم تا من رو ول نکنن یا حداقل بکشن؟ یعنی نمی‌دونستن یه نوزاد نمی‌تونه التماس کنه؟

سخت بود تحمل اشک‌های پی‌درپی مریم، حرف‌های سوزناکش و خشمی که تو وجودم شعله می‌کشید.

- مسیح چجوری میشه بدون درد خودم رو بکشم؟

با خشم بازوش رو گرفتم و کشیدم و در آغوشم فشردمش تا شاید دیگه از گفتن این حرفا دست بکشه. از حرف دست کشید؛ اما هق‌هقش که دل هر سنگی رو آب می‌کرد به هوا رفت. اون هق زد و من بیشتر فشردمش، اون هق زد و من بیشتر بابت اینکه مسبب این بلاهای آوار بر سرش هستم شرمنده شدم. اون هق زد و من بیشتر دلم خواست اون مردک رو بکشم!

«مریم»

من محکوم بودم به گفتن کاش و بعد کشیدن یک آه! کاش مسیح دو ساعت پیش می‌رسید و من رو از زیر دست اون غول بیابونی نجات می‌داد. کاش زمان

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

می‌ایستاد و من بیشتر در آغوش امن و گرم مسیح می‌موندم. کاش حداقل این آغوش نقطه پایان فوران کردن عشقم باشه یا اینکه نقطه آغاز علاقه‌مند شدن اون به من باشه! من رو از خودش جدا کرد و دستم رو گرفت و کمک کرد که بلند بشم:

- پاشو اینجا نشین.

با هم توی سالن رفتیم و من رو روی کاناپه نشوند و تازه اون موقع فهمیدم چقدر کاناپه‌م کهنه و ناراحته!

- همین جا باش من برمی‌گردم.

با رفتنش سمت ورودی فهمیدم که چه قصدی داره. خواستم سریع بلند بشم که درد بدی از پهلو شروع و تموم وجودم رو گرفت.

- آخ!

مسیح که نزدیک در بود با صدای آخم به سرعت سمت اُمد و گفت:

- چرا بلند شدی؟!

مج دستش رو که روی بازوی دردناکم قرار گرفته بود رو گرفتم و جدا کردم و بعد از رها کردن نفس حبس شده از دردم، رو به مسیح گفتم:

- می‌خوای کجا بری؟

اخمی کرد که تازه فهمیدم چقدر می‌تونه توی خشم، وحشتناک باشه!

- معلومه حق اون رو کف دستش بذارم!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

به مچش که توی دستم بود فشار بیشتری وارد کردم و گفتم:

- تو رو خدا تمومش کن دیگه طاقت ندارم.

- یعنی چی؟! بذارم خوشحال از اذیت تو توی شهر ول بگرده؟

عصبی بابت دردی که به خاطر ایستادنم توی پهلوام ایجاد شده بود داد زدم و گفتم:

- آره بذار خوشحال باشه. خوشحالی اون عوضی می‌ارزه به حفظ آبروی تو. معلوم نیست الان هم بابت دعوایی که صبح داشتید چقدر وجهت خراب شده دیگه نمی‌خوام بیشتر از این به خاطر من به خودت و آبروت آسیب بزنی!

مچش رو از دستم رها کرد و گفت:

- به درک! من نمی‌ذارم قسر در بره.

گریه‌ای که به لطف آغوش مسیح تموم شده بود دوباره شروع شد. نالیدم:

- خواهش می‌کنم مسیح دیگه طاقت ندارم. بذار این داستان تموم شه؛ خب؟

وقتی عجز و ناتوانیم رو دید کوتاه اُمد و گفت:

- خیلی خب.

رفت سمت اتاقم و با یک شال و مانتو برگشت:

- این رو بپوش که بریم درمانگاه و از اون طرف هم میریم خونه ما.

ساکمی که تو اتاق نصفه مونده بود رو با لباس‌های روی تخت پر کرد و بعد درحالی که زپیش رو می‌بست خارج شد و کنار در ورودی ایستاد و منتظر منی

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

که داشتم شالم رو سرم می‌کردم شد. با هم از خونه خارج شدیم و بعد از سوار ماشین شدن به سمت درمانگاه حرکت کردیم. دورانی بود که انقدر به خونه‌م علاقه‌مند بودم که حتی حاضر نبودم چند ساعت ازش دور باشم؛ اما حالا جوری شده که برای اینکه قراره همیشه از اون خونه برم خوشحال و شادابم و قلبم پر از آرامشه!

بعد از بخیه‌هایی که پشت دستم و بالای ابروم زدن، بهم گفتن باید برای عکس‌برداری از قفسه سینه و پهلوام بستری بشم.

به سرمی که به نظرم بی‌دلیل بهم وصل کرده بودن خیره شدم و رو به مسیح گفتم:

- واقعاً این یکی دیگه لازم نبود.

مسیح که کتش رو روی دست راستش انداخته بود و بالای سرم ایستاده بود بهم نگاهی کرد و گفت:

- تو بیشتر می‌دونی یا دکتر؟

ابروم رو بالا انداختم که درد وحشتناکی توی سرم پیچید. لعنتی اثر بی‌حسی‌ها رفته بود.

پرستاری جلو اُمد و گفت:

- ببخشید آقای کاویانی؛ ما مجبور بودیم که مورد ایشون رو گزارش کنیم، به همین خاطر دوتا خانم اومدن که پرس‌وجو کنند.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

از بابت پرس وجوها نگران نبودم بلکه برای مسیح می ترسیدم. همین پرستارها کافی بودن تا کل آبروش رو به باد فنا بدن. بعد از رفتن پرستار دستم رو به پایین کتَش که بیشتر بهم نزدیک بود گرفتم و کشیدم. آروم گفتم:

- خواهش می کنم همین الان برو.

اخمی کرد و گفت:

- چرا؟!

- یعنی می خواهی مردم تو رو درحالی ببینن که داری با پلیس حرف می زنی؟

سردرگم نگاهم کرد و گفت:

- آره؛ مگه چه اشکالی داره؟

خواستم بابت این حجم از خنگی ش سرزنشش کنم که اون دو خانم سبزپوش وارد شدن. اول از دیدن مسیح جا خوردن؛ اما خیلی زود خودشون رو جمع و جور کردن. یکی از خانمها که جا افتاده تر از اون یکی بود گفت:

- ببخشید می تونم نسبت شما رو با آقای کاویانی بدونم؟

بنا رو بر صداقت گذاشته بودم اما واقعاً صداقت الان جواب می داد؟

- از آشنایان قدیمی هستیم.

به مسیح که از این تردید من رو نجات داد نگاه کردم و گفتم:

- بله درست می گن.

زن که قانع نشده بود بی خیال گرفتن پیش شد و گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- می‌تونم دلیل وضعیتتون رو بدونم؟
- از خدام بود که امیر رو لو بدم؛ اما از اینکه اون بعداً سراغم بیاد و از همه بدتر مسیح رو اذیت کنه می‌ترسیدم.
- خانم میشه من جواب بدم؟
- زن اخم ریزی کرد و گفت:
- چرا نمی‌ذارید خود ایشون جواب بدن؟
- کتش رو به دست چپش سپرد و گفت:
- چون ایشون از ترس رفتن آبروی من نمی‌خواد حقیقت رو بهتون بگه.
- مسیح!
- بهم نگاهی کرد و گفت:
- خودت می‌گی یا خودم بگم؟
- زن به نگرانی‌ای که در چشم‌های من و خشمی که در چشم‌های مسیح موج می‌زد، نگاهی انداخت و بعد رو به من گفت:
- خانم امیدی خواهش می‌کنم تمام ماجرا رو تعریف کنید. ما مراقب آبروی آقای کاویانی هستیم.
- با اینکه اعتماد نداشتم اما تمام توضیحات رو دادم. از امیر که کیه و رابطه‌ش با من چیه تا کتک‌های بی‌رحمانه‌ای که به بهانه اینکه من دوستش ندارم نوش

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

جانم کرد! من گفتم و زن جوان نوشت و ضمیمه پرونده کرد. زن مسن تر هم پرسید و من جواب دادم. در آخر گفتم:

- از ایشون شکایت دارید؟

مسیح زودتر از من جواب داد و گفت:

- بله داره.

زن که بابت جواب‌های مسیح به جای من حرصی شده بود دوباره ازم این سوال رو پرسید. به مسیح که مصمم بهم خیره بود نگاه کردم و همچنین به عاقبت جواب این سوال هم فکر کردم و در آخر دل رو به دریا زدم و گفتم:

- بله.

صحبت‌های کوتاه دیگه‌ای هم رد و بدل شد و در آخر اون خانم‌ها رفتن و من رو هم برای عکس‌برداری بردن که خدا رو شکر شکستگی‌ای صورت نگرفته بود. بعد از گرفتن دارو هام به مقصد خونه مادر مسیح حرکت کردیم. تا رفتن کامل رد این بخیه‌ها و کبودی‌ها من باید پاسخگوی همه آدم‌هایی باشم که با دیدن من متعجب می‌شن و جویای علت و ماجرا می‌شن و این شاید برام سخت‌ترین کار ممکن بود؛ چون باید صحنه‌هایی رو به خاطر بیارم که اصلاً خوشایند نیستن!

«مسیح»

شاید تو این دو ماه خیلی نتونسته باشم نسبت به مریم شناخت پیدا کنم و همینطور شاید چندان از مریم و بچگی‌هام خاطره‌ای در یاد نداشته باشم؛ اما

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

حداقل این رو می‌دونم که آدمی نیست که نیم‌ساعت حرفی نزنه اونم درحالی که تو ماشینیم و داریم به سمت خونه حرکت می‌کنیم.

- مریم؟

- هوم؟

بهش که سرش رو به شیشه تکیه داده بود نگاهی کردم و گفتم:

- چرا انقدر ساکتی؟

همون طور که سرش به شیشه مماس بود بهم نگاهی کرد و گفت:

- توقع داری دایره و دنبک بزنم؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- چرا که نه؟! قراره یه مدت با من و خانواده‌م زندگی کنی دیگه خوش‌شانسی و سعادت از این بالاتر؟

پوزخند صداداری زد و از شیشه فاصله گرفت و سمتم برگشت:

- بهت گفته بودم خیلی خودشیفته‌ای؟

- نه جانم خودشیفتگی مال وقتی که از حقیقت فراتر بگی اما من عین حقیقت رو گفتم.

خنده کوتاه؛ اما واقعی‌ای کرد که به عمق وجودم نشست. مریم سزاوار غم نبود و نباید اسیر بغض بشه.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربرد انجمن یک رمان

- انقدر توهم زدی که آخر بهش باور پیدا کردی. اگه بنابر سعادت و شانس باشه تو خوش شانس تری که قراره شبانه روز من رو ببینی.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

- نه بابا؟ اون وقت به چیت می نازی؟

به خودش اشاره کرد و سر تا پاش رو با دست نشون داد:

- از وجودم داره کمالات می باره.

بعد با انگشت شمرد:

- خوشگل نیستم که هستم، خوش اخلاق نیستم که هستم، خوش تیپ و دوست داشتنی نیستم که هستم. دیگه چی می خوای؟

به چهره اش که به خاطر اون رد بخیه و پانسمان روش و کبودی های ریز و درشتش زشت شده بود نگاهی غم آلود کردم و هیچی نگفتم و به خیابون ها که کم کم به خونه نزدیک می شدن چشم دوختم. مریم فکر کرد که کم آوردم به همین خاطر کبکش خروس می خوند و این همون چیزی بود که می خواستم. باید حداقل به پاس دوست داشتن من و تحمل این آزارها به خاطرش؛ خوشحالش کنم و نذارم توی غم غرق بشه.

توی آسانسور بودم که مریم که پشت من ایستاده بود جلوم اُمد و روبه روم ایستاد:

- مسیح من نظرم عوض شد.

سوالی نگاهش کردم و گفتم:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- راجع به چی؟

با التماس نگاهم کرد و گفت:

- اینکه بیام خونه تون. میرم یه مسافر خونه ای چیزی.

همون لحظه در آسانسور باز شد. مریم پشتم رفت و به آئینه آسانسور تکیه داد:

- تو برو من میرم پایین اسنپ می گیرم.

به این سرتق بازی هاش نچی کردم! قدمی عقب برداشتم و مچ دستش رو گرفتم و کشیدم.

- چقدر تو لچ بازی! مگه من می ذارم جایی باشی که هر گفتاری بتونه بهت آسیب بزنه؟

علت خنده و گلگون شدنش رو نفهمیدم. زنگ خونه رو فشردم که صحرا در رو باز کرد:

- سل... .

تا نگاهش به انگشت های من که دور مچ مریم حلقه شده بود افتاد؛ خشکش زد و کم کم ابروهاش به آغوش هم رفتن. نمی خواستم دچار سوء تفاهم بشه به همین خاطر سریع مچ مریم رو رها کردم و جلو رفتم و با لبخند گفتم:

- عه شما هم اینجایی خانم خانما؟

پشت چشمی نازک کرد و قبل از ناز کردنش مامان جلو اومد و عصبانی گفت:

- تو کجایی پسر؟ دلم مثل سیر و سرکه جوشید.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

مریم پشت من ایستاده بود به همین خاطر مامانم ندیدش. کنار رفتم و گفتم:

- مامان جان مهمون داریم.

مامان با دیدن مریم و چهره‌ش، محکم به صورتش زد و گفت:

- خاک عالم چه بلایی سرت اومده دختر؟

مریم سرش رو پایین انداخت و با پایین مانتوش ور رفت. می‌دونستم در چه عذابی به همین خاطر نجاتش دادم:

- حالا بعداً. نمی‌خواید مهمون رو تعارف کنید؟

مامان سریع گفت:

- چرا چرا! بیا تو دخترم.

و دستش رو روی کتف مریم گذاشت که آخش بلند شد. مامان مات شده نگاهش کرد و گفت:

- چی شد؟!

- لطفاً به جاییش دست نزنید.

مامان سردرگم نگاهم کرد که با چشم‌هام گفتم بعداً توضیح می‌دم. مریم جلو رفت و وارد خونه شد. تمام این مدت صحرا با اخم بهم خیره بود من اما این رو به فال نیک گرفتم که یعنی داره کم کم بهم علاقه‌مند میشه. در رو که بستم دست صحرا رو گرفتم و به سمت اتاقم کشوندم نمی‌خوام هرچقدر هم کوچیک دربارهم دچار سوءتفاهم شه.

«مریم»

با راهنمایی مامان مسیح، روی یه مبل تک نفره نشستم و اون به سمت آشپزخونه رفت. همون طور نشسته به سمت در مایل شدم که دیدم مسیح همونطور که دستش تو دست صحراست؛ داره سمت یکی از اتاقها میره. وقتی در رو پشت سرشون بستن تمام غم و بغض جهان بهم هجوم آورد. دنیا سلسله اتفاقات دردناک و غم‌انگیزه! من کسی رو دوست دارم که من رو دوست نداره و اون هم کسی رو دوست داره که دوستش نداره البته به نظر میاد که علاقه‌ای از طرف صحرا در حال تشکیل شده. این وسط پس من چی؟ واقعاً فقط لایق علاقه‌ی آدم پست و عصبی‌ای مثل امیرم؟ تمام عشق و محبتی که می‌تونم دریافت کنم همین کتکیه که ازش خوردم؟

- مسیح بهم گفت که همسایه‌ت اذیتت می‌کنه. این حالت شاهکار اونه؟

از در اتاق چشم گرفتم و رو به مامان مسیح که با یه سینی شربت روی مبل کناری من نشسته بود برگشتم:

- خب...بله.

بالآخره بغضم به اشک تبدیل شد. رقص اشک توی چشمهام مانع از این می‌شد که تصویر مامان مسیح رو واضح ببینم. سینی رو روی میز گذاشت و بلند شد و کنارم نشست. دستم رو گرفت و گفت:

- گریه نکن عزیزم. از این به بعد پیش خودمون زندگی کن. مسیح من نمی‌ذاره دیگه کسی اذیتت کنه.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

ناخواسته پوزخندی زدم؛ اما ندید یکی از مهم‌ترین عوامل آزار دهنده من همین مسیح‌شده! در باز شد و صحرا و مسیح با لبخندی گشاده از اتاق خارج شدن. لبخند اون‌ها نیشتری شد که چرک اشک رو از توی چشم‌هام درآورد. مدام زیر چشمم دست می‌کشیدم اما انگار چشم‌هام قصد تموم کردن این گریه رو نداشتن. مسیح وقتی به من رسید اخم ریزی کرد و گفت:

- چرا داری گریه می‌کنی؟

چونم لرزید اما نداشتم صدام بلرزه:

- میشه یه جا برم استراحت کنم؟

یا به عبارتی راحت گریه کنم؟ مامان مسیح سریع بلند شد و گفت:

- آره عزیزم. ما اینجا سه تا اتاق داریم که یکیش بلااستفاده است. بیا اونجا استراحت کن.

پشت سرش راه افتادم و دقیقاً توی همون اتاقی رفتیم که صحرا و مسیح توش بودن!

- عزیزم تا شام اینجا استراحت کن.

و رفت. مسیح ساکم رو توی اتاق گذاشت و گفت:

- خواهش می‌کنم دیگه به اون پست فطرت فکر نکن. من خودم ازت پشتیبانی می‌کنم.

و مطمئن چشم‌هاش رو بهم زد. یکی نیست بگه علت این گریه الانم تویی! منم دیوونه شده بودم با حرفش بیشتر هق زدم که مات نگاهم کرد. دیوانه بودم که

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

دلم رو دادم به پسری که چهارسال ازم کوچیک‌تره که به پسری که نصف کشور اون رو مال خودشون می‌دونن دل بستم!

- می‌شه در رو ببندی؟

مسیح که همچنان به گریه رگباریم خیره بود به خودش اُمد و در رو بست و رفت. من هم همونجا روی زمین نشستم و تکیه‌م رو به تخت دادم و گریه کردم. برای خودم، برای سرنوشت نامعلومم، برای حس غربت وافری که توی این خونه داشتم و برای دلی که بی‌اجازه به نام کسی زده شد!

با صدای موبایلم چشم از پرده‌ی ساده‌ی زرشکی رنگ گرفتم و به تماس تصویری شقایق چشم دوختم. نه؛ الآن وقتش نبود که با من و وضعیتم روبه‌رو شه! تماس قطع شد اما دوباره برقرار شد. انقدر قطع شد و برقرار شد که دیگه بیخیال پنهون کاری شدم یا به عبارتی تسلیم پشتکار شقایق شدم. با نفسی عمیق تماس رو برقرار کردم که اولین چیزی که دیدم چهره‌ی خودم بود. کبودی زیر چشم و روی لپم و پانسمان روی بخیه‌م با چشم‌های قرمز شده از گریه تصویری ساخته بود که واقعاً رقت‌انگیز بود!

- هیه! چه بلایی سرت اومده مریم؟

به شقایق که دستش رو روی دهنش گرفته بود نگاه کردم و گفتم:

- فکر کنم دارم تقاص چیزی رو می‌دم؛ اما تقاص چی رو نمی‌دونم!

دستش رو از روی دهنش برداشت و با اخم گفت:

- مثل آدم توضیح بده چه اتفاقی افتاده. نگو افتادی و این چیزا که دوتا گوش مخملی ندارم که باورت کنم!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

چونهم لرزید و دوباره گریه رو از سر گرفتم:

- داستانش طولانیه.

با چشم‌هایی که با نگرانی دور صورتم می‌چرخید گفت:

- هر چقدر هم طولانی باشه باید کامل بگی.

زیر چشم کبود و دردناکم دست کشیدم و با صدایی لرزون براش توضیح دادم. گفتم که کاش هیچ‌وقت مسیح رو نمی‌دیدم و با درد اینکه اون ازم متنفره می‌ساختم! گفتم که کاش هیچ‌وقت امیر از اصفهان نمی‌اومد و عاشقم نمی‌شد. من گفتم و اون هم پابه‌پای من گریه کرد. اون رفیق بود یه رفیق واقعی! یه رفیق که به جاش چنان سرزنشت می‌کنه که به غلط کردن بیفتی و به جاش چنان پابه‌پات گریه می‌کنه که تو اوج سختی‌هات به اینکه اون درکت می‌کنه دلت خوش شه!

- الان کجایی؟

- خونه مامان مسیح. دیگه نمی‌تونم پام رو توی خونه‌م بذارم یعنی جرأتش رو ندارم.

با دستمال بینیش رو پاک کرد و گفت:

- چرا رفتی اونجا؟ می‌اومدی خونه من.

لبخند قدرشناسانه‌ای زدم و گفتم:

- زیاد اینجا نمی‌مونم. می‌رم یه خونه دیگه پیدا می‌کنم.

اخمی کرد و گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- یعنی چی؟! بیا پیش خودم زندگی کن.

- دستت درد نکنه. تو هم که رفتنی هستی. بهتره خودم به جا رو پیدا کنم.

مدتی به اصرار اون و انکار من گذشت تا اینکه راضی شد و خداحافظی کردیم. با صدای ضرباتی به در بلند شدم و در رو باز کردم. صحرا با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

- عزیزم بیا شام.

لبخند زورکی‌ای زد و باشه‌ای گفتم. این دختر هر چقدر هم خوب باشه نمی‌تونه نظرم رو جلب کنه؛ چون توی یه جدال مخفی و ناعادلانه برنده قلب مسیح شده. لباسم رو با یه دست مانتو عوض کردم و بعد از رفتن به دست‌شویی‌ای که توی سالن قرار داشت و شستن صورتم به جمع چهارنفره پیوستم. پدر مسیح از آخرین دفعه خیلی شکسته بود و وضعیتش رقت‌انگیز شده بود. مسیح همین‌طور که داشت به پدرش غذا می‌داد، به من نگاهی کرد و با دیدن چشم‌های پف کرده‌م گرده غم به چهره‌ش نشست. مامان مسیح دیس مرغ رو وسط میز گذاشت و گفت:

- بیا عزیزم بشین بخوریم.

صندلی رو عقب کشیدم و روبه‌روی مسیح نشستم. صحرا با دیس سالاد از آشپزخونه خارج شد و سمت میز اومد و با دیدن تنها جای خالی پیش مسیح اونجا نشست. شاید این‌ها برحسب اتفاق و حادثه باشه اما همین که اون در جایگاهی نشسته که بعدها همسر مسیح می‌تونه بشینه قلبم رو چنان فشرد که درد گرفت!

فصل چهارم

درد آنجایی معنا می‌یابد که قلب‌هایمان ذره ذره بهم نزدیک و وابسته می‌شوند؛ اما ناگهان قلبی، یاری و عشقی دیگر ما را از هم جدا کرده و فرسخ‌ها دور می‌سازد.

«مریم»

- مریم؟

با صدای امیر به سرعت به عقب برمی‌گردم که با خنده کریه‌ش روبه‌رو می‌شم. دستش رو بلند می‌کنه تا کمر بند پیچیده شده دور دستش رو به صورتم فرود بیاره که سریع پشتم رو می‌کنم و صورتم رو می‌پوشونم. بعد از لحظاتی که چیزی حس نمی‌کنم دستام رو برمی‌دارم که با هزاران امیر که دورتادورم رو گرفتن و لبخند به لب و کمر بند به دستان و دارن سمتم میان مواجه می‌شم.

- مریم بیا. بیا با هم بریم خونه.

یکی از اون هزاران امیر مچم رو می‌گیره و من رو سمت جایی می‌کشونه که یهو می‌بینم توی اتاقم هستم. صدای قهقهه‌ش توی گوشم پیچید.

- آره جای تو همین جاست.

و این بار به جای کمر بند با یه سیخ که از شدت داغی سرخ شده سمتم میاد.

- نه!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

با صدای جیغ خودم از خواب می‌پریم و روی تخت می‌شینم. در اتاق با یه ضرب باز می‌شه و مسیح هراسون وارد می‌شه.

- چی شده؟!

نمی‌دونم برای تخلیه ترسی بود که اون کابوس تو وجودم ریخته بود یا آرامشی که به خاطر مواجه شدن با مسیح به جای امیر در وجودم قدعلم کرده بود؛ اما هرچی که بود چونه‌م لرزید و با صدای بلند زیر گریه زدم.

- من هیچ‌وقت دیگه نمی‌تونم رنگ آرامش رو ببینم. امیر همه‌جا هست حتی توی خواب‌هام.

با لرزی که توی وجودم راه افتاده بود دستم رو روی صورتم گذاشتم و به هق‌هقم ادامه دادم. سمت راست تختم پایین رفت و من در آغوشی فرو رفتم که از همه‌جا امن‌تر و از همه‌کس به من دورتر بود. آروم زمزمه کرد:

- آروم باش. بهت قول می‌دم یه کاری کنم که امیر چنان از ذهنت پاک بشه که اگه بهت درباره‌ش بگم با تعجب پرسی امیر کیه؟

دور بود ازم؛ اما به امن بودنش می‌ارزید. خودم رو بیشتر توی آغوشش جا کردم و با صدایی دو رگه گفتم:

- هیچ‌کس نمی‌تونه من رو از دستش نجات بده.

موهام رو نوازش کرد و گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- کی گفته؟ تو هنوز نمی‌دونی به کی تکیه کردی. اگه بهت می‌گم انقدر بهت آرامش می‌دم که حتی زلزله و سیل و طوفان نتونه حتی یه ذره ازش کم کنه؛ مطمئن باش انجامش می‌دم.

بغضی که حالا به دلیل دیگه‌ای داشت توی گلوم رشد می‌کرد رو فروخوردم و گفتم:

- تا کی می‌تونی؟ تو باید تکیه‌گاه صحرا باشی.

«مسیح»

صحرا؟! گمون نکنم اون به اندازه مریم به من و تکیه‌گاه بودنم نیاز داشته باشه. پس مطمئن گفتم:

- نه اینکه صحرا به تکیه‌گاه نیاز نداشته باشه ها! اما من فعلاً می‌خوام تکیه‌گاه تو باشم.

از آغوشم بیرون اومد و اشک‌هاش رو پاک کرد:

- همین دیگه! من با این «فعلاً» مشکل دارم. یا برای همیشه باش یا هیچ‌وقت نباش! انقدری توان ندارم که باز هم طعم بی‌پناهی رو بچشم.

از نگاه منتظرش که پر از التماس قول ابدی بود چشم گرفتم و به پنجره‌ای چشم دوختم که به خیابون راه داشت و کاملاً ماه رو قاب گرفته بود. همیشه بودن یعنی کنار گذاشتن صحرا. یعنی دریغ کردن چیزهایی از صحرا که صمیمانه دلم می‌خواد برای اون باشه. اما کی می‌تونه این پرنده بی‌پناهی که به من پناه آورده

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

رو دوباره بی‌پناه کنه؟ حتی به دروغ هم شده باید بهش حس امنیت بدم پس
گفتم:

- تا ابد تکیه‌گاهتم!

برقی که توی چشم‌هاش دوید؛ حس رضایت عمیقی رو توی وجودم به وجود
آورد اما وقتی به نیمه دروغین بودن علتش که فکر کردم حس عذاب وجدان بر
این حس غالب شد.

از روی تخت بلند شدم و از کیسه‌ای که داروهای مریم توش بود قرص مسکنی
درآوردم و دستش دادم:

- این رو بخور تا هم خوب بخوابی و هم دردی نکشی.

لبخند قدرشناسانه‌ای زد و گفت:

- شاید این اولین باری باشه که تا این حد آرام و خوشحالم. چون هم حالا تو رو
پیدا کردم و تو تکیه‌گاهم شدی و هم دیگه از اتفاقات ناگوار احتمالی ترسی ندارم.

دیگه نمی‌تونستم این دروغین بودن خودم رو تحمل کنم پس خمیازه مصنوعی‌ای
کشیدم و گفتم:

- من دیگه برم بخوابم.

و از اتاق بیرون زدم اما این عذاب وجدان رو نمی‌شد نادیده گرفت.

«مریم»

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

از سه روز متوالی فقط توی اتاق موندن و فقط برای وعده‌های غذایی بیرون اومدن خسته شده بودم و واقعاً نیاز به باز کردن سر بحثی با کسی رو داشتم؛ پس بلند شدم و بعد از یک‌ذره مرتب کردن تیپ و قیافه‌م به سمت آشپزخونه رفتم. شیرین جون، مامان مسیح، درحال پوست کندن بادمجان بود. لبخندی زدم و روبه‌روش روی صندلی میز دو نفره نشستم:

- سلام.

شیرین جون سرش رو بلند کرد و با لبخند جوابم رو داد:

- سلام عزیزم. چه عجب اومدی بیرون از اون اتاق.

لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:

- واقعاً دست خودم نبود وگرنه زودتر می‌اومدم بیرون.

- می‌دونم عزیزم. می‌خواهی کمک کنی؟

مشتاق سرم رو تکون دادم و تا اومدم کمک کنم، دیدم دست پانسمان شدم مانعه. دستم رو نشونش دادم و گفتم:

- خیلی دوست دارم اما با این وضعیت نمی‌تونم.

- اشکالی نداره عزیزم.

کمی فکر کردم که چجوری می‌تونم کمکش کنم که دیدم می‌تونم حداقل سرخشون کنم. سمت سبدی که کنار شیر آب بود رفتم و گفتم:

- معلومه اینا رو شستین می‌خواین سرخشون کنم؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- اذیت نمی‌شی؟

- نه، نه. مشکلی نیست.

مشغول سرخ کردن شدم که شیرین جون گفت:

- عزیزم من باید برم بیرون. یه ربع دیگه فیزیوتراپ میاد لازم نیست کاری بکنی پرستار حواسش هست فقط یه شربت بهش بده. ببخشید یادم رفته بود کار دارم وگرنه می‌گفتم که نیاد.

مطمئن بهش لبخند زدم و گفتم:

- نه بابا این چه حرفیه؟ من اومدم مزاحمتون شدم این کمترین کاریه که می‌تونم براتون بکنم.

تشکری کرد و بعد سریع رفت آماده شد و از خونه بیرون زد. منم مشغول بودم که زنگ خونه به صدا دراومد. در رو باز کردم و به پرستار خبر دادم. خودم هم به آشپزخونه برگشتم و وقتی نیمی از بادمجون‌ها سرخ شدن، ماهیتابه رو کناری گذاشتم و برای فیزیوتراپ شربت آلبالو درست کردم. پارچ و دوتا لیوان رو توی سینی گذاشتم و به سمت اتاق آقای کاویانی رفتم. دری زدم و بعد از شنیدن جمله «بفرمایید» پرستار وارد شدم.

سینی رو گذاشتم روی میز توالت و گفتم:

- بفرمایید.

فیزیوتراپ یهو دست از کارش کشید و سریع سمتم برگشت. با دیدن چهره‌ش تمام وجودم یخ بست و زبونم به لکنت افتاد.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- ام...یر؟!

چهره‌ش از متعجب به خشمگین تغییر کرد و تن من هم به رعشه افتاد. کشیدن نفس راحت از دست این غول اصلاً ممکن نبود!

- تو این سه روز تو اینجا بودی؟ آره؟ پس چطور من ندیدمت؟

آب دهنم رو قورت دادم:

- من چه می‌دونم؟

قدمی جلو برداشت و غرید:

- خیلی هم خوب می‌دونی که بری تو چه سوراخ موشی قایم شی. فکر کردی می‌ذارم اینجا بمونی؟ برو وسایلت رو جمع کن می‌ری خونه‌ت. سریع!

سریع آخر رو با فریاد گفت که پرستار مداخله کرد:

- آقای محترم. به چه حقی سر ایشون داد می‌زنید؟

خشمگین برگشت و یقه پرستار رو چنگ زد و گفت:

- به حق اینکه این زن مال منه. می‌فهمی؟

هه! چه زود هم صاحب می‌شه! چشمم به آقای کاویانی افتاد که با ترس داشت به امیر نگاه می‌کرد. بنده خدا حق داشت حتی نمی‌تونه از خودش دفاع کنه چه برسه به مهمونش! این‌طور هم که به نظر می‌رسه پرستار هم نمی‌تونه کاری بکنه پس فرار رو برقرار ترجیح دادم و سریع به سمت اتاقم دویدم و در رو قفل کردم. چند ثانیه بعد امیر با مشت و لگد به جون در افتاد.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- مریم بیا بیرون. بیا بیرون وگرنه در رو می‌شکنم. تا سه می‌شمرم. یک دو... .
با گریه داد زدم و گفتم:

- چیکارم داری لعنتی؟ من به تو چه بدی‌ای کردم که داری اینقدر اذیتم می‌کنی؟
بذار زندگیم رو بکنم دیگه. بس نیست این همه زخم و کبودی که به خوردم
دادی هان؟

- من که کاریت نداشتم تو اومدی عشوه ریختی. تو اومدی من رو از زندگیم
انداختی. خیلی بی‌رحم بودی خیلی!

- من عشوه ریختم؟ من اصلاً نمی‌دونم عشوه چی هست. بعد پیام برای تو عشوه
بریزم؟

- اتفاقاً خوب هم بلدی. بلد بودی که به بهانه سوسک من رو کشوندی توی
خونه تا برم توی دست‌شویی و اون چیزها رو ببینم.
چشم‌هام رو از درد بستم و با تمام وجود داد زدم:

- چرا تهمت می‌زنی کثافت؟ به خدا که نمی‌دونستم وضعیت دست‌شوئیم
چجوریه. وگرنه حاضر بودم تا آخر عمر با اون سوسک زندگی کنم اما منت توی
روانی رو نکشم.

دوباره به جون در افتاد و گفت:

- من روانی‌ام؟ در رو باز کن تا بهت یه روانی نشون بدم. می‌گم در رو باز کن.
صدای پرستار رو شنیدم که گفت:

- آقای محترم دست از این کارا برمی‌داری یا زنگ بزنم پلیس؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

صدای امیر ذره ذره کم می شد که می گفت:

- تو چی می گی مُردنی؟ می خوام بمیری؟

از فرصت استفاده کردم تا با گوشیم به پلیس یا مسیح زنگ بزنم اما متاسفانه موبایلم رو توی آشپزخونه جا گذاشتم. مستأصل دور اتاق راه می رفتم و فقط خدا رو صدا می زدم. صدای مشتم و لگد انقدری بلند بود که به اتاق من هم می رسید. وضعیت وحشتناکی بود از یه طرفی دلم می خواست برم بیرون تا پرستار رو نجات بدم و از طرفی هم می ترسیدم!

«بسم الله» گفتم و قبل از منصرف شدنم در رو باز کردم و گفتم:

- بسه ولش کن! باهات میام.

«مسیح»

توی استودیو نشسته و مشغول تنظیم گیتارم بودم که فردین فنجونی قهوه جلوم گرفت و گفت:

- خب حالا یکم به خودت استراحت بده.

فنجون رو گرفتم و با تمام وجود بوی دل انگیزش رو نفس کشیدم.

- ممنون بهش نیاز داشتم.

به میز روبه روم تکیه داد و گفت:

- خواهش. راستی مسیح نکفتی چرا آمار این دختر مصاحبه گر رو می خواستی؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

جرعه‌ای خوردم و گفتم:

- مگه بهت نگفته بودم؟ مریم همونیه که تو پرورشگاه باهاش بزرگ شدم.

اون هم جرعه‌ای از قهوه‌ش خورد و با ابرویی بالا پریده گفت:

- جداً؟! خب؟ اون تو رو نشناخته بود؟

گیتار رو کناری گذاشتم و پای راستم رو روی پای چپم انداختم:

- چرا بابا کاملاً خبر داشت اما به خاطر خودم و اینکه ازش متنفر بودم جلو نیومده بود.

- هنوزم ازش متنفری؟

جرعه آخر رو خوردم و سریع گفتم:

- نه، نه. اصلاً! برام توضیح داد و منم قانع شدم یعنی جای نفرت نبود، اون همه این کارها رو به خاطر خودم کرده بود.

- خب؟ باهاش رابطه‌ت چجوریه؟ یعنی زیاد هم رو می‌بینید یا اینکه رابطه‌تون خیلی سرده؟

با صدای گوشیم نگاه هر دومون به سمتش رفت. با دیدن اسم آقای رضوی، پرستار بابا، گوشی رو از روی میز برداشتم و گفتم:

- ببخشید باید جواب بدم.

و بعد آیکون سبز رو به راست کشیدم:

- بله؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

آقای رضوی که نفس نفس می زد بی مقدمه گفت:

- آقای کاویانی خودتون رو سریع به اینجا برسونید.

اخمی کردم و گفتم:

- چرا مگه چی شده؟ بابا چیزیش شده؟

تند گفت:

- نه، نه. مهمونتون رو کسی به نام امیر با خودش برد یعنی به زور برد.

با شنیدن اسم امیر سریع کتم رو برداشتم و بدون توجه به صدای فردین و «الو گفتن آقای رضوی، پله ها رو پایین رفتم و سوار ماشین شدم.

اون عوضی چطوری آدرس خونه ما رو پیدا کرده بود؟ مریم رو چرا با خودش برد؟ اصلاً کجا برد؟ انقدری استرس داشتم که هیچ کاری نمی تونستم بکنم و همچنین نمی دونستم اصلاً باید چیکار بکنم! کنار خیابون ایستادم و از ماشین پیاده شدم. پیاده رو رو طی کردم و فکر کردم تا راهی پیدا کنم. مستاصل به فردین زنگ زدم:

- الو مسیح؟ چی شد یهو رفتی؟

- فردین ول کن این حرفها رو خب؟ یکی اومده خونه مون مریم رو که مهمونمون بوده رو با خودش به زور برده.

- کی برده؟

- اسمش امیره. نمی دونم باید کجا دنبالشون بگردم.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- خیلی خب آروم باش کی به تو خبر داد؟

- پرستار بابا.

- خیلی خب تو برو خونه تون منم سریع خودم رو می‌رسونم اونجا فکر می‌کنیم باشه؟

- باشه، باشه.

تلفن رو قطع کردم و سوار ماشین شدم و به سرعت خودم رو به خونه رسوندم. قبل از اینکه کلید رو توی قفل بچرخونم مامان در رو باز کرد و گفت:

- کجایی پسرم؟

وارد شدم و بدون مقدمه رفتم پیش آقای رضوی و بهش گفتم:

- چه اتفاقی افتاده؟

آقای رضوی که صورتش کبود و زخمی بود گفت:

- مثل همیشه فیزیوتراپ اومده بود که آقای کاویانی رو ورزش بده که مهمونتون اومد شربت بده؛ اما با دیدن فیزیوتراپ جا خورد و بعد اون به مهمونتون گفت که سریع آماده شه که ببرتش اما اون فرار کرد و رفت تو اتاق. منم برای اینکه جلوش رو بگیرم باهاش گلاویز شدم اما یهو مهمونتون اومد بیرون و گفت که باهاش میره فقط اون من رو ول کنه.

کلافه و عصبی دستم رو توی موهام کشیدم امیر تا این حد بهمون نزدیک بوده؟

مامان جلو اومد و گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- فیزیوتراپ همون کسیه که مریم رو اذیت می‌کرد؟

با سر جواب دادم و سریع شماره مریم رو گرفتم اما با شنیدن صدای موبایلش از آشپزخونه ناامید به دیوار تکیه دادم.

«مریم»

یه ربعی تو راه بودیم؛ اما هر چی تلاش می‌کردم مسیر آشنایی رو نمی‌دیدم.

- چرا به خونه نمی‌رسیم؟

امیر خونسرد گفت:

- چون خونه نمی‌ریم!

با ترس و خشم داد زدم:

- یعنی چی؟ تو به من گفتی من رو می‌بری خونه.

امیر با اخم بهم نگاه کرد و عصبی گفت:

- آره گفتم تا بیای اما مثل تو احمق نیستم که ببرمت خونه تا بتونی باز هم فرار کنی.

ماشین در حال حرکت بود اما وقتی جاده‌های خارج از شهر رو دیدم به سرم زد و دستگیره در رو چند باری کشیدم تا حداقل بتونم از ماشین خارج بشم در همون حین با گریه و ترس گفتم:

- نگه دار می‌خوام پیاده شم. می‌گم نگه دار.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- زیادی تلاش نکن خسته می‌شی. قفل کودک رو زدم تا کودک خوشگلمون بیش از این فرار نکنه.

با دست سالمم به جونش افتادم و گفتم:

- نگه دار عوضی. چی کارم داری هان؟

- آروم بگیر مریم.

من اما به چنگ انداختن ادامه دادم که آخر محکم زد پشت دستم و ماشین رو کناری نگه داشت و بعد دستم رو پیچوند و گفت:

- خفه شو خب؟ نمی‌ذارم دیگه از دستم در بری به محض رسیدن به جایی که می‌خوام عقدت می‌کنم تا دیگه نتونی از دستم فرار کنی. حالا هم اگه می‌خوای دستت رو نشکونم آروم بگیر. فهمیدی؟

با فریادی که زد دستم رو ول کرد و به رانندگی‌ش ادامه داد. من هم برای دردی که تا کتفم کشیده شد و هم برای آینده ترسناکی که امیر برام تعریف کرد گریه کردم. حالا که نه خونه می‌رم و نه گوشیم همراهمه هیچ پناه و راه فراری ندارم و تنها امیدم به خداییه که به همه چیز آگاهه.

«مسیح»

با صدای زنگ واحد به سرعت خودم رو به در ورودی رسوندم و برای فردین باز کردم. مضطرب و نگران رو بهش گفتم:

- چیکار کنیم؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

فردین که همیشه زودجوش و عصبی بود خیلی خونسرد وارد خونه شد و به مامان و بقیه سلام کرد. بعد رفت پیش آقای رضوی و جزئیات رو پرسید. منم تا آقای رضوی توضیح بده و فردین راهکارش رو ارائه بده فقط راه رفتم و برای سلامتی مریم دعا کردم. از امیر هرکاری بر می‌اومد!

- این طور که به نظر میاد ممکنه اون دوتا رفته باشن خونه. اول باید بریم اونجا. من که خودم توی این مدت به کلی راه فکر کرده بودم گفتم:

- اگه می‌رفت خونه با تلفن خونه‌ش بهم زنگ می‌زد یا حداقل جواب تماس‌های من رو می‌داد.

فردین که به نظر می‌اومد این جوانب رو هم در نظر گرفته گفت:

- مگه صاحب‌خونه‌ش واحد روبه‌روی‌ش زندگی نمی‌کنه؟ خب شاید مریم رو برده باشه اونجا.

دلم نمی‌خواست برای کاری دست‌دست کنم تا دیر بشه به همین خاطر سوئیچم رو از رو اپن چنگ زدم و گفتم:

- خیلی خب پس بیا بریم اونجا.

داشتم کفش‌هام رو می‌پوشیدم که مامان گفت:

- ایستا مسیح اگر دیدیش موبایلش رو بهش بده.

موبایل رو از دست مامان گرفتم و بدون ایستادن برای آسانسور پله‌ها رو به سمت پایین طی کردم. تو این یه ربع که توی راه بودیم من فقط اضطراب کشیدم و فردین هم تلاش کرد تا بهم امید بده؛ اما اگه دیر می‌رسیدیم چی؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

اول واحد مریم رو چندبار زنگ زدیم اما جواب نداد تا اینکه کسی از ساختمون بیرون اُومد و ما هم از خدا خواسته سریع داخل رفتیم. وقتی به طبقه خونه مریم رسیدیم به جای واحد اون، سراغ واحد روبه‌رویش رفتیم و زنگ رو بدون وقفه فشار دادیم. خانمی با چادر رنگی و در حالتی که معلوم بود عجله‌ای چادر رو سر کرده در رو باز کرد و گفت:

- چیه؟ چه خبره؟

اُومدم حرفی بزنم که فردین زودتر گفت:

- سلام حاج خانم ما از آشنای مستأجرتون هستیم اما جواب تلفن و زنگ خونه رو نمی‌دن. اینجا هستن؟

زن که به نظر می‌اومد حرفمون رو باور نکرده گفت:

- چند روزی هست اینجا نیومده اما من تا جایی که می‌دونم مریم جز دوستش و یه خانواده آشنای دیگه‌ای نداره.

دیگه صبرم داشت تموم می‌شد به همین خاطر عصبی گفتم:

- از پسرتون چی؟ خبر دارین؟

زن اخم کرد و گفت:

- اصلاً شماها کی هستین؟ به پسر و مستأجرم چیکار دارین؟

بهش نمی‌خورد که اهل آهنگ و این چیزا باشه چه برسه به اینکه من رو بشناسه. اومدم پته پسرش رو روی آب بریزم که فردین مچ دستم رو گرفت و به عقب کشید و بعد رو به زن گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- ببینید ایشون تو این چند روز مهمون آقای کاویانی بودن، ایشون از بچگی با مریم خانم بودن اما چند سالی هم رو گم کردن تا اینکه بالأخره هم رو پیدا کردن. امروز یه نفر اومده توی خونه و به زور مریم خانم رو برده ما می‌خوایم پیداشون کنیم تا قبل از اینکه دیر بشه.

زن با چشم‌هایی گرد شده محکم به صورتش زد و گفت:

- یا حسین بن علی! یعنی چی؟! بذارید برم به پسرم خبر بدم.
من سریع گفتم:

- نه نه خواهش می‌کنم این کار رو نکنین.

سردرگم بهم خیره شد و گفت:

- چرا؟!!

فردین گفت:

- برای اینکه هرچی کمتر کسی خبر داشته باشه بهتره.

بعد کارتاش رو از جیبش بیرون آورد و سمت زن گرفت:

- لطفاً اگه مریم خانم رو دیدین حتماً به ما خبر بدین تا از نگرانی دربیایم.
خدانگهدار.

فردین دست من رو کشید و با هم سوار آسانسور شدیم. عصبی سمتش برگشتم و گفتم:

- چرا نداشتی بهش بگم چه ماری تو آستینش پرورش داده؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- اولاً که بهش نمی‌خورد از ماجرا خبر داشته باشه. دوماً اگه بهش می‌گفتیم ممکن بود حس مادرانه‌ش نذاره ما دستمون بهشون برسه.

توی ماشین که نشستیم گوشی مریم زنگ خورد. سریع از جیبم درش آوردم و به اسم شقایق چشم دوختم. فردین گوشی رو گرفت و گفت:

- باید جواب بدی ممکنه همون دوستی باشه که حاج‌خانمه می‌گفت. شاید اون بدون مریم کجاست.

تماس رو وصل کرد و روی آیفون گذاشت:

- الو مریم خله؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- سلام خانم.

چند ثانیه‌ای سکوت کرد و بعد طلبکار پرسید:

- شما کی هستی؟!

به فردین نگاه کردم که با اشاره بهم فهموند خودم رو معرفی کنم:

- من مسیح کاویانی هستم. دوست بچگی‌های مریم.

هول کرده گفت:

- ای وای شماییین؟ خوبین؟ مریم کجاست؟

- شما دوست صمیمی مریم هستید؟

- بله. مریم غیر من دوست دیگه‌ای نداره.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- پس حتماً می‌دونید که مریم چند روزی خونه ما بوده؟
- بله چند روز پیش توی تماس تصویری‌ای که داشتیم فهمیدم. حالا چرا گوشی رو به مریم نمی‌دین؟
- پس از ماجرای همسایه‌ش هم می‌دونید؟
- مضطرب و عصبی گفت:
- بله آقای کاویانی من همه‌چی رو درباره همه‌چی مریم می‌دونم. دارید نگرانم می‌کنید نکنه اتفاقی براش افتاده؟
- از ترس اینکه دختره سخته نکنه به فردین خیره شدم که لب زد:
- بهش بگو.
- با ترس به اسمش چشم دوختم و گفتم:
- امیر امروز وقتی ماها خونه نبودیم، مریم رو به زور برده. ما حالا دنبالشیم اما نمی‌دونیم کجاست.
- جیغی که زد و بعد گریه‌ای که سر داد هر دومون رو نگران حال خودش کرد:
- یعنی چی؟ اون عوضی مریم رو کجا برده؟ اصلاً شما کجایین من میام پیشتون.
- ما دم خونه مریمیم.
- صبر کنید من الان میام.
- و تلفن رو قطع کرد. فردین حرصی گفت:
- چرا بهش گفتم بیاد؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

کلافه گفتم:

- خب چیکار می‌کردم می‌ذاشتم از استرس سخته کنه؟

«مریم»

امیر جلوی یه باغ ایستاد و ریموت رو فشار داد و در بالا رفت. با لبخند گاز رو فشار داد و گفت:

- به خشکیده شدن گل و گیاه‌هاش نگاه نکن خودمون دوتایی از نو می‌سازیمش.

با ترس و بغض به باغی نگاه کردم که با اینکه آخرای بهار بود اما حال و هوای پاییز رو داشت و درختاش از ریشه خشکیده بودن. ماشین رو وسط باغ نگه داشت و سمت در من اومد و محکم من رو از ماشین درآورد:

- باغش بزرگه نه؟ باید خونه‌ش رو ببینی. اینجا باغ دوستمه یه سالی اجاره‌ش کردم.

ممکنه من تو این یه سال اینجا اسیر باشم؟ وقتی دید هم پاش راه نمیام برگشت و با بدجنسی بهم نگاه کرد:

- چیه خانم کوچولو؟ از من می‌ترسی؟

دست باندپیچی شده رو گرفت و بعد با یه پوزخند گفت:

- نه انگاری زهر چشمم خوب جواب داده؛ اما بهت تضمین نمی‌دم اگه راه نیای اون یکی دستت رو سالم بذارم!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

با چونه‌ای لرزون باهاش راه اومدم و بعد از مدتی پیاده‌روی وارد خونه‌ای شدیم که به جای گرمای خردادماه سرمای بهمن‌ماه رو گرفته بود!

من رو روی یک مبل نشوند و بعد گفت:

- من میرم مواد غذایی بخرم که یه وقت از گشنگی نمیریم.

با این جمله‌ش روزنه‌ای امید تو وجودم روشن شد که می‌تونم فرار کنم اما با چرخیدن کلید توی قفل فهمیدم که فکر همه‌جاش رو کرده.

با چشم گردوندن توی خونه‌ای که جز غربت و ترس حس دیگه‌ای رو القا نمی‌کرد بالأخره بغضم ترکید و من به حال خودم و معضلی که حل نشدنی به نظر می‌اومد گریه کردم. گریه کردم و دلم برای پرورشگاه تنگ شد. گریه کردم و دلم برای آغوش کم اما آروم مسیح تنگ شد. گریه کردم و دلم برای عمو و حمایتاش تنگ شد و من انقدر گریه کردم و دلم تنگ شد که به جنون رسیدم و از ته دل جیغ زدم و خدا رو صدا زدم. من چجوری می‌تونستم از اونجا فرار کنم؟ چجوری می‌تونستم خودم رو از چنگال امیر وحشی نجات بدم؟ چجوری وقتی ترس و استرس چنان به وجودم غالب شده بود که هیچ راهکاری به ذهنم نمی‌رسه؟

«مسیح»

شقایق به سرعت سوار ماشین شد و با چشم‌هایی که توی همین مدت کوتاه از گریه زیاد متورم شده بود گفت:

- چه اتفاقی افتاده؟ مریم کجاست؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

همراه با اون، مرد دیگه‌ای هم نشست که به اندازه‌ی شقایق آشفته بود.

- برادرمه. میشه بگید چه خبره؟

ته دلم می‌خواستم که اون شوهر یا نامزدش می‌بود؛ اما چراش رو نمی‌دونم!

فردین با آرامشی که ازش بعید بود گفت:

- خانم شقایق لطفاً آروم باشید. ما گفتیم بیاید اینجا تا با هم جاهایی بریم که ممکنه مریم خانم رفته باشند.

شقایق دستی به زیر چشمش کشید و بعد از یه نفس عمیق گفت:

- مریم خیلی کسی رو اطرافش نداره. فقط ماییم و آقای محمودی.

با اسم آقای محمودی بشکنی زدم و گفتم:

- آره شاید اونجا باشه. شاید امیر فقط خواسته اون رو از خونه ما بیرون بیاره.

ماشین رو روشن کردم و به سمت انتهای کوچه که به خیابون منتهی می‌شد حرکت کردم و در همون حین رو به شقایق گفتم:

- خونه‌ش کجاست؟

- نمی‌دونم!

محکم روی ترمز فشار دادم که تقریباً همه به جلو پرتاب شدند. درمونده گفتم:

- پس چجوری بریم اونجا؟

فردین از توی جیب شلوارش گوشیش رو درآورد و گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- شماره‌ش رو دارم بهش زنگ می‌زنم می‌پرسم.

«باشه‌ای» گفتم و دوباره کنار کوچه پارک کردم. لحظه‌به‌لحظه داشتیم به خطر نزدیک می‌شدیم شاید هم داشتیم ازش رد می‌شدیم. خطری که برابر با بی‌حیثیت شدن مریم شاید هم کشته شدنش!

«مریم»

دو ساعتی گذشته بود اما من از جام حتی به اندازه‌ی یه میلی‌متر هم تکون نخورده بودم. با چرخش کلید به تصویر امیری چشم دوختم که پشت شیشه مشجر در، ترسناک‌تر به نظر می‌آومد. با پاش در رو هول داد و با دستایی پر از خرید و لبخندی دلهره‌آور وارد شد و گفت:

- سلام. من اومدم.

کاش نمی‌اومدی! کاش توی راه تصادف می‌کردی و می‌مُردی این‌طوری حداقل تو تنهایی می‌مُردم نه توسط تو!

- نمی‌خوای بیای کمک؟ برای شما این همه خرید کردم ها!

زبونم انگار از کار افتاده بود فقط بهش خیره شدم و چیزی نگفتم. بارها رو روبه‌روی در که می‌شد سمت چپ من برد که من وقتی سرم رو به اون سمت گردوندم فهمیدم که آشپزخونه‌ست. چند دقیقه‌ی بعد با یه سری وسیله‌ی پزشکی جلوم اومد و کیسه رو سمتم گرفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- بیا اینا مواد پانسمان صورت و دستتن. مثل قبل نسبت بهش بی توجه نباش
ممکنه عفونت کنه.

ناخودآگاه پوزخندی زدم که سکوت کرد و بعد از ثانیه‌ای گفت:

- چرا پوزخند می‌زنی؟

نه انگار زبونم از کار نیفتاده بود.

- آخه کسی رو ندیده بودم که خودش آدم‌ها رو ناکار کنه بعد به فکر درمانش
بیفته.

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- خب حالا ببین.

دوباره داشت سمت آشپزخونه می‌رفت که بلند شدم و عصبانی گفتم:

- همین؟ این طوری وجدان نداشتهت رو آروم می‌کنی؟ فکر می‌کنی اینجوری
همه چی حل می‌شه؟

برگشت و عصبانی گفت:

- توقع چه کاری رو داری؟ می‌خوای خودم رو هم ناکار کنم؟

لبم رو گزیدم تا اشکم در نیاد:

- نه. فقط بذار برم و با این چهره‌ای که تو ساختی و دیگه حتی لایق نگاه هم
نیست بمیرم.

قدمی جلو برداشت و گردنش رو به چپ کج کرد:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- آهان مشکل تو اینه؟ فکر می‌کنی حالا که قیافهت این شکلی شده مسیح جونت خریدارت نیست؟

جسور شدم و سینه سپر کردم و گفتم:

- آره دقیقاً همینه!

با تحقیر سرتاپام رو نگاه کرد و گفت:

- قبل از اون هم بهت نگاه نمی‌انداخت چون اونی رو که دوست داره خیلی از تو خواستنی‌تره.

با چشم‌هایی به اشک نشسته نگاهش کردم که دستش رو جلو آورد و گونه‌ام رو نوازش کرد و گفت:

- اما نترس مهم منم که با وجود این قیافه زشتت دوستت دارم.

همین جمله که به ظاهر عاشقانه می‌اومد اما پر از تحقیر بود کافی بود تا بغضم رو بشکونه. خشمگین گفتم:

- می‌دونی از چی بیشتر عذاب می‌کشم؟ از اینکه حتی این قیافه به قول تو زشت هم نتونست من رو از دست آدم گفتار صفتی مثل تو نجات بده.

صورتش قرمز شد و گونه‌م رو محکم کشید که دادم رو درآورد آخه شکافته شدن بخیه‌هام رو حس می‌کردم!

- حداقل حالا که اسیر دستای منی رام باش تا بیشتر بلا سرت نیاوردم.

و بعد هلم داد که محکم روی مبل افتادم و اون هم رفت و محکم در رو بهم کوبید. حتی عصبانیتش هم باعث نشد که در رو قفل نکنه!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

داغی خون رو روی بینی و پیشونیم حس می‌کردم و این یعنی بخیه‌هام باز شده یا حداقل پوستی که جوش خورده بود دوباره باز شده.

بلند شدم و به دست‌شویی رفتم و پانسمان رو باز کردم. گریه کردم و پنبه بتادین رو روی زخم‌هام گذاشتم، گریه کردم و دردش رو نادید گرفتم، گریه کردم و پانسمان رو انجام دادم، من گریه کردم؛ اما دلیلش این مراحل نبود! من گریه کردم چون حرف‌های امیر درست بود. قبل از این‌ها هم صحرا خوشگل‌تر و خواستنی‌تر از من بود. اون موقع شانسی نداشتم چه برسه به حالا!

«مسیح»

فردین تلفن رو قطع کرد و به من نگاه شرمنده‌ای انداخت. آب دهنم رو قورت دادم و ملتمس گفتم:

- خب؟ چی گفت؟ مریم اون جاست؟

کلافه دستی توی موهاش کرد و گفت:

- نه. می‌گه از اون روزی که برنامه فیلمبرداری بهم خورده دیگه باهاش حتی حرف هم نزده.

چشم‌هام رو با درد بستم و گفتم:

- پس کجاست؟ اون عوضی مریم رو کجا برده؟

برادر شقایق بعد از نیم‌ساعت بالأخره حرفی به زبون آورد:

- به نظر من باید به پلیس خبر بدیم.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

خودم رو به سمتش متمایل کردم و گفتم:

- بریم چی بگیم؟

متحیر از سوالم گفتم:

- خب معلومه می‌گیم این پسره اومده توی خونه و مریم رو به زور برده حالا هم جایی پیداش نمی‌کنیم.

شقایق که به خاطر گریه صدای تو دماغی‌ای پیدا کرده بود گفت:

- تو رو خدا سریع برید خبر بدید قبل از اینکه اون عوضی بلایی سرش بیاره.

«باشه‌ای» گفتم و به سمت کلانتری نزدیک خونه‌م رفتم اینطوری شاید راحت‌تر بتونند مریم رو پیدا کنند. جلوی کلانتری ترمز کردم و رو به فردین گفتم:

- فردین تو برو خبر بده. من اگه برم ملت می‌ریزن رو سرم.

برادر شقایق سریع گفت:

- من خودم می‌رم.

و قبل از اینکه جواب ما رو بشنوه، از ماشین پیاده شد. از این رفتارهاش خوشم نمی‌اومد چون به من این حس رو القا می‌کنه که با مریم خیلی صمیمیه!

- می‌گم مسیح چطوره تصویر مریم رو پست اینستاگرام کنی؟

من که آرنجم رو به پنجره ماشین تکیه داده بودم و به حسم نسبت به برادر شقایق فکر می‌کردم گیج برگشتم و گفتم:

- هان؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

فردین برگشت سمت شقایق و گفت:

- خانم شما از مریم خانم عکسی دارید که تازگی گرفته باشید؟

شقایق گوشیش رو برداشت و همونطور که داشت دنبال عکس می‌گشت گفت:

- آخه مریم که الان این شکلی نیست کلی زخمیه و صورتش پانسمان داره.

با بغضی که از یادآوری چهره‌ی مریم توی گلوم رشد کرد به در کلانتری چشم دوختم. اگه پانسمانش رو به موقع عوض نکنه ممکنه عفونت کنه. اون جایی که هست به این چیزا دسترسی داره؟ چرک خشک کن چی؟ هست؟

فردین دستش رو سمتم آورد و گفت:

- مسیح گوشیت رو بده من.

- می‌خوای چی کار؟

کم‌کم اخلاق زودجوشیش داشت بالا می‌اومد:

- می‌خوام باهات سلفی بگیرم! خب معلومه دیگه می‌خوام عکس مریم خانم رو پست اینستاگرام کنم.

گوشی رو از جیبم درآوردم و دستش دادم. ممکنه با این کار مریم پیدا بشه؟ ممکنه ملت همکاری کنن و من مریم رو پیدا کنم؟

با التماس به آسمون چشم دوختم. خدایا مریم رو بهم برگردون قول می‌دم تمام آزارهایی که به خاطر من دیده رو به هر قیمتی که شده جبران کنم.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

«مریم»

گشنگی معده بیچاره‌م رو به فغان آورده بود و بیشتر ناله می‌کرد وقتی که بوی خوشمزه سیب‌زمینی و تخم مرغ مشامم رو نوازش می‌داد.

- مریم؟ نمی‌خوای بیای؟

بیام؟! کجا؟! پیش کسی که بیشتر از گشنگی داره من رو عذاب می‌ده؟ پیش کسی که من رو اسیر خودش کرده و با دلایل غیرمنطقی می‌خواد زجرکشم کنه؟ امیر اومد بالای سرم و با اخم گفت:

- چرا نمی‌ای؟ می‌خوای از گشنگی بمیری؟ حداقل چهارده ساعته که غذا نخوردی.

با صدای شکم خنده‌ای کرد و جلوی پام زانو زد و دست سالمم رو توی دستش گرفت و نوازش کرد:

- فکر می‌کنی به خودت گشنگی بدی من بی‌خیالت می‌شم؟ نه عزیزم اینطوری نیست.

با اون یکی دستش محکم به قلبش مشت زد و گفت:

- این قلب لامصب نمی‌ذاره ولت کنم. منم دلم نمی‌خواد تو اذیت بشی اما قلبم این دستور رو می‌ده.

دستش رو پس زدم و گفتم:

- مگه تو کل جهان فقط تویی که به عشقت نرسیدی؟ نود درصد عاشق شدنا به نرسیدن ختم شده. خب تو هم یکی از اونا. اصلاً منم یکی از اونا! دلیل نمی‌شه هر کی که تو وضعیت توئه بره طرف مقابلت رو اسیر کنه. اصلاً من تا آخر عمرم

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

پیش‌ت بمونم؛ وقتی هیچ علاقه‌ای بهت نداشته باشم و مثل یه روح باهات زندگی کنم چه فایده‌ای داره؟

به پایه مبل روبه‌روی تکیه داد و گفت:

- شاید تو راست بگی اما نمی‌تونم به این فکر کنم که از عشق فقط نرسیدنش نصیبم بشه!

با دست مجروح سرتاپای خودم رو بهش نشون دادم:

- من رو ببین. من تموم عمرم تو نرسیدن خلاصه میشه. من خیلی دلم می‌خواست خانواده‌م رو ببینم و باهاشون آشنا بشم اما هرچی تلاش کردم به هیچی رسیدم در حقیقت به هیچی نرسیدم. دلم رو دادم به کسی مثل مسیح اما بهش رسیدم؟

در کمال ناباوری اشکی از گوشه چشمش قل خورد و گفت:

- خب چرا دنیا اینطوره؟ چرا من عاشق تویی شدم که عاشق کسی دیگه‌ای هستی و اونم عاشق یکی دیگه‌ست؟

با بغضی که به خاطر درموندگی امیر توی گلوم کاشته شد گفتم:

- دنیاست دیگه. به نظرت درسته که من به خاطر رسم مزخرف دنیا برم خودم رو به مسیح بچسبونم و رابطه اون و صحرا رو بهم بزنم؟ می‌تونم اینجوری آرام زندگی کنم؟ من به خاطر خوشبختی مسیح حاضرم قید علاقه خودم رو بزنم. اصلاً عشق یعنی این. یعنی از خودت برای خوشبختی معشوقه بزنی نه اینکه زندگی رو به کامش تلخ کنی.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- خب منم دارم همین کار رو می‌کنم. دارم بی‌علاقه بودن تو رو تحمل می‌کنم فقط برای اینکه خوشبختت کنم. خوشبختی تو جز پیش من جای دیگه‌ای نیست.

یاسین به گوش خر خوندن شنیدین؟ یکی از همون خرها امیره.

با چشم‌هایی گرد شده گفتم:

- به نظرت من الآن خوشبختم؟

- الآن نه اما به زودی خوشبخت میشی.

پوف کلافه‌ای کردم. گشنگی دیگه نایی برای بحث برام نداشته بود. روی مبل دراز کشیدم و گفتم:

- خوشبختی من فعلاً مرگ منه!

امیر هم که دید دیگه نمی‌خوام باهاش حرف بزnm توی آشپزخونه رفت و مشغول خوردن غذاش شد اما من تا صبح فقط فکر کردم.

«راوی»

دیگر خاصیت شب است. همه را به فکر وامی‌دارد. افکاری که گاه خوب هستند و گاهی هم بد و دردآور! پسرک با بار عذاب وجدانی که بر دوش دارد در تاریکی شب کوچه‌ها و خیابان‌های شهر را کز می‌کند و به دخترکی فکر می‌کند که معلوم نیست کجاست و چه حالی دارد. دخترکی که شاید الآن اسیر چنگال‌های مردی باشد که عشق را در خودخواهی خلاصه می‌کند. کنار خیابان می‌ایستد و به عکس دخترک در گوشی‌اش می‌نگرد. دخترکی فارغ از آینده پیش رویش که کنار

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

دوستش در حال خندیدن است و جهان را در دنیای شاد رفاقت خلاصه می‌کند. تصویری که تار شده خبر از آن می‌دهد که دنیای شاد دخترک را سیل غم و عشق از بین برده است. دخترک هم کم از پسرک ندارد. در مبل ناراحت ویلا مدام جابه‌جا می‌شود و به این فکر می‌کند که تمام زندگی‌اش مثل این مبل ناراحت بود. او ناشکری نکرده بود اما زندگی بیشتر ناراحتی کرد و او را درگیر احساساتی کرد که آغاز دردسرهاش بود. او قبلاً فقط غصه دوری از پسرک را داشت و حتی از بابت نداشتن خانواده‌ای، چندان غصه‌مند نبود اما وقتی فاصله‌ها برداشته شد و پسرک از هجده سال پیش بیشتر به او نزدیک شد تازه فهمید که بزرگ‌ترین اشتباهش در زندگی نزدیک شدن به پسرک بود! او اگر پسرک را نمی‌دید جوانه‌ای به نام عشق در وجودش رشد نمی‌کرد که بر آرامش و آسایشش سایه بیندازد. اینطوری شاید عشق مردی که قبلاًها جنتلمانه رفتار می‌کرد و در سخت‌ترین لحظات عمرش به دادش می‌رسید در وجود او هم ریشه می‌دواند و مانع از آن می‌شد که چهره خودش و زندگی‌اش با زخم‌های درمان ناپذیر، کریه به نظر آید؛ اما شاید حال مردی که بی‌تابانه مشتاق دیدن لبخند پر از عشق دخترک اسیر دستانش است بدتر از آن دو باشد! او به خواست خودش عاشق نشده بود که به خواست خودش از آن دست بکشد. او خودش هم فکر نمی‌کرد که عشق چنان قدرتی داشته باشد که اوی آرام و منطقی را به چنین مرد عصبی و بی‌منطق تبدیل کند. او آن روزها که در اصفهان بود به داد کسانی می‌رسید که به خاطر تصادف یا هرچیز دیگر درگیر ناتوانی‌های جسمانی شده بودند؛ اما حالا کارش به جایی رسیده که به دخترک بی‌پناهی آسیب برساند! بزرگ‌ترین اشتباه او آمدن به تهران بود. اگر در اصفهان می‌ماند آن دخترک شاد و سرزنده را نمی‌دید که همیشه در عمق چشمانش غمی نهفته بود. به داد او که با دیدن سوسکی کوچک

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

جیغ‌هایی فرابنفش می‌کشید نمی‌رسید. با دیدن او با مردی دیگر کلافه نمی‌شد و نگران دستی نمی‌شد که قوطی رب آن را عمیق بریده بود. آری؛ او نباید به تهران می‌آمد اینطوری آرامش هیچ‌کس برهم نمی‌خورد. ولی اشتباه کرده بودیم! حال مادری که بیست و اندی سال فرزندش را گم کرده بدتر از حال آن سه نفر بود! مادری که با بُهت به تصویر دخترکی نگاه می‌کند که دخترش در صفحه اینستاگرام خواننده معروف پیدا کرده و به او نشان داده بود. دخترکی که شباهت چهره‌اش به جوانی‌های او فریاد می‌زند که دخترک، آن نوزاد یک روزه‌ای است که فقط یک‌بار طعم در آغوش کشیدنش را چشیده! مگر می‌توان بی‌قراری قلبش را نادید گرفت؟ مگر می‌توان جلوی سیلی که اشکانش راه انداخته بودند را گرفت؟ مگر می‌توان جلوی لرزش دستانش را گرفت؟ بر روی زمین می‌نشیند و بی‌توجه با بُهت دخترش، با ناله و فغان اول مردی را لعنت می‌کند که سر یک دعوی ساده دخترکش را به ناکجا آبادی برد که هنوز که هنوز است نمی‌گوید کجاست و سپس از دلتنگی‌هایی می‌گوید که حالا ممکن است رفع شوند و او یک‌بار دیگر دخترکش را در آغوش گیرد. بیچاره مادر که نوشته زیر عکس را نخواند که آن دخترک گمشده تازه پیدا شده بار دیگر گم شده و معلوم نیست در چه حال و وضعیتی است.

خاله و خواهرزاده گوش تیز کرده و به نوای حزن‌آلود گیتاری دل داده بودند که خالقش پسری است که تا صبح بیرون بوده و بلافاصله بعد از برگشتش به خانه به اتاقش پناه برده. پسرک هیچ‌گاه چنین حالی نمی‌شد علتش چیست؟ فقط غیب زدن دختری که هجده سال غایب بوده؟ صحرا فنجون چای یخ کرده‌ای که حتی به آن لب نزده و فقط در دست گرفته بود را روی میز عسلی گذاشت و بی‌قرار به سمت اتاق مسیح قدم برداشت. قلبش با این سکوت پر از سخن مسیح

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

می‌گرفت دیگر بیش از این نمی‌توانست به او اجازه خلوت کردن بدهد. در نزده در را باز کرد و به تصویر پسری چشم دوخت که روی زمین نشسته و با حالی آشفته مشغول دست کشیدن به تارهای گیتار است.

- مسیح؟

به چارچوب در تکیه زد و منتظر بله یا جانی بود اما انگار مسیحی در این عالم نیست! در را پشت سرش بست و به سمت او قدم برداشت و دو زانو روبه‌رویش نشست:

- مسیح با توئم.

پسرک با چشم‌هایی سرخ که معلوم نبود منشأش نخواستن زیاد است یا گریه کردن به صحرایی که از تمام چهره‌ش تنها می‌توان واژه نگرانی را دریافت کرد نگاه کرد اما جوابی نداد. صحرا سرانگشتان مسیح را که زخمی و خون‌آلود شده بود را از تارهای گیتار جدا کرده و آن را کناری گذاشت.

- خوبی؟

خوب؟ مگر می‌توان خوب بود وقتی بعد از سی و شش ساعت هنوز هم از مریمش خبری نشده؟ صحرا دو طرف صورتش را با دستان تپلش قاب گرفت و گفت:

- تو رو خدا یه چیزی بگو. چت شده تو؟

کم‌کم چانه‌اش که به ته ریش مزین شده بود لرزید و بعد سیلی قطع نشدنی راه افتاد:

- صحرا!!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

بیچاره صحرا طاقت دیدن اشک مردی را نداشت که به تازگی به او دل سپرده بود.

- جان صحرا؟

آخ که چقدر صدای بغض آلود مسیح برایش دردآور بود!

- اگه پیدا نشه چی؟

حسادت زنانه را کناری گذاشت و تمام تمرکزش را معطوف مردی کرد که بیش از هرچیز به امید نیاز دارد:

- چرا پیدا نشه؟ اصلاً کی گفته گم شده؟ شاید دلش خواسته مدتی تنها باشه.

صورتش را از قاب دستان لطیف صحرا درآورد و بلند شد و به جان موهایی آشفته‌اش افتاد:

- گم نشده دزدیده شده! من می‌دونم اون عوضی مریم رو با خودش برده یه جا. فقط خدا کنه... خدا کنه... .

دستی به صورتش کشید و درمانده رو به صحرایی برگشت که با غم به درماندگی او می‌نگرد:

- اگه بلایی سرش آورده باشه چی؟ اون خیلی پسته. جز خودش و عشق کثیفش چیزی دیگه‌ای براش اهمیت نداره. حتی قلب مریم که مال اون نیست!

نتوانست حسادت و کنجکاویش را مهار کند قلب مریم برای کیست؟ ممکن است به نام مسیح زده باشدش؟ نه مسیح برای او بود. نفس عمیقی کشید و

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

سعی کرد افکارش را از این موضوعات موذی رها کند. بلند شد و شانه‌های محکم اما خمیده مسیح را به چنگ گرفت و گفت:

- مگه به پلیس نگفتید؟ خب اونا پیداش می‌کنن دیگه. تو رو خدا خودت رو محکم نگه دار. داری سخته می‌کنی. بیا بریم پایین یک آبی بخور.

همان آن صدای گوشی مسیح بلند شد و نگاه هردویشان روانه آن شد اما اخم ریزی بر چهره نمکین صحرا ظاهر شد. شقایق دیگر کیست؟

مسیح به سرعت سمت گوشی‌اش رفت و پاسخ داد:

- الو؟

- مریم رو پیدا کردم!

گرسنگی برای تن ظریف و نحیفش جانی نگذاشته بود؛ اما همچنان به مواد غذایی داخل یخچال، نه می‌گفت. امیر در خانه را باز کرد و سریع روبه‌روی دختری آمد که از فشار پایین افتاده رنگی به صورت نداشت. بی‌توجه به چهره بی‌حال مریم لبخندی زد و گفت:

- بالاخره داری برای خودم می‌شی.

ابرویش ناخودآگاه بالا رفت و ته دلش چیزی لرزید که او را به قهقهه‌های ترس انداخت. امیر با چشمانی براق به سمتش دولا شد و گفت:

- تا یکی دو ساعت دیگه عاقد میاد. برو دستی به صورتت بکش. برات لباس هم خریدم!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

چشمانش گرد شد اما توانی برای بحث و جدل نداشت! یعنی دنیا آنقدر بی‌در و پیکر شده که او به عقد مردی چون امیر درآید و راهی برای فرارش نباشد؟ دو ساعت به سرعت برق و باد گذشت! امیر او را به زور وادار به پوشیدن آن کت و شلوار سفید و زیبا کرد و روی یکی از صندلی‌هایی نشانده که چفت هم قرار گرفته بودند. مراسم عقد واقعاً در حال شکل‌گیری بود؟

عاقده که مردی سر به زیر با موهایی کم اما سفید بود دفترش را باز کرد و گفت:
- آقا شاهداتون کی می‌رسن؟

امیر که کت و شلواوری مشکی و خوش‌دوخت پوشیده بود به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:

- الان بهشون زنگ می‌زنم.

و به سمت باغ از ویلا خارج شد.

- خانم شناسنامه‌هاتون رو میشه بدین؟

شناسنامه؟ شناسنامه‌ای در کار نبود. خداروشکر کرد که به این بهانه هم که شده به عقدش در نمی‌آید اما این کافی نیست باید از چنگال‌های آن دیوصفت بگیرد. با دستانی که یخ کرده و لرزان بودند دستش را به سمت پیرمرد دراز کرد و گفت:

- آقا میشه موبایلتون رو قرض بگیرم؟

عاقده که متوجه رنگ پریده و دست‌ان لرزان دخترک روبه‌رویش شده بود گفت:

- خوبی دخترم؟

- آقا تو رو خدا. قبل از اینکه بیاد تلفنتون رو بهم بدین.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

مرد که از استیصال دختر جا خورده بود دستش را داخل جیب کتش کرد و گوشی را سمتش گرفت. از تمام شماره‌ها تنها شماره شقایق را حفظ بود به سرعت شماره را گرفت اما خط مشغول بود. با شنیدن صدای خنده‌های امیر و به احتمال زیاد دوستانش گوشی را قطع کرد و مضطرب و سریع به مرد که متعجب بود گفت:

- آقا واقعیت اینه که من اینجا زندانی شدم و دارم به زور به عقد اون درمیام. تو رو خدا به هر بهانه‌ای که می‌تونید بدون اینکه امیر بفهمه من به شما گفتم امروز من رو عقدش نکنید و وقتی رفتید بیرون به آخرین شماره‌ای که تو گوشی‌تونه زنگ بزنید و آدرس اینجا رو بگید. خواهش می‌کنم.

پیرمرد آمد بگوید که چه می‌گویی؟ اما باز شدن در و یک درصد احتمال حقیقت بودن حرف دخترک مانع از آن شد که لب بگشاید.

- حاج‌آقا اینم از شاهدامون.

روی باز و نگاه شادمان پسرک پیرمرد را مردد کرد. امیر به روی مریم اشاره زد و گفت:

- بچه‌ها اینم مریم خانم ما!

چهار مردی که به مانند چهار غول‌تشن بودند لبخند زدند و سلام کردند؛ اما جوابی دریافت نکردند. ظاهرشان غلط انداز بود؛ اما باطنشان پاک بود و هیچ‌کدام از اهداف شوم رفیق‌شان خبر نداشتند. امیر آن چهار نفر را به سمت مبلمان روبه‌روی صندلی به ظاهر برای عروس و داماد هدایت کرد و رو به عاقد گفت:

- خب حاج‌آقا شروع کنید.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

و کنار مریم نشست. عاقد که جمع شدن عروس را دید به یقین رسید که او دروغ نگفته است. سعی کرد بر خودش مسلط باشد.

- شناسنامه هاتون رو لطف می‌کنید؟

امیر دست در جیبش کرد و شناسنامه خودش را سمت عاقد گرفت:

- بفرمایید.

- و مال عروس خانم؟

دستی به گردنش کشید و گفت:

- خب راستش گم شده!

عاقد که بهانه را پیدا کرده بود دفترش را بست و شناسنامه را سمت امیر گرفت:

- نمی‌شه بدون شناسنامه عروس رو عقد کرد. وقتی المثنی رو گرفتید خبرم کنید.

و عزم رفتن کرد که امیر بازویش را به چنگ گرفت:

- صبر کنید پس تا المثنی بگیرم صیغه‌ش کنید.

عاقد که دیگر داشت از وقاحت پسرک به تنگ می‌آمد گفت:

- اشکالی نداره پسرم چند روز صبر کن، المثنی که اومد راحت عقدش کن.

و به ظاهر دست به شانه امیر کشید و گفت:

- عاشقی!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

و در واقع منظورش «فاسدیا» بود. به سرعت از در خارج شد و خودش را به پراید نقره‌ای‌اش رساند. ابتدای آمدنش از دیدن چهره‌ی زخمی و پانسمان شده دخترک جا خورده بود؛ اما حالا می‌فهمد که علت عجله آن‌ها و صبر نکردنشان برای التیام زخم‌ها؛ یعنی آن چهره شاهکار پسرک بود؟ قصد روشن کردن ماشین را داشت که صدای گوشی‌اش او را از قصدش بازداشت:

- بله؟

- الو آقا شما زنگ زدین؟

آمد بگوید اشتباه گرفتید که درخواست دخترک را به یاد آورد:

- در واقع من نه، یک خانومی که انگار زندانی شده!

دخترک پشت گوشی ناگهان جیغ زد و گفت:

- اسمش رو می‌دونید؟

هر چه فکر کرد یادش نیامد که دخترک خودش را معرفی کرده باشد؛ اما با یادآوری جمله امیر خطاب به رفیق‌هایش گفت:

- فکر کنم مریم!

- آره آره خودش. می‌دونید کجاست؟

- بله کرج... .

بعد از گفتن آدرس و خداحافظی گوشی را قطع کرد و با خیالی آسوده و قلبی شادمان ماشینش را روشن کرد و رفت.

صابر بالشت زیر شکمش را کمی جابه‌جا کرد و از بازی هیجان‌انگیز دربی چشم گرفت و به زنی چشم دوخت که از زمانی که به خانه بازگشته بود جزء واژه «سلام» کلمه دیگری از او نشنیده بود.

- لایلا چته؟ چرا تو خودتی؟

اما لایلا اینجاها نبود! فکرش درگیر علامت سوال‌های زیادی بود. آیا ممکن است صاحب آن عکس دخترش باشد؟ اسمش چیست؟ کجا زندگی می‌کند؟ ازدواج کرده؟ فرزند دارد؟ یا به فلاکت کشیده شده و به اعتیاد رو آورده؟ تحصیلات کرده یا همچون مادرش از تحصیلات بازداشته شده؟ با برخورد پوست تخمه‌ای به لپش به خودش آمد و به صابری نگاه کرد که اخم کرده و گویی منتظر جوابی‌ست.

- چیزی گفتی؟

تخمه‌ای شکست و گفت:

- می‌گم تو کدوم گوری داری سیر می‌کنی؟

باید به او می‌گفت؟ اگر باز هم او را از دخترش بازدارد چه؟ تمام این مدت سعی کرده بود دلش را با صابر صاف کند؛ اما همیشه ته دلش نسبت به او خشم داشت.

- هوی با توئم.

بغض را فرو خورد و گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- هیچی فقط خسته‌م.

ناگهان صابر پقی زیر خنده زد و گفت:

- اوهوک! خسته‌ای؟ مگه چه غلطی کردی؟ من باید خسته باشم که تا بوق سگ کار می‌کنم.

ناخواسته پوزخندی زد. خبر داشت که تنها نیمی از مدت بیرون ماندنش را صرف کار کردن می‌کند و بقیه مدت را تا بوق سگ بازی می‌کند و بطری‌بطری بالا می‌دهد.

- منم تو خونه کار می‌کنم، حق دارم که خسته بشم.

کاسه ملامین خالی از تخمه را سمتش پرت کرد و گفت:

- خب حالا خانم خسته باشو برو اینو پر کن. دربی بدون تخمه حال نمی‌ده.

با خشمی فرو خورده کاسه را چنگ زد و قسم خورد که وقتی بهش ثابت شود آن دختر، دختر اوست از صابر شکایت کند و انتقام تمام اهانت‌ها و تحقیرهایی که در این سی سال به خوردش داده را بگیرد.

امیر شرمنده از رفیق‌هایش عذر خواست و به آن‌ها وعده‌ی شامی در آخر هفته را داد تا زحمتشان را جبران کند. به محض بستن در باغ به روی آن‌ها، صدای پیامک گوشی‌اش توجه‌ش را جلب کرد. همان‌طور که به سمت ویلا قدم برمی‌داشت محتوای پیام را خواند و به دقیقه نکشید که عصبی گوشی را در جیبش فرو برد و به سمت مریمی دوید که هم از بابت گذشت خطر از سرش

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

خوشحال بود و هم از بابت این که ممکن است مرد حرف او را جدی نگرفته و به شقایق زنگ نزده باشد نگران بود!

با صدای رعب‌انگیز برخورد در به دیوار تنش لرزید و با چشم‌هایی گشاده به مرد خشمگینی چشم دوخت که به مانند یه ببر زخمی به دنبال مسبب زخمش می‌گردد. آرام؛ اما خشمگین به سمت مریم ترسیده قدم برداشت و گفت:

- دلم خیلی برات می‌سوزه می‌دونی چرا؟

او قدمی به جلو برمی‌داشت و مریم قدمی به عقب، هنگامی که پاسخی از جانب مریم دریافت نکرد فریاد زد:

- می‌دونی یا نه؟

مریم با تنی به رعشه افتاده سرش را به چپ و راست تکان داد که امیر پوزخندی زد و گفت:

- چون شرط می‌بندم یه درصد هم فکر نمی‌کردی وقتی پیام دادگاه، شکایت برام بیاد اسیر دستای خودمی و تو آغوش مسیح جونت ولو نیستی!

ترس یعنی کاری را قبلاً با آرامش خاطر انجام داده باشی و قبل از به ثمر نشستن آن متوجه شوی به جای زمینه‌سازی برای کسب آرامش بیشتر در حقیقت برای سلب بیشتر آرامش زمینه‌سازی کرده‌ای. دخترک آن قدر خیره به متن پیام بود که نفهمید کی امیر به سمتش هجوم آورده و موهای نازنینش را دور مچش پیچانده است.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

مسیح دیوانه‌وار از ماشین‌ها سبقت می‌گرفت و دلش می‌خواست تمام ماشین‌ها را درو کرده و به جایی دور اندازد تا بیش از این مانع رسیدنش به مریم نشوند. پشت چراغ قرمز که چند متری به خاطر ماشین‌های جلوییش با آن فاصله داشت، نگه داشت و مضطرب بر روی فرمان ریتم گرفت که نگاهش به گوشی مریم افتاد که صفحه‌اش به خاطر پیامکی جدید باز شده بود. با دیدن جمله اولی که در صفحه مشخص بود محکم به فرمان کوبید. اگر امیر هم این پیام را دریافت کرده باشد چه؟ با سبز شدن چراغ، دستش را بر روی بوق گذاشت و سمت آدرسی گاز گرفت که شقایق برایش پیامک کرده بود. باز هم او مسبب بلایی‌ست که قرار است بر سر مریم نازل شود. اگر او بر شکایت اصرار نمی‌ورزید مریم به خاطر پیام اطلاعیه‌ش آزار نمی‌دید. خدایا کاری کن تا قبل از رسیدن پسرک، امیر نتواند به دخترک آسیبی برساند. پسرک دیگر طاقت تحمل بار عذاب وجدان جدیدی را نداشت.

همیشه ترس و استرس از دست دادن حیثیتش را داشت؛ اما ته دلش به مرد بودن امیر امید داشت. او کتک زده بود، هتک حرمت کرده بود؛ اما مطمئن بود که از حدش رد نمی‌شود و آینده دخترک را به آتش نمی‌کشد؛ اما کاملاً اشتباه فکر می‌کرد. امیر حتی لایق صفت نامرد هم نبود. او نه تنها خودخواه و دیوانه بود؛ بلکه عوضی نیز بود. چرا که خشمش که نه ذات آلوده‌اش را نتوانست مهار کند و رد شد از مرزی که دخترک از روزی که او کلید انداخته و وارد خانه‌اش شده بود از شکستن آن می‌ترسید. رد شد و دخترک را از عالم دخترانگی‌اش دور کرد، رد شد و دخترک را بی‌جان رها کرد.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- تقصیر خودت بود. اگه از همون اول با من ازدواج می‌کردی این بلا سرت نمی‌اومد.

چه هنرمندانه ذات خبیث خودش را توجیه می‌کرد. واقعاً مقصر که بود؟ او که احساساتش را وسیله‌ای برای توجیه کرده بود یا دخترک بیچاره‌ای که برای آرامش معشوقش دندان به جگر گذاشته و لب به اعتراف نگشوده بود؟

دیگر اشک هم جوابگوی وضعیت دخترک نبود. در سکوت به توجیحات نفرت‌انگیز امیر گوش سپرد. آن طرف‌تر مردی بی‌توجه به چهره مشهورش از دیوارهای آجری باغ بالا می‌رود و در را برای رفیقی که بی‌تابی و ترس وجودش را به لرزه انداخته باز می‌کند. مسیح با قدم‌های بلندش جلوتر از شقایق می‌دود و گمان می‌کند به موقع رسیده. در ویلا را بی‌هیچ درنگی می‌گشاید و به صحنه‌ای چشم می‌دوزد که کاش کور می‌شد و هیچ‌گاه نمی‌دید. خشم کلمه‌ای مناسب برای حسی نیست که مسیح درکش می‌کند او قادر به آتش کشیدن دنیا نیز هست چه رسد کشتن این مرد پست‌فطرت. دستانش را مشت می‌کند و به مردی هجوم می‌آورد که متعجب به حضور بی‌خبر رقیب عشقی‌ش خیره است.

- عوضی چه غلطی کردی؟

خوشبختانه به علت گیجی امیر، مسیح توانست چند مشت با لذت به وجود کثیف امیر بزند؛ اما دیری نپایید که او نیز به پاسخ مشت‌های خورده روی آورد. شقایق لرزان و مضطرب و اندوهگین از صحنه‌ای که می‌دید چشم گرفت و به سمت مریم دوید. در مسیر به ملافه‌ای چنگ زد که در حکم لباس مبل بود. آن را به سرعت دور مریمی پیچید که در کمال تعجب با چهره‌ای بی‌احساس به جنگ

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

میان امیر و مسیح چشم دوخته بود. چهره او را میان دو دستش گرفت و در میان اجزای عاری از احساسش چشم گرداند و گفت:

- مریم جونم خوبی؟

اما مریم تهی تهی شده بود. او نمی دانست خوشحال باشد از بابت بالأخره رسیدن کسانی به دادش یا اینکه از بابت بر باد رفتن تمام تلاش هایش جهت حفظ حیثیتش ناراحت باشد؟ نمی دانست بگرید یا بخندد؟ بمیرد یا زنده بماند؟ او هیچ نمی دانست و دلش خوابی عمیق می خواست که بعد از بیدار شدن متوجه شود همه این ها تنها یک کابوس ترسناک بوده و بس. او به خواب رفت؛ اما نه از آن دست خواب هایی که دلش می خواست.

لیلا به در اتاق کوچکی که گوشه راست خانه قرار داشت کوید و بعد از دقایقی که صدایی نشنید در را باز کرد. فهیمه روی تشک پهن وسط اتاق دراز کشیده و با ریتم آهنگی که در گوشش می پیچید سر تکان می داد.

- فهیمه جان، مادر؟

چشمان بسته اش مانع از آن می شد که متوجه حضور مادرش شود. اصلاً حتی اگر چشمانش هم باز بود اعجاز صدای آقای کاویانی نمی گذاشت جز تصویر او تصویر دیگری را درک کند.

- مریم با توئم بچه.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

اما مگر این بشر تا حرص مادرش را در نیاورد شبش روز می‌شود؟ لیلا پوفی کرد و با برداشتن قدمی کنار فهیمه قرار گرفت. آرام، اما کاری به پهلوی او کوبید و گفت:

- با توئم نفله.

فهیمه از عالم خوش ترانه‌های دلنشین مسیح بیرون آمد و هراسان روی تشک نشست. هدست را از روی گوشش برداشت و نالید:

- چیه مامان؟ چرا نمی‌ذاری راحت آهنگم رو گوش بدم؟

لیلا مضطرب بود؛ اما این دختر آزاد از هفت دولت متوجه این چیزها نمی‌شد.

- خُبِه خُبِه! تو که بیست و چهار ساعته آهنگ تو گوشته و گردنت رو باهات قر می‌دی.

فهیمه از ادایی که مادرش درآورده بود خنده‌اش گرفت و گفت:

- حالا چه کارم داری؟

گویی چهارلیتر نفت بر روی آتش در حال فوران ریخته باشند؛ لیلا بیشتر از قبل برافروخته شد و نتوانست وزن خودش را تحمل کند به همین خاطر روی زمین کنار فهیمه نشست و دست دخترش را چنگ زد:

- ازت یه خواهشی دارم میشه بی‌چون وچرا انجام بدی؟

فهیمه متعجب از لحن خواهشی مادرش که از نادره‌های جهان بود گفت:

- یا خدا! مامان خودتی؟! مگه چی می‌خوای بگی که با دمپایی نگفتیش؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

لیلا ناامید از دخترش کار را یکسره کرد و گفت:

- همیشه عکس اون دختری که پریروز بهم نشون دادی و گفتم خیلی شبیه منه
رو دوباره بهم نشون بدی؟

فهیمه ابرویی بالا انداخت و صفحه گوشی‌اش را روشن کرد و رمز را زد. به صفحه
اینستاگرام مسیح رفت و بر اولین پستش فشرده. گوشی را سمت لیلا گرفت که
لیلا لحظه‌ای هم فرصت درنگ نکرد. گوشی را از دست فهیمه ربود و به عکس
دخترک خیره شد. چقدر دلش می‌خواهد صاحب آن چهره‌ی دلنشین را ببوسد و
در آغوشش بفشرده. حالا بیشتر از قبل دلش می‌خواهد آن دختر، دختر خودش
باشد. این دختر خواب و خوراک را از او گرفته و مدام او را سمت خودش
می‌کشد؛ اما حقیقتاً کجاست؟

- نمی‌دونم چه نسبتی با کاویانی داره؛ اما انگاری گم شده. نکنه جایی دیدیش؟
هراسان چشم از عکس گرفت و به دخترش چشم دوخت.

- چی گفتم؟! گم شده؟!!

هنوز کاملاً پیدا نشده بود که حالا دوباره گم شده! خدایا این دیگر چه بازی‌ایست؟
فهیمه گوشی را از مادرش گرفت و گفت:

- آره دیگه. تو کپشنش نوشته.

این خبر جان را از زن بیچاره ربود. حالا چه کند؟

- مامان اینجا رو ببین. یکی کامنت گذاشته این دختره رو با کاویانی توی
بیمارستان دیده.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

زندگی لیلا همین بود مدام میان امید و ناامیدی در گردش بود و بر هیچ کدام ثابت نمی ماند.

- نگفته کدوم بیمارستان؟

- چرا، بیمارستان «...».

شنیدن همین اسم کافی بود. او حداقل می توانست دخترکش را ببیند. مهم نبود چرا در بیمارستان به سر می برد یا اینکه او وقتی به آنجا رسید باید چه توجیهی برای حضورش بیاورد. در حال پوشیدن کفش های زهوار در رفته اش بود که فهیمه بازویش را گرفت و گفت:

- کجا داری میری؟

بازویش را از چنگ دخترش درآورد و گفت:

- بعدا بهت می گم.

و رفت و دخترکش را میان ابهامات بسیار گذاشت. غافل از آن که پاسخ این ابهامات یعنی برآورده شدن بزرگ ترین آرزویش؛ یعنی خواهر داشتن.

مسیح گوشه ای به دیوار تکیه داده و موهایش را چنگ می زد. نمی توانست باور کند واقعاً این اتفاق ناگوار و وحشتناک رخ داده! باورش نمی شد مریم بیهوش روی تخت، حالا دیگر سلامت جسمی خودش را از دست داده است. وای اگر فرزندی به وجود آید! وای اگر بار دیگر امیر را ببیند! فرشید روبه روی شقایق که در حال مویه کردن بود ایستاد و هراسان و نگران گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- شقایق چی شده؟!

شقایق با دیدن فرشید بیشتر مویه کرد و گفت:

- وای داداش بدبخت شدیم.

توان روی پا ایستادن را نداشت. می دانست که این مویه ها و نزاری ها فقط برای کتک خوردن مریم نیست. روی دو زانو نشست و بازوان خواهرش را میان دستانش گرفت و تکانی محکم داد:

- جون به لبم کردی بگو چه بلایی سر مریم اومده. نکنه... نکنه... .

- آره داداش خودشه. بدبخت شدیم. مریم دیگه اون آدم سابق نمی شه من می دونم.

خواهرش را با نگرانی ها و ترس هایش رها کرد و سمت اتاقی دوید که حدس می زد اتاقی باشد که مریم در آن آرمیده. در میانه راه مسیح از هم پاشیده را دید؛ اما توجه ای نکرد! در را به سرعت باز کرد و با دیدن چشم های باز مریم ابتدا به مسیح خبر داد که به پرستار بگوید و سپس به سمت مریمی قدم برداشت که خیره به سقف بود و حتی برای فهمیدن اینکه چه کسی وارد اتاق شده نگاهش را از آن صفحه ی بی طرح نگرفت.

- مریم؟

گویی مریمی اینجا نبود. نبود یا به نبودن وانمود می کرد؟ چونه خراشیده مریم را گرفت و سمت خودش هدایت کرد:

- صدامو می شنوی؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

می‌شنید؛ اما انگار توان پاسخ نداشت، شاید هم دلش نمی‌خواست سکوت را بشکند. سرش چرخیده بود؛ اما نگاهش همچنان به سقف بود. شاید سقف زیباتر از دنیایی بود که در آن زندگی می‌کرد. دنیایی که حتی نگذاشت سرمایه وجودش را برای خودش نگه دارد.

پرستار به معاینه مریم پرداخت و سپس گفت:

- همراه بیمار کدومید؟

قبل از مسیح، فرشید پاسخ داد:

- من.

- تشریف بیارید اینجا.

و از اتاق خارج شد. شقایق که دیگر توانی برای ایستادن نداشت از اتاق خارج شد و روی اولین صندلی نشست و اینطور شد که مسیح ماند و مریم مسکوت!

آخرین گریه‌اش را به یاد نمی‌آورد؛ اما مطمئن بود هیچ‌وقت به این اندازه دلش گریستن نخواست است. او نمی‌توانست این سکوت مریم پرشروشور را تاب بیاورد؛ اما خوب می‌دانست که مسبب تمام خوابیدن این شروشورها خودش است. جلو رفت و دستان متصل به سر مریم را گرفت و گفت:

- من رو ببخش مریم. اگه زودتر می‌رسیدم اون عوضی نمی‌تونست بلایی سرت بیاره. من رو ببخش که تنهات گذاشتم و مواظبت نبودم.

گویی مریم زبانش قفل شده بود و الا پاسخ‌ها بسیار داشت! مثلاً اینکه مسیح قرار بود حامیش باشد؛ اما کدام حامی‌ای در چنین لحظات سختی فرد تحت حمایتش

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

را تنها می‌گذارد؟ چرا درباره‌ی فیزیوتراپ پدرش تحقیق نکرده بود تا این بلا سر مریم بیچاره نیاید؟ چرا گذاشته بود او عاشقش شود و حالا چنین بی‌رحمانه تاوانش را پس دهد؟

- اما نگران نباش. انتقامت رو از اون بی‌همه‌چیز می‌گیرم.

اما عاشق‌ها همیشه دیوانه‌اند و الا در میان این همه کدورت و اندوه نگران سلامت جان مسیح نمی‌افتاد.

- خداروشکر شقایق به پلیس زنگ زده بود و قبل از اینکه فرار کنه دستگیرش کردن.

راستی مسیح شقایق را از کجا می‌شناسد؟ مسیح کلافه از سکوت مریم دستی به گردنش کشید و گفت:

- چرا چیزی نمی‌گی؟ نمی‌خوای جوابم رو بدی؟ نکنه قهر کردی؟

قهر کرده بود؟ نه؛ اما از همه‌چیز دلگیر بود. از دنیایی که چنین بی‌رحمانه او را با چهره خبیثش آشنا کرده بود، از اطرافیانی که شاید چندان تقصیر نداشتند؛ اما باید بیشتر مواظب او می‌بودند تا همه دار و ندارش را از دست ندهد.

- آقای کاویانی؟

مسیح به سمت فرشید سرگرداند و با اشاره‌اش دست مریم را رها کرده و به خارج از اتاق حرکت کرد.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

تا وقتی که لیلا به پذیرش بیمارستان نرسیده بود به این فکر نکرده بود که چگونه بخش و جایی که دخترکش آنجاست را پیدا کند. در طول مسیر همه فکر و ذکرش فقط دیدار بود و برایش اهمیتی نداشت که این دیدار چگونه حاصل می‌شود. ناامید کنار پذیرش ایستاد و اطراف چشم چرخاند تا اینکه نگاهش روی دختری ثابت ماند که روی صندلی نشسته و سرش را به دیوار پشتش تکیه داده. درست شبیه دختری بود که کنار دخترکش در عکس ایستاده و با هم می‌خندیدند. امیدوار به سمت دخترک قدم برداشت که با خارج شدن مردی از اتاقی بلند شد و سمت او رفت. با این اتفاق حدس زد که کسی که در آن اتاق است ممکن است دخترکش باشد. با دور شدن آن سه نفر از نزدیک اتاق، پاتند کرد و جلوی در نیمه‌باز ایستاد و یواشکی به دختری نگاه کرد که چهره‌اش چندان مشخص نبود؛ اما شَمّ مادرانه‌اش به او این را می‌فهماند که او همان دخترک است. اشک دیدش را تار کرد و نتوانست بیشتر دخترکش را نگاه کند. اشک‌ها همیشه مزاحم بودند درست مثل وقتی که به فریاد و تهدید صابر توجهی نکرد و باز هم گریست. اگر نمی‌گریست شاید صابر دخترکش را از او جدا نمی‌کرد البته که همه‌چیز آن گریه نبود. به زور خودش را به صندلی رساند و نشست. نمی‌دانست خوشحال است یا ناراحت؟ امیدوار است یا ناامید؟ نگران است یا آرام؟ او هیچ نمی‌دانست فقط دلش در آغوش کشیدن آن دخترک را می‌خواست. آخ اگر نام «مادر» را از زبان او بشنود! دلش می‌خواست تمام مادرانه‌هایش را خرجش کند. مگر غیر از آن است که هرکس بر روی تخت بیمارستان دراز می‌کشد، دلش آغوش و نوازش‌های مادرش را می‌خواهد؟ اما لیلا چه می‌داند شاید دخترک خانواده‌ای دارد که از او و خانواده‌اش لایق‌ترند.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

مسیح آشفته حال تلفنش را از جیبش درآورد و به تماس‌های پی در پی فردین جواب داد:

- بله؟

- مسیح سریع خودت رو از اون بیمارستان بیار بیرون وگرنه دردسرساز میشه.

- چی می‌گی؟ چرا؟

- طرفدارات دارن اونجا سرازیر می‌شن خره. بعد نمی‌تونی جمع کنی که مریم کیه یا تو چرا اونجایی. زود بیا بیرون.

و تلفن را قطع کرد. در مرام انسانیت این نیست که در حساس‌ترین لحظات آدمی عزیزش را تنها بگذارد؛ اما چه می‌شود کرد که آدم‌های معروف همیشه محدودیت دارند.

مسیح به سمت فرشید رفت و در حد یه جمله گفت:

- من باید برم.

و به سمت خروجی پا تند کرد. حالش از خودش بهم می‌خورد که مریمش را فقط برای دردسرها و جنجال‌های رسانه‌ای رها کرده است. فرشید با تعجب و کمی چاشنی نفرت به دویدن مسیح نگاه کرد و بعد از لحظاتی کارتتش را به حسابدار پذیرش داد. بعد از پرداخت به سمت اتاق مریم رفت و در مسیر چشمش به زنی افتاد که آرام اما دلخراش گریه می‌کرد و زیرلب کسی را نفرین می‌کرد.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

داخل اتاق رفت و اندوهگین به مریمی خیره شد که همچنان به سقف خیره بود. دکتر گفته بود که در شوک اتفاقی که برایش افتاده است و زود خوب می‌شود اما حس برادرانه‌اش یا هرچیز دیگر نمی‌گذاشت که نگران مریم نباشد.

- شقایق کمک کن مریم رو آماده کنیم ببریمش.

شقایق زیر چشمانش دست کشید و مشغول بلند کردن مریم شد. عجیب بود که چشمه‌ی چشمانش نمی‌خشکیدند شاید هم قدرت خواهرانه‌اش بود که نمی‌گذاشت تنها مرهم دردش نخسکد! فرشید و شقایق زیر بغل مریم لاجون را گرفتند و به سمت خروجی اتاق بردند. به راهرو که رسیدند زنی از روی صندلی بلند شد و روبه‌رویشان ایستاد و با ترس و متعجب به دخترک لاجون بینشان نگاه کرد و گفت:

- کجا دارید میرید؟

مسیح ابرویی بالا انداخت و گفت:

- بله؟!

زن به خودش آمد و کناری رفت. با اینکه دیگر از پانسمان و بخیه بر روی چهره مریم خبری نبود؛ اما رد بخیه‌ها همچنان دهن کجی می‌کردند. چهره دخترک با وجود شباهت‌ها اما خیلی متفاوت‌تر از عکسی بود که لیلا دیده بود. در عکس دخترک شاداب‌تر و زیباتر و جوان‌تر از الآن بود. نکند همین گم شدن به تازگی این بلا را سر دخترک آورده باشد؟ لیلا وقتی دید آن سه نفر در حال رفتن به سمت خروجی بیمارستان هستند. سریع به خودش آمد و کیفش را از روی صندلی چنگ زد و سمت آن‌ها دوید. نباید بگذارد برای بار دوم دخترکش را گم کند. پس حتماً

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

باید محل اقامت او را پیدا کند. وقتی ماشین آن‌ها را شناسایی کرد به سمت ماشین‌های زردرنگی که منتظر مسافر جلوی در بیمارستان بودند رفت و داخل اولین‌شان نشست و با استیصال به راننده گفت:

- آقا تو رو خدا حرکت کنید الان یه پراید میاد بیرون اون رو تعقیب کنید. هرچقدر بخواید بهتون می‌دم اما تو رو خدا گمش نکنید.

مرد «باشه‌ای» گفت و بلافاصله پشت ماشین پراید حرکت کرد.

فرشید و شقایق نشسته بر روی مبل هر دو نگران به عقربه‌های ساعت خیره بودند. چهار ساعت گذشته بود کافی نبود؟

- نکنه اتفاقی براش افتاده؟

شقایق سرش را به معنای نه بالا انداخت و گفت:

- مگه صدای تق‌تق رو نمی‌شنوی؛ اما نمی‌دونم چرا بیرون نمیاد؟

بیرون نمی‌آید چون هر چه می‌شوید، هرچه می‌سابد دلش راضی نمی‌شود و همچنان احساس آلودگی می‌کند دریغ از آنکه آلودگی در جسمش نبود بلکه در روحش بود. آلودگی یک گناه ناخواسته! پوست سفیدش از شدت سابیدن لیف بر تنش قرمز شده و می‌سوخت؛ اما همچنان معتقد است اثر انگشتان امیر بر روی آن باقیست. ریشه موهایش درد می‌کرد اما نه برای شستن زیاد بلکه به خاطر کشیدن زیاد! این موها به جای آنکه نوازش شود تا دلت بخواهد کشیده شده و ناسزا شنیده!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

صدای در، او را از عوالم نفرت و ترس بیرون کشید:

- مریم جان؟ نمی‌خواهی بیای بیرون عزیزم.

ناخواسته پوزخندی زد. کجا بودند وقتی عزیزم‌هایی شنید که به جای القای حس آرامش؛ ترس را در وجودش می‌کاشت؟ دلش همچنان سکوت می‌خواست پس جوابی نداد.

- مریم؟

بی‌دلیل یاد مریم مقدس افتاد. خوش به حالش مقدس و پاک بود و فرزند پاک‌ترش در بدو ورود نگذاشت تهمت‌های زیادی روانه‌اش شود؛ اما چه کسی می‌خواهد از او دفاع کند؟ مسیح؟ او که ناگهان غیبش زد و معلوم نیست کجاست؟ اصلاً چرا باید دفاع کنند مگر او مقدس و پاک بود؟

- مریم تو رو خدا جواب بده. نگرانمون نکن.

تازه داشتند نگران می‌شدند؟ اصلاً چرا دارد اینقدر بی‌رحمانه قضاوت می‌کند؟ مگر آن‌ها گناهی کرده بودند؟ او بود که گناهکار بود و برای امیر عشوه ریخته و او را شیفته کرده بود. چه جالب! افکار مسموم امیر در افکار او هم رخنه کرده بود! شقایق دیگر طاقت نیاورد و در را باز کرد. مدتی بود که دیگر حتی صدای تق‌تق را هم نمی‌شنید. با دیدن مریمی که به دیوار خیره شده و پوستی که قرمزی و نازکی در فاصله دو متری هم مشخص بود دلش سوخت و جلو رفت:

- مریم جونم الان پس می‌افتی. پاشو خودت رو آب بکش بیا بیرون.

گویی مریم مجسمه شده بود که بی‌حرکت ایستاده و می‌گذاشت شقایق حوله را دورش بپیچد. از کی آنقدر بی‌توجه شده که حالا می‌گذارد شقایق در

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

خصوصی‌ترین لحظاته‌ش وارد شود؟ هه! از موقعی که دیگر مرزی برای محافظت نماند! درست از دیروز. همراه شقایق از حمام بیرون آمد و به سرعت به اتاق رفت. شقایق که به خانه مریم رفته و تمام لباس‌هایش را آورده بود، مشغول انتخاب لباس برای مریم شد؛ اما مریم ایستاده بود و با یافتن دیواری جدید به آن خیره شد. شقایق لباس‌ها را در برابر نگاه خیره مریم گرفت و گفت:

- اینا رو بپوش یا می‌خوای من تنت کنم.

تنها سری به طرفین تکان داد و شقایق او را تنها گذاشت. مریم چشمانش را بست و سریع لباس‌هایش را تنش کرد. حالش از تنش بهم می‌خورد. دلش می‌خواست بمیرد و بگذارد تنش خوراک جانورهای تجزیه‌کننده شود.

دقایقی بعد شقایق وارد شد و مریم را پشت میز آرایش نشاند و به خشک کردن موهایش مشغول شد. مریم در آینه نگاهی به خودش انداخت. پانسمانی نبود اما رد این بخیه‌های ریز و درشت چقدر کریه بودند. امیر چقدر یادگاری برایش گذاشته بود. شقایق که نگاه خیره مریم بر زخم‌ها را دید برای پرت کردن حواسش گفت:

- خودمونیا موهات خیلی پرپشته. دستم درد گرفت خشک نمی‌شه که!

خسته شده بود از سکوت پس آن را شکست:

- من رو ببر یه جا تا موهام رو بتراشم.

شقایق سشوار را خاموش کرد و گفت:

- چی گفتی؟!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- می‌دونم شنیدی.

شقایق باورش نمی‌شد! مریم دیوانه‌وار عاشق موهایش بود به حدی که یک‌بار که به خاطر موخوره مجبور بود موهایش را کوتاه کند یک روز تمام گریه کرد! حالا کارش به کجا رسیده که می‌خواهد آن را از ته بتراشد؟! شقایق سشوار را روی میز گذاشت و از پشت میز تحریر صندلی را برداشت و کنار مریم قرار داد. رویش نشست و دست مریم را در دست گرفت:

- چرا می‌خواهی موهات رو بتراشی؟

مریم با بغض به سمت شقایق برگشت و طره‌ای از موهایش را در دست گرفت:
- چون اینا دیگه مال من نیستن. چون کثیفن! چون دستای امیر بهشون خورده. شقایق دستی که در دستش بود را فشرد و گفت:

- مگه مقصر تو بودی؟ چرا باید خودت رو از موهات محروم کنی؟

مریم بغضش را فروخورد و گفت:

- آره من مقصرم که باعث شدم امیر عاشقم بشه و بعد شکایت کردم و کاری کردم که عصبانی بشه و این بلا رو سرم بیاره.

شقایق اخم غلیظی کرد و گفت:

- چرا چرت و پرت می‌گی؟ کی گفته تو مقصر بودی؟ اون کثافت چی تو مغزت کرده؟

مریم که دیگر نمی‌توانست احساسات غلیان شده‌اش را مهار کند ایستاد و با گریه فریاد زد:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- من خر بودم که خودم رو به نفهمی می‌زدم. آره من مقصرم! نباید عاشق مسیح می‌شدم تا امیر حرصی بشه. نباید اصلاً پیشنهاد کار آقای محمودی رو قبول می‌کردم.

شقایق نمی‌توانست ضعف و پذیرش آن توسط مریم را تاب بیاورد:

- مریم چرا داری اجازه می‌دی به باور چیزهایی بررسی که خودت هم می‌دونی جزیه مشت چرت‌وپرت چیز دیگه‌ای نیست؟ خواهش می‌کنم تمومش کن.

مریم نالان بر روی زمین نشست و گفت:

- چی رو تموم کنم؟ آینده‌ی بر باد رفته‌م رو؟ یا سرمایه‌ی از دست دادم؟ می‌دونی؟ دارم به این فکر می‌کنم که برم به امیر بگم بره اون عاقد رو خبر کنه و ما با هم ازدواج کنیم شاید اینطوری بشه کاری کرد!

شقایق هم مانند مریم روی زمین نشست و چهره خیس از اشک مریم را قاب گرفت و گفت:

- مریم این حرف‌ها رو نزن. کی گفته آینده‌ت بر باد رفته؟ فکر می‌کنی خدا انقدر نا عادل که بذاره اینجوری تباه بشی؟

خدا؟ دیگر خدایی نمی‌شناخت!

- خدا؟! کو؟ چرا نمی‌بینمش؟ چرا وقتی داشتم زیر دست امیر جون می‌دادم به دادم نرسید؟ چرا گذاشت وقتی اتفاق بده افتاد نجات پیدا کنم؟ اصلاً چرا من رو نمی‌کشه؟ چرا می‌ذاره تو این منجلاب دست و پا بزنی؟

شقایق ترجیح داد سکوت کند تا مریم خالی شود. الآن وقت اقناع نبود!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- حال از خودم و وجودم بهم می‌خوره وقتی به اون لحظات فکر می‌کنم تموم تنم می‌لرزه. نمی‌دونم چقدر وحشتناکه! چیزی که می‌تونست بهترین اتفاق زندگیم باشه الان برام یک کابوسه می‌فهمی؟ امیر همش می‌گفت من مقصرم و الا اون اهل این کارا نبوده. جالبه! عوضی بودن خودش رو به من نسبت می‌داد. وقتی اتفاقات دیروز افتاد از خیلی چیزها حالم بهم خورد. از کلمه عزیزم یا جانم یا حتی اسم خودم حالم بهم می‌خوره. آخه همش اینو بهم می‌گفت. فکر نکنی تلاشی برای نیفتادن این اتفاقا نکردم ها! اتفاقاً خیلی تلاش کردم اما دیگه جونی برای مبارزه نبود! عوضی مثل یه آدم سرخوش هر کاری دلش خواست کرد و کسی جلودارش نبود! اون جا با خودم عهد کردم خودم رو بکشم؛ اما حقیقتش جرئتش رو ندارم. کاش خدا منو بکشه و خلاصم کنه!

انگار بغض بزرگتری داشت که ناگهان شکست. شقایق او را به آغوش کشید و گذاشت تا می‌تواند هق بزند؛ اما آن‌سوی در مردی از مرز شکستن گذشته و به نابودی رسیده بود! اگر قبل از این در مقصر بودنش شک داشت حالا یقیناً خودش را مقصر می‌دانست.

دیگر نباید آن‌جا می‌ماند. هر لحظه بیشتر ماندن برابر است با دیدن مریم و او دیگر روی دیدنش را نداشت! موبایل مریم را در دست فشرد؛ شاید این فشار از تبدیل شدن بغضش به اشک جلوگیری کند! با دیدن فرشید که سینی به دست در حال آمدن به سمت اوست پا تند کرد و در برابر دیدگان متعجب او گوشی را روی سینی گذاشت و گفت:

- من میرم. این موبایل مریمه. بده بهش.

و سمت در رفت که فرشید گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- چرا خودت بهش نمی‌دی؟!

بغض را به زور کنار زد و گفت:

- چون روی دیدنش رو ندارم. همه‌چی تقصیر من بود.

و هرچه سریع آن خانه را ترک کرد. فرشید متعجب بود؛ اما حالا بیشتر متعجب شد! چرا همه‌چی تقصیر او بود؟ مگر چه کرده بود؟ شقایق با چهره‌ای برافروخته از حجم غمی که در اتاق حس کرده بود بیرون آمد و با ابرویی بالاپریده به فرشیدی نگاه کرد که وسط سالن ایستاده و به در خروجی خیره است.

- چرا اینجوری‌ای؟ چای مال کیه؟

فرشید به خودش آمد و شانه‌ای بالا انداخت؛ با این حرکتش قطراتی از چای بر روی موبایل ریخت. سریع سینی را روی زمین گذاشت و گوشی را با گوشه تی‌شرتش پاک کرد.

- برای مسیح چای آوردم؛ اما یهو رفت.

شقایق با دیدن گوشی مریم سریع سمت فرشید رفت و آن را گرفت:

- اومده بود اینو بده؟ چرا نموند؟

- نمی‌دونم، وقتی ازش پرسیدم، گفت که روی دیدن مریم رو نداره و همه‌چی تقصیر اونه. تو می‌دونی چرا اینو گفت؟

مریم حیرت‌زده به فرشید کنجکاو نگاه کرد؛ اما چیزی نگفت. ممکن است مسیح از ماجرای علاقه مریم به او باخبر باشد؟ اما چطور؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

لیلا سینی سبزی را روی روزنامه‌های پهن شده کف زمین گذاشت و به پاک کردن آن مشغول شد. یک زن همیشه این‌طوری افکارش را سامان داده و قلبش را آرام می‌کند. دخترک با آن دختر و پسر زندگی می‌کند؟ نسبتش با آن‌ها چیست؟ خواهر و برادر؟ یا چه می‌داند، خانه مجردی؟ اگر دخترش آدم درستی نباشد چه؟ نکند با آن خواننده معروف سر و سری داشته باشد؟ مشکل آنجا بود که چهره زخمی و حال اسفناک دخترک بیشتر او را به شک و تردید فرا می‌خواند. شک به آن که دخترش چندان پاک نباشد!

بیچاره زن، خبر نداشت که بلایی جبران‌ناپذیر بر سر دخترکش آمده! نمی‌دانست که شاید او پاک‌ترین آدم روی زمین باشد!

- اوه مامان، چه خبره این همه سبزی؟! -

از عالم سوالات و ابهاماتش بیرون آمد و به دخترکش که به هزاران قلم آرایش مزین شده بود خیره شد. در آن عکس آن دخترک چندان آرایش نداشت و به ظاهر پاک و صالح می‌آمد. راستی نامش چیست؟

- میگم فهیمه اون دختره که عکسش رو نشونم دادی، اسمش رو می‌دونی؟

فهیمه که پاسخ سوالش را نگرفته و در عوض با سوالی دیگر که اتفاقاً خیلی عجیب و شک‌برانگیز بود مواجه شده بود، روبه‌روی مادرش نشست و به چهره چروکیده‌اش خیره شد و گفت:

- چرا انقدر از این دختره می‌پرسی؟

لیلا خوب می‌دانست اگر پاسخ سوالش را ندهد هرگز پاسخ سوالش را نمی‌گیرد؛ اما کار درستی بود که بگوید؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- یادته بهت از یه خواهری گفتم که بابات اون رو داد به یه نفر دیگه؟ فکر می‌کنم اون همون خواهرته!

بیچاره فهیمه حتی یک درصد هم گمان نمی‌کرد جواب سوالش چنین کوتاه؛ اما می‌خکوب‌کننده باشد! خواهرش؟ آن دختری که به نظر به کاویانی نزدیک می‌آمد، خواهرش بود؟ خوشحال باشد یا غمگین؟

- شوخی می‌کنی؟

- سر این چیزا هیچ وقت شوخی نمی‌کنم، می‌دونم که؛ اما هنوز مطمئن نیستم. آن دختر خیلی شبیه مادرش بود؛ چندان نیاز به شک نبود!

- بهش گفتی؟

- نه. به نظر حال و احوالش خوب نمی‌اومد؛ اما می‌دونم کجا زندگی می‌کنه.

- کجا؟

- برای چی می‌پرسی؟

- می‌خوام ببینمش.

- این کار رو نکنیا! بذار خودم بهش میگم.

- از دور می‌خوام ببینمش.

بلافاصله بعد از گرفتن آدرس از خانه خارج شد و جواب سوال اصلی مادرش را نداد! بیخیال که با حمید قرار داشت. دیدن آن دختر مهم‌تر بود؛ اما چگونه او را ببیند؟ اصلاً چرا ببیند؟ میانه راه از حرکت ایستاد و با بهت به مسیر روبه‌رویش

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

خیره شد. این یک رویا بود؟ خواهرش پیدا شده؟ اما اگر پدر نابه‌اهلش او را از شان دور کند چه؟

همیشه معروف بودن خوب نبود؛ خصوصاً وقتی دلت طی کردن خیابان‌ها را با پای پیاده بخواید، یا این‌که شکستن بغض و رها کردن فریادهای فروخورده را بخواید! مسیح هم عجیب از مشهور بودنش زده شده بود. هر جای این شهر ترمز می‌زد، آدم‌هایی بودند که دست بر دهان گذاشته و به او اشاره می‌کردند؛ پس کجا با خودش خلوت کرده و آرامش را پیدا کند؟ تا این‌که بالأخره نیمه‌های شب بام تهرانی را خالی پیدا کرد که همیشه خدا غلغله و شلوغ بود.

ماشینش را پارک که نه، گوشه‌ای رها کرده و بی‌توجه به سکوت رعب‌انگیز آن‌جا روی نیمکت آهنی‌رنگ و رو رفته نشست. با این‌که نیمه‌های شب بود؛ اما شهر چراغانی بود و مسیح یقین داشت در این میان هستند چراغ‌های روشنی که به خاطر شادمانی روشن نیستند، یا این‌که هستند چراغ‌های خاموشی که به خاطر سکون و آرامش خاموش نشده‌اند. هیچ‌گاه، حتی آن روزها که نسبت به مریم بغض و کینه داشت این‌چنین با آدم‌های مغموم این شهر همدردی نمی‌کرد.

با به صدا درآمدن گوشی‌اش از خلسه نه چندان آرامش بخشش بیرون آمد و به صحرای دل نگران جواب داد:

- هوم؟

- مسیح این چه کاریه که می‌کنی؟ کجایی تو؟ خاله داره از نگرانی دق می‌کنه.

زانوانش را روی نیمکت در آغوش گرفت و گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- بهش بگو نگران نباشه. تا فردا نمیام.
- صحرا اخم کرده و برای بار هزارم فرش سه در چهار اتاق مسیح را متر کرد:
- یعنی چی که نمیام؟ می‌خوای کجا بری؟
- جایی نمیروم. می‌خوام آواره باشم.
- درک نمی‌کرد که چرا باید حال مسیح این‌چنین بد باشد؟ مریم که پیدا شده بود.
- چرا می‌خوای آواره باشی؟
- چون مسبب آواره شدن مریم شدم. چون زندگی‌ش رو نابود کردم. حقمه که حداقل یه شب باهاش همزاد پنداری کنم.
- حرف‌هایش واضح نبود که بتواند واضح درکش کند. از یک طرف شاید برای بلایی که بر سر مریم آمده بود ناراحت باشد؛ اما ربط مسیح با این اتفاق را نمی‌فهمید. از طرفی هم می‌ترسید که نکند او در این ماجرا نقش درستی نداشته باشد!
- مسیح منم به اندازه تو برای مریم ناراحتم؛ اما چرا داری این کار رو با خودت می‌کنی؟ تو چه ربطی به این ماجرا داری؟
- مسیح یقین داشت که صحرا به اندازه او ناراحت نبود. نبود چون او در این اتفاقات دخیل نبود؛ ولی دود این ماجرا به چشمان او هم خواهد رفت.
- صحرا تو دوستم داری؟ یعنی هنوز تا شش ماه؛ یه ماه مونده. تو بهم علاقه‌مند شدی؟
- صحرا که توقع این حرف و موضوع را نداشت از حرکت ایستاد و گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- اینا چه ربطی به حرفامون داره؟
- خواهش می‌کنم فقط جوابم رو بده.
- کلافگی و خستگی مسیح را درک کرد و گفت:
- خب... صد درصد مطمئن نیستم، اما به حسایی دارم که هنوز به پختگی نرسیده.
- نفس سنگینی گرفت و گفت:
- جلوش رو بگیر و بیخیالش شو.
- مرز بُهت صحرا دیگر قابل تعریف نبود. پرسید:
- یعنی چی؟! یعنی فهمیدی حس است عشق نیست؟
- شاید تنها کاری که می‌توانست برای مریم بکند همین بود!
- نه من هنوزم دوستت دارم، اما شنیدی میگن شاید قسمت هم نبودیم؟ من و تو هم قسمت هم نیستیم. باید قبل از اینکه به من حس پیدا کنی ماجرا رو تموم کنم. تموم کنم تا حداقل تو آسیب نبینی.
- بغض دیگر چه بود؟
- چرا داری اینا رو می‌گی؟ اگه هنوزم به من حس داری چرا می‌خوای مانع من بشی؟
- چون می‌خوام برای کسی جبران کنم. اون به خاطر علاقه‌اش به من خیلی آسیب دید. این حداقل کاریه که می‌تونم بکنم.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- اون مریمه؟

شاید فهمیدن این موضوع راحت بود؛ اما کاش نمی‌پرسید.

- آره.

- می‌خواهی خودت رو، احساساتت رو فداش کنی فقط چون به خاطر علاقه‌ش به تو آسیب دیده؟

- انقدر دست کم نگیرش. من حالش رو درک می‌کنم؛ اما من یه ده‌هزارم اون رو هم تجربه نکردم.

- احمقانه‌ترین کار رو داری می‌کنی. فکر نکن برای خودم می‌گم. اشکال نداره همه‌چی رو فراموش می‌کنیم؛ اما با این تصمیم دست به نابودی زندگیت نزن.

- می‌دونم عاقلانه به نظر نمیاد، اما به مریم خیلی مدیونم. اون آینده‌ش رو به جرم اینکه به من علاقه داره از دست داده.

شاید بی‌رحمانه بود؛ اما عین حقیقت بود:

- هر حسی یه تاوانی داره.

خشم که نه؛ اما حس ترحمش نگذاشت نغرد:

- نامرد نباش. حتی اگه تاوانش هم باشه من نسبت به حسش مسئولیت دارم. اگه من توی زندگی‌ش وارد نمی‌شدم هیچ‌وقت بهم علاقه‌مند نمی‌شد و در نتیجه هیچ‌وقت زندگی‌ش نابود نمی‌شد.

- پس تو داری تاوان چی رو میدی؟ این‌که عاشق منی؟ پس منم مسئولیت دارم و می‌خوام مانعت بشم.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

سخت بود کنار آمدن با این که دیگر آن زندگی رویایی‌اش محقق نمی‌شود؛ اما در این یک مورد عقل و قلبش به اجماع رسیده بودند.

- مانع نشو. چون مسئولیتی دیگه نداری. من حقم رو از گردنت برداشتم. خداحافظ.

موبایل را قطع کرد و نگذاشت بیش از این صحرا او را منصرف کند؛ اما نبود که ببیند دخترک سرحالی که هیچ‌وقت غم را به دل راه نداده بود چگونه با قطع شدن تلفن هق زد و قلبش را فشرده تا آرام بگیرد. نبود که ببیند دخترک بی‌گناه قصه با خودش اعتراف کرد که دیوانه‌وار عاشق شده است و رسم عاشقی است فداکاری و سکوت!

مریم

به سقف آبی‌رنگ اتاق شقایق برای بار هزارم خیره شدم. شاید باورتون نشه؛ اما این سقف بی‌خط و نگار آرامشی داره که حتی آغوش شقایق هم نداره!

با صدای در برخلاف میلم، از سقف چشم گرفتم و به در خیره شدم. شقایق وارد شد و با چهره‌ای که به نظر جاخورده می‌اومد وارد شد و گفت:

- مریم پاشو آماده شو، مسیح بیرون منتظرته. گفت که می‌خواد با هم جایی برید.

ابرویی بالا انداختم و صفحه موبایل رو نگاه کردم. گوشیم خراب شده بود که پیام خبرش بهم نرسیده؛ یا واقعاً بی‌خبر اومده؟

- کجا؟

شقایق شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم؛ اما گفت فی‌الغور آماده شی.

از اون روز کذایی چهار روزی گذشته بود و من جز برای وعده‌های غذایی و استفاده از سرویس از اتاق بیرون نیومده بودم. راستش این وضعیت به مذاقم خوش اومده بود و دوست نداشتم خودم رو با مردم گرگ‌صفت بیرون روبه‌رو کنم.

شقایق حرصی از بی‌عکس‌العملی من گفت:

- داری استخاره می‌کنی؟ پاشو دیگه. بدبخت رو معطل خودت کردی.

از ساک گوشه اتاق یک‌دست لباس درآورد و سمت پرت کرد و رفت. منم تعلل رو جایز ندونستم و آماده شدم؛ اما کوتاه و بی‌تشریفات. راستش محرک اصلیم کنجکاویم بود!

از فرشید و شقایق خداحافظی کردم و از ساختمونشون بیرون زدم. از اتاق شقایق نیمچه آفتابی دیده بودم؛ اما به لطف پرده کشیدن‌هام اتاق رو تاریک کرده بودم. به همین خاطر نور خورشید به محض خروجم از ساختمون خیلی به نظرم اومد و چشمم رو زد؛ به حدی که دستم رو روی چشمم گذاشتم. با قرار گرفتن سایه‌ای روبه‌روم و بعد گرفتن دستام و جدا کردن شون از چشمام و صدای آرامش‌بخشش، چشمام رو باز کردم و به مسیح مستتر زیر کلاه و عینک آفتابی خیره شدم:

- یکم تحمل کنی به نور عادت می‌کنی.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

اما من دیگه نور خورشید رو نمی‌دیدم! من چهره‌ای رو می‌دیدم که یه هفته‌ست از اون روزی که امیر من رو به اون ویلای کذایی برد ندیده بودم؛ اما به شدت دلم براش تنگ شده بود. کاش اون قطره‌اشک از گونه‌م جاری نمی‌شد و نمی‌ذاشت به چهره امیدوارش گرد غم بپاشه.

بی‌حرف اشک رو از گونه‌م پاک کرد و مچ دستم رو گرفت و به سمت صندلی جلوی ماشین هدایت کرد.

مدتی طول کشید تا خودش هم سوار بشه و دلیلش هم این بود که نمی‌دونم چرا؛ اما پشت ماشین ایستاد و لحظاتی به آسمون خیره شد و بعد سوار شد.

مسیر بالای تهران رو در پیش گرفته بود. بالاخره قفل زبونم رو شکوندم و گفتم:

- داریم می‌ریم خونه‌تون؟

- علیک سلام! نه خیر، یه جای بهتر.

خجل لبخندی زدم و گفتم:

- ببخشید، سلام. کجا پس داریم می‌ریم؟

- گفتم که یه جای بهتر!

فهمیدم که نمی‌خواد بگه پس پاپیچش نشدم و به خیابون‌هایی خیره شدم که لحظه‌به‌لحظه چهره و آدم‌های توش بهتر و شیک‌تر و قشنگ‌تر از قبل می‌شد. دلیلش هم مشخص بود چون مالکان و ساکنان اون منطقه‌های بهتر، وضع مالی و سطح فرهنگی بهتر و بالاتری داشتند.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

روبه روی یه پاساژ مجلل و بزرگ پارک کرد و عینک و کلاهش رو گذاشت توی داشبورد و گفت:

- اینجا دیگه آدمی پر نمی‌زنه که بخواد ازمون فیلم و عکس بگیره؛ باخیال راحت می‌تونیم کارمون رو بکنیم.

منظورش رو از کارمون نفهمیدم؛ اما وقتی وارد پاساژ شدیم گفتم:

- حتماً قیمتاش خیلی نجومیه که آدمی توش پر نمی‌زنه.

دستم رو توی دستاش گرفت و گفت:

- اینش رو نمی‌دونم، اما به درد امثال من خیلی می‌خوره. دیگه لازم نیست موش و گربه بازی دربیاریم و می‌تونیم مثل آدم‌های عادی خریدمون رو بکنیم.

- حالا چی می‌خوای برای خودت بخری؟

لبخندی زد و روبه‌روم ایستاد:

- برای خودم نه! اومدیم خرید خونه جدیدت رو انجام بدیم.

- خونه جدیدم؟

لبخند دلکشی زد و گفت:

- آره. حالا متوجه می‌شی. فقط بگو رنگ مورد علاقه‌ت چیه؟

متعجب به اطراف نگاه کردم و گفتم:

- بنفش، اما من حتی اگه هم بخوام برم یه خونه جدید با وسایلی خونه قبلیم می‌رم.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

دستم رو سمت یه پرده‌فروشی کشید و گفت:

- حتماً می‌خواهی اون مبل زهوار در رفته‌ت رو هم بیاری.

بی‌توجه به انکارهای من اصرار می‌کرد و در آخر سر خریده‌ها پیروز می‌شد. از پرده و مبل گرفته تا ظرف و قاشق و چنگال و... همه‌شون رو خرید. حجم خریده‌ها به یک خونه شصت_هفتاد متری نمی‌خورد؛ حداقل برای یه خونه سیصد متری بود! قیمت‌هاش هم خیلی زیاد بود و من تازه اونجا با سر گردنه آشنا شدم. مطمئن بودم همین محصول رو جای دیگه خیلی ارزون‌تر می‌خریدند؛ اما خداوکیلی آدم‌های اونجا اصلاً با دیدن مسیح همراه من تعجب نمی‌کردند و خب شاید داشتند پول همین رو می‌گرفتند!

من اما مثل یه آدم عادی قدم بر نمی‌داختم! مدام هراسون اطرافم رو نگاه می‌کردم و با دیدن هر مردی تا می‌تونستم خودم رو به مسیح نزدیک می‌کردم. امان از اون لحظه‌ای که اتفاقی بدن مردی با من برخورد می‌کرد! تمام بدنم به لرزه می‌افتاد و فکم منقبض می‌شد و نمی‌تونستم خوب نفس بکشم. امیر با من کاری کرد که حالا به جز مسیح از هر مردی هراس داشتم باشم. با فروشنده‌های مرد نمی‌تونستم حرفی بزنم و وقتی بهم نگاه می‌کردند ضربان قلبم تند می‌شد و کف دستام عرق می‌کرد. آره اینا اثرات بلاییه که به سرم اومده! تو این میون نگرانی توأم با غم مسیح رو می‌دیدم که تا می‌تونست ازم مراقبت می‌کرد و نمی‌داشت جنس مذکری از بچه گرفته تا بزرگ بهم نزدیک بشه. روی صندلی کافی‌شاپ پاساژ نشستم. بیشتر از خرید این ترس و اضطرابی که توش داشتم من رو خسته کرد. گارسونی جلو اومد و چون مسیح رفته بود سرویس منو رو سمتم گرفت و گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- بفرمایید.

سعی کردم خودم رو کنترل کنم و نلرزم. نفس عمیقی کشیدم و به سختی منو رو از دستش گرفتم. اونم متوجه حالم شد به همین خاطر از سر دلسوزی کمی سمتم مایل شد و گفت:

- شما خوب هستین؟

با استشمام بوی عطرش حالم بدتر شد و تنم به عرق نشست. از ترس و اضطرابی که داشتم نمی‌تونستم جوابش رو بدم و متأسفانه نفهمید که باید دور بشه! دستش رو جلوی صورتم گرفت و گفت:

- همراهی ندارید؟

که دستی روی شونه‌ش نشست و اون رو ازم دور کرد. با عقب رفتن مرد فهمیدم مسیح برگشته. نفس آسوده‌ای کشیدم.

- شما برو یه بطری آب بیار. لازم نیست برای فهمیدن حال کسی بری تو حلقش. و کمی هلش داد. مرد بیچاره ترسیده به سمت یخچال رفت و بطری آبی رو به دوستش داد تا این‌جا بیاره. به محض اومدن آب مسیح درش رو برام باز کرد و داد دستم. بطری رو تا نیمه سرکشیدم؛ بلکه قلبم آروم شه و انقدر تند نزنه.

- می‌خواهی از اینجا بریم؟

از خدا خواسته سری به معنای «تأیید» تکون دادم. نمی‌دونم من این‌جور می‌دیدم یا حقیقت بود؛ اما در هر حال مردای زیادی اطرافم بودند که یا صدای خنده‌شون به گوشم می‌رسید یا نگاهشون رو روی خودم حس می‌کردم و این نمی‌داشت

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

استرس توی وجودم آرام بگیره. وقتی داخل ماشین مسیح نشستم انگار من رو به امن‌ترین نقطه جهان رسونده باشند. قلبم آرام گرفت و تنم از تولید عرق بازایستاد و نفس‌هام از حرکت تندشون دست کشیدند. فکر می‌کردم مسیر برگشت به خونه شقایق رو پیش می‌گیره؛ اما به مسیرش سمت یه جای دیگه ادامه داد!

بعد از مدتی مسیح روبه‌روی برجی ترمز زد. از پنجره ماشین به قد بلند و ظاهر پرشکوهش نگاه کردم که کرکره برقی پارکینگش بالا رفت. با تعجب به ریموت دست مسیح نگاه کردم و گفتم:

- این‌جا کجاست؟!

لبخند ریزی گوشه لبش بود؛ به سمت داخل پارکینگ گاز داد و گفت:

- خونه من!

بعد از پارک کردن در پارکینگ به همراه مسیح وارد آسانسور شیشه‌ای شدیم. مسیح بعد از زدن رمزی، دکمه طبقه بیست و پنج رو که آخرین طبقه برج بود رو فشرد. با هیجان به منظره بیرون چشم دوختم. با بالا رفتن آسانسور وسعت دیدم بیشتر می‌شد. حس غروری بهم دست داده بود که انگار شهر رو تحت تسلط داشتم. خداوکیلی غروب خورشید توی این ارتفاع خیلی زیبا بود و این منظره با چراغ‌های سفید و نارنجی شهر زیباتر می‌شد.

بعد از رسیدن به طبقه مورد نظر با مسیح وارد حیاط بزرگی شدیم، که اول تاریک بود؛ اما با روشن کردن چراغ‌هاش توسط مسیح جلوه و سرسبزی خودش رو

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

نشون داد! مثل ندید بديدها اطراف رو نگاه کردم. حق داشتم چون تا به حال به
عمرم پنت‌هاوسی رو از نزدیک ندیده بودم!

با هیجانی وصف‌نشدنی به سمت ساختمونی پاتند کردم که دیوار سمت حیاطش
کاملاً شیشه‌ای بود. وارد خونه شدم و به بزرگیش چشم دوختم. خالی از وسیله
و پر از خاک بود؛ اما به عمرم چنین خونه شیکی ندیده بودم! تم خاکستری و
سفید داشت و وقتی وارد می‌شدی اول یک سالن بزرگ می‌دیدي؛ اما وقتی حدود
بیست_سی قدمی جلو می‌رفتی سمت راست یه راهروی کوچیک بود که تو رو
به سالن پذیرایی می‌رسوند. وسط راهرو در دو طرف دوتا در وجود داشت که
وقتی بازشون کردم فهمیدم که اتاق‌اند. هر اتاق یه سرویس جدا داشت، اما فقط
این‌ها اتاق‌های خونه نبود؛ بلکه روبه‌روی راهرو که داخل پذیرایی می‌شد هم
دوتا اتاق وجود داشت.

اگه مسیر رو برمی‌گشتی و راهرو رو رد می‌کردی به آشپزخونه می‌رسیدی که
ویوی کامل به شهر داشت و گویی وسط هوا و زمین ایستاده بودی چون دیوار
اون هم تماماً شیشه بود! آشپزخونه تم مشکی و خاکستری داشت با اینکه کمی
دلگرفته بود؛ اما شیک بود و مطمئنم وقتی که روزه خیلی دل‌باز میشه.

- چگونه؟

با هیجان سمت مسیح برگشتم و گفتم:

- عالی‌ه. خیلی بزرگ و خوشگله، اما تو که این خونه رو داشتی چرا با خانواده‌ت
زندگی می‌کردی؟

پوزخندی زد که دلیلش رو متوجه نشدم!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- چون گذاشته بودمش وقتی ازدواج کردم با عروسم بیام.
- ناخواسته به صحرا حسودیم شد. اون عروس مسیح بود نه من!
- حالا چرا من رو آوردی این جا؟
- چون قراره این جا زندگی کنی!
- با ابروهای بالا پریده گفتم:
- من؟! این جا؟! من از پس اجارهش برنمیام.
- دستش رو توی جیبش کرد و به دیوار خارجی آشپزخونه تکیه زد و گفت:
- قرار نیست اجاره بدی.
- راستش خیلی دلم میخواست توی این خونه زندگی کنم؛ اما اینجا مال من نبود.
- پس عروست چی؟ اون مگه نمیخواد اینجا زندگی کنه؟
- کلافه دستی توی موهایش کشید و گفت:
- تو نگران عروسم نباش. حالا هم بیا بریم یه جا شام بخوریم. فردا دوتا کارگر میارم اینجا رو کامل تمیز کنند تا قبل از رسیدن اثاثیه مرتب باشه.
- احساس می کردم از این موضوع راضی نیست و من چرا باید خونه ای رو قبول کنم که صاحبش راضی نیست؟
- به سمتش که مسیر خروجی رو در پیش گرفته بود رفتم و دستش رو گرفتم:
- صبر کن مسیح.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

ایستاد و به کف زمین خیره شد. چرا احساس می‌کنم داره فرار می‌کنه؟
- من در اولین فرصت میرم خونه‌م و اسبابم رو جمع می‌کنم و میرم خونه شقایق.
تا پیدا کردن یه خونه اون‌جا می‌مونم. لازم نیست تو این خونه که کلی برات
آرزو داری رو به من بدی.

بالآخره توی چشم‌هام خیره شد و گفت:

- لازمه، اما لازم نیست تو دلیلش رو بدونی. خیلی زود می‌فهمی چرا می‌خوام
این‌جا زندگی کنی. تا اون‌موقع نه نیار و همین‌جا زندگی کن.

و بدون حرف رفت. دلیلش چی می‌تونست باشه وقتی من اون عروس نیستم؟
نگاهم رو اطراف خونه‌ای که از لحظه اول به دلم نشست بود چرخوندم و بعد
همراه مسیح وارد آسانسور شدم.

راوی:

لیلا مشغول شستن ظرف‌ها بود و فهیمه هم به اُپن تکیه داده و با ریشه‌های رو
اپنی بازی می‌کرد.

- مامان؟

- هوم؟

- به نظرت این دختره با کاویانی چه نسبتی داره؟

- کدوم دختره؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

فهیمة حرصی از بی‌حواسی مادرش گفت:

- همین که می‌گی خواهرمه.

لیلا از شستن ظرف‌ها دست کشید و سمت فهیمة برگشت:

- نگفتم خواهرته. گفتم شاید خواهرت باشه. حالا چرا رابطه این دوتا انقدر برات مهمه؟

باید چه می‌گفت؟ باید می‌گفت آن خواننده معروف و دست نیافتنی را دوست دارد؟ یا به نزدیکی این دو به هم حسادت می‌ورزد؟

- خب به نظرم خیلی به هم نزدیکن، می‌خوام رابطه‌شون رو بفهمم.

لیلا شانهای بالا انداخت و به ادامه کارش پرداخت و گفت:

- نمی‌دونم، حالا بعداً می‌فهمیم.

فهیمة دست از ریشه‌های بیچاره کشید و مادرش را از پشت در آغوش کشید:

- ولی مامان من خیلی دلم می‌خواد اون خواهرم باشه. با اینکه صورتش داغون شده بود به نظرم دختر مهربون و دوست داشتنی‌ای می‌اومد. به نظرت چرا انقدر داغون شده بود؟

- کی داغون شده؟

لیلا و فهیمة با هم برگشتند و هینی کشیدند. حالا خر بی‌اور و باقالی بار کن! باید به صابر کنجاو چه می‌گفتند؟ می‌گفتند دختری که بیست و خرده‌ای سال دادیش رفت حالا پیدا شده؟ بگویند تا باز هم آن‌ها را از هم جدا کند؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- چیه؟ چرا ماتتون برده؟ می‌گم کی داغون شده.

فهیمه با من من گفت:

- دو...ست...تم...یعنی...هم...کلاسیم... .

صابر با سر داخل یخچال رفت و با یافتن خیارِ آن را بدون شستن به نیش کشید و گفت:

- تصادف کرده؟

فهیمه شانهای بالا انداخت و به سرعت به سمت اتاقش رفت. لیلا هم که دلخور و آزرده بود به کارش پرداخت و به حضور صابر در آشپزخانه اهمیتی نداد. صابر نیز مشکوک و متعجب از آشپزخانه خارج شده و سراغ تلویزیون رفت تا فوتبال منچسترستی و بارسلونا را تماشا کند. باید سر از کار این مادر و دختر درمی‌آورد!

مسیح:

کلید رو توی قفل فرو کردم و قبل از این که در رو باز کنم مامان در رو باز کرد. چشمش از گریه زیاد قرمز شده بود. با دیدن من خودش رو توی آغوشم انداخت و گفت:

- پسر بی‌فکر! کجا بودی؟ کجا بودی که مردم از نگرانی.

منم حال بد بود؛ منم نگران و آشفته بودم.

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم توی صدام احساس نشه.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- ببخشید مامان، نیاز داشتم تنها باشم.

از آغوشم بیرون اومد و دستم رو سمت اتاق مشترک خودش و بابا کشید.

- بیا که بابات انقدر بی‌تابی می‌کنه، می‌ترسم دوباره سخته کنه.

چه پسر نمونه‌ای! از یه طرف بی‌خبر می‌ذاره و می‌ره و مامانش رو تو نگرانی ول می‌کنه، از طرف دیگه هم بی‌توجه به توی جا بودن پدرش دنبال جبران یه عشق اشتباهه!

بابا از موقعی که سخته کرده بود لاغر شده بود؛ اما انگار تو این مدت بیشتر لاغر شده! چند وقته نرفتم پیشش؟ شاید از همون روزی که مریم گم شد.

به کمک فیزیوتراپی که توی اتاق بود بلند شد و روی تخت نشست؛ اما هنوز نمی‌تونست صحبت کنه. ناخواسته با نفرت به فیزیوتراپ نگاه می‌کردم! امیر با آگاهی اومده بود اینجا؛ اما نمی‌دونست مریم هم اینجاست.

- م...مس...سیح.

از مرد جوان چشم گرفتم و به کاسه پر از اشک چشمای بابا خیره شدم. جلو رفتم و در آغوشش گرفتم. هق‌هقی که سر داد، من رو بیش از پیش شرمند کرده. کلاً من مایه عذاب بقیه‌م!

مایه عذاب خانواده واقعیم که من رو دم پرورشگاه ول کردن، مایه عذاب صحرا که با اعترافم هواپیش کردم و بعد هم ولش کردم، مایه عذاب مریم که به خاطر عشق من دختر بودن خودش رو از دست داد و مایه عذاب خانواده‌م که از نگرانی من چشماشون پر از اشکه! کاش هیچ‌وقت به دنیا نمی‌اومدم. اینجوری هیچکس عذاب نمی‌دید... .

مریم:

روی تشک پهن وسط اتاق نشستم و به چک کردن گوشیم پرداختم. از موقعی که امیر من رو به اون جای لعنتی برده بود سراغ گوشیم نرفته بودم. با دیدن صدوچهل تا تماس از دست رفته، چشمهام گرد شد. من این همه آدم می‌شناختم؟ یا اصلاً این تعداد آدم با من ممکنه کاری داشته باشن؟ بیش از نیمی از تماس‌ها برای آقای محمودی و شهناز جون بود. بقیه‌ش هم یا برای خانم عباسی بود یا این‌که خاله مهناز زنگ زده بودند.

دلم می‌خواست خانم عباسی رو از ماجرا باخبر کنم تا دلم خنک شه؛ اما برای تنهایی و ناامیدی‌ای که باید تجربه می‌کرد دلم می‌سوخت. قبل از این که اسکرین گوشیم رو خاموش کنم خودش زنگ زد!

بین جواب دادن یا ندادن مونده بودم. بین خنک کردن دل خودم و سوزوندن دل یک پیرزن! اما چرا باید انقدر انسانی نگاه کنم و بیشتر از خودم به فکر بقیه باشم؟ آیگون سبز رو به سمت راست کشیدم و تماس رو برقرار کردم:

- الو؟

- الو دخترم. سلام. خوبی؟ کجایی تو دختر؟ چرا ازت هیچ خبری نیست؟

باید چی می‌گفتم؟ سکوت کردم که ادامه داد:

- راستی، چند روز پیش یه آدم معروفی اومد دم خونه و از تو پرسید. گفتش گم شدی. چی شده بود؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

نمی‌تونستم ساکت باشم!

- گم نشده بودم، من رو دزدیدن.

صدای برخورد دستش به صورتش رو شنیدم:

- خاک به سرم، یعنی چی؟ حالت خوبه؟

پوزخند صداداری زدم و گفتم:

- کاش پسرتون فرصت خوب بودن می‌داد!

- پسرم؟! اون چه ربطی به ماجرا داره؟

- اون کل ماجراست اصلاً اصل ماجراست! ازش خبر دارین؟ می‌دونین کجاست؟

- اونم مثل تو جواب نمیده. یه بار هم زنگ زد که گفت خونه دوستشه.

رگباری مطلعش کردم:

- آره با من اونجا بود. فکر بد نکنید ها! یعنی درباره من نکنید. می‌دونید چرا من

رو برده بود، یعنی دزدیده بود؟ چون بهم علاقه داشت، اما من دوستش نداشتم.

چون خودش رو صاحب من می‌دونست فقط برای اینکه دوستم داشت. اولش

فقط زندونی بودم، اما خیلی زود یه عاقد آورد، اما چون شناسنامه من نبود، عاقد

عقدمون نکرد. اونم بیخیال هرچی شرعی که سرش می‌شد شد و تمام سرمایه‌م

رو ازم گرفت. اونم برای چی؟ چون من به خاطر مزاحمت‌هایی که برام ایجاد

کرده بود ازش شکایت کرده بودم. به نظرتون حق نداشتم؟ حق نداشتم به خاطر

کتک‌هایی که خورده بودم یا تهدیدهایی که شده بودم ازش شکایت کنم؟ البته

شما خبر نداری! اگه من رو یه جا ببینید باور نمی‌کنید که من همون مریمم. چون

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

صورت‌م پر از رد بخیه‌هایی که شاهکار پسر تونه. چون انقدر به خاطر عذاب‌هایی که کشیدم شکسته شدم که انگار هفتاد ساله.

نفسی گرفتم که گفت:

- داری شوخی می‌کنی؟

زن بدبخت پسرش رو چه قدیسه‌ای می‌دونست!

- نه خانم عباسی، کاملاً هم جدی گفتم. پسر تون فعلاً توی بازداشتگاه تا زمانی که وقت دادگاه برسه.

- امکان نداره!

- خیلی هم امکان داره. منم مثل شما فکر می‌کردم چه مرد جنتمن و پاکی همسایه‌مه؛ نمی‌دونستم گرگه تو لباس گوسفند.

اون انکار می‌کرد و من اصرار. انقدر پیش رفت تا این‌که به باور رسید و بغضش ترکید؛ اما خیلی دیر بود. هم من بدبخت شده بودم هم اون! جایی هم برای بخشش و بازگشت نمونه بود... .

فصل پنجم:

داستان زندگی آدم‌ها؛ داستان جوجه تیغی‌هایی‌ست که از عصر یخبندان جان سالم به در بردند... .

زنده ماندن آن‌ها مرهون کسانی بود که فداکاری کرده و مردن را به ماندن عزیزانشان ترجیح دادند... .

مسیح:

روی تخت دراز کشیدم و به اسم صحرا خیره شدم. پنج_شش روز از آخرین تماسمون می‌گذره و اون نه به تماس‌هام و نه به پیام‌هام جوابی نمی‌ده. خونه هم که کلاً نیومده. نمی‌دونم دلیل این رفتارهاش ابراز ناراحتی و دلخوریه یا این که می‌خواد ازم دوری کنه و نیمچه علاقه‌ای که توی وجودش به وجود اومده رو از بین بره. هر چه که هست برای من چیزی جز عذاب بیشتر نیست!

باید اعتراف کنم که راحت نیست کنار اومدن با غم دوری و تحمل کردن حضور کسی که به غیر از اونیه که همیشه تصورش رو می‌کردم. در حقیقت خیلی سخته دیدن حضور مریم در خونه‌ای که به امید زندگی کردن با صحرا خریدمش. گوشیم به لرزش در اومد و اسم مریم روش خودنمایی کرد. تماس رو برقرار کردم و موبایلم رو دم گوشم گذاشتم:

- الو؟

- سلام. خوبی؟

نه خوب نیستم!

- ممنون تو خوبی؟

- من بدک نیستم. می‌گم... نمی‌خوای بیای دیدن خونه‌م؟ یعنی... خونه‌ت؟

چشم‌هام رو از درد بستم و یک کلام گفتم:

- باشه.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

و بی‌خدا حافظی گوشی رو قطع کردم. دارم چه بلایی سر خودم میارم؟ می‌خوام تا کجا پیش برم؟ ادامه دادن این ماجرا و رسوندنش به اون جایی که به خاطرش با صحرا کات کردم جز ناکامی من و مریم چیز دیگه‌ای نداره. چون نه من اون عشق و همسری می‌شم که مریم می‌خواد و نه اون دلخواه من!

بلند شدم و لباس‌هام رو پوشیدم. قبل از به گند کشیده شدن زندگی‌مون باید تمومش کنم؛ اما تموم‌شدنی نبود! چون وقتی به خونه مریم رسیدم و اون رو با این همه ذوق و هیجانی که خیلی وقت بود ندیده بودمش، دیدم، همه قرارهام رو فراموش کردم.

خونه گرد و خاک گرفته، به یه قصر فوق‌العاده‌ی زیبا تبدیل شده بود.

- چگونه؟

به مریم که مثل دختر بچه‌ها دستش رو بهم زده و با ذوق به من خیره شده بود نگاه کردم و گفتم:

- عالی.

یهو حالش عوض شد و با غم گفت:

- اما من هنوزم دلم راضی نیست... این خونه قرار بود با تو و صحرا افتتاح بشه.

شونه‌ای بالا انداختم و سمت مبلمان‌های یاسی‌رنگ راحتی‌ای که سمت راست قرار داشت رفتم و نشستم. الحق که خیلی با مبلمان‌های قبلی مریم فرق داشت.

- حالا دیگه نمی‌شه. اصلاً آگه هم تو نمی‌اومدی با صحرا اینجا افتتاح نمی‌شد، چون در هر حال تو عروس این خونه بودی... .

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

مریم متعجب ستم اومد و روبه‌روم روی یه مبل تک‌نفره نشست و گفت:

- چی؟! یعنی چی؟!

توی دلش چی می‌گذشت؟ خوشحال بود یا ناراحت؟

- یعنی همین. ما دیگه با هم ازدواج نمی‌کنیم.

می‌دونستم دلش بیشتر دونستن می‌خواست؛ اما برای رو نشدن دستش که خیلی وقت بود رو شده بود سکوت کرد. من، اما مراد دلش رو دادم.

- ازش پرسیدم تا الان بهم علاقه‌مند شده؟ اونم گفت نه. منم بهش گفتم بهتره ادامه ندیم.

زود بود که همه‌چی رو متوجه بشه.

- اما زنا وقتی می‌گن نه، یعنی آره.

اخم ریزی کردم و گفتم:

- یعنی چی؟!

با ریشه‌های شالش بازی کرد و گفت:

- یعنی این که اونم بهت علاقه‌منده. توقع نداری که خیلی زود بگه آره دوستت دارم. اساساً زن‌ها ترس اینو دارن که اعترافاتشون بر علیه‌شون استفاده بشه، به همین خاطر زود اعتراف نمی‌کنن. مطمئن باش الان از دستت خیلی ناراحته. برو ازش عذرخواهی کن و بگو صبر می‌کنی تا علاقه‌مند بشه.

- اما من بهش گفتم می‌خوام با تو ازدواج کنم.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد که ادامه دادم:

- چون حداقل تو بهم علاقه‌مندی.

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- چی؟!

- نخواه انکار کنی. من از اون روزی که جلوی کافی‌شاپ با امیر دعوا کردم فهمیدم.

با چشم‌های به اشک نشسته گفت:

- این همه وقت می‌دونستی؟

سعی کرد خودش رو جمع و جور کنه. به همین خاطر با ظاهری محکم گفت:

- اما این دلیل نمیشه که صحرا رو ول کنی. قبل از این که من وارد زندگیت شم صحرا بود.

عصبانی بودم، از دست خودم که حالا دارم سرزنش می‌شم. بلند شدم و گفتم:

- فاز فداکاری برندار.

ناراحت شد؛ اما خودش رو نباخت. بلند شد و سینه‌به‌سینه‌م ایستاد و گفت:

- من دارم فداکاری می‌کنم یا تو؟ صحرا رو با وجود علاقه‌ای که بهت داره و بهش داری ول کردی و اومدی سراغ منی که حتی از علاقه‌م بهت نگفتم؟

- می‌خوای منطقی رفتار کنی، اما ته دلت همین رو می‌خوای.

زبونم ناخواسته گزنده شده بود.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- نه قصدم این نیست. چرا باید این رو دلم بخواد؟ وقتی از علاقهت به کس دیگه‌ای خبر دارم؟ وقتی می‌دونم نمی‌تونم با کسی ازدواج کنم که کس دیگه‌ای رو دوست داره؟ بهتره همین الان بری پیش صحرا و عذرخواهی کنی. از این به بعد هم به روی هم نمی‌اریم که من دوستت دارم.

- باشه قبول، اما بعدش می‌خوای چیکار کنی؟ می‌خوای تو تنهایی چیکار کنی؟ زانوی غم بغل بگیری؟

اشک روی گونه‌ش روون شد و گفت:

- آره. بهتر از اینه که زندگیم رو روی آواریه زندگی دیگه بنا کنم.

و به سرعت سمت یکی از اتاق‌های توی راهرو رفت و در رو محکم بست. کلافه بودم. بیخیال بشم و به زندگی عشقی خودم بپردازم؟ یا این که بمونم و به ازدواج با خودم راضیش کنم؟

مریم:

با صدای بسته شدن در هق‌هقم اوج گرفت. از ترحم بدم می‌اومد؛ اصلاً کیه که از ترحم خوشش بیاد؟ مسیح خیلی وقت بود که از علاقه‌م خبر داشت و حالا با بلایی که سرم اومده تصمیم گرفته باهام ازدواج کنه. اگه این ترحم نیست؛ پس چیه؟

ولی از حالا دیگه کار سخت‌تر می‌شه! دیگه تظاهر فایده نداشت و قلبم میدونی پیدا کرده بود که می‌تونست بی‌اجازه من توش جولون بده. حالا از این به بعد چجوری توی چشمش نگاه کنم؟ عشق جرم نبود که شرم بیاره؛ اما وقتی بحث

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

نزدیکی و ازدواج بینش بیاد، خواسته یا ناخواسته شرمی هم در وجود آدم حس میشه. بدتر از همه حالا من چجوری با حسرت دست ردی که به سینه مسیح زدم کنار بیام؟

خدایا این چه راهکاری بود که به ذهن مسیح راه دادی؟ البته اگه صحرایی نبود این بهترین موهبت بود؛ اما حالا که هست... دلم برای خودم و صحرا می‌سوخت، دلامون رو به کسی سپردیم که نمی‌دونه دلدار کدوم از این‌ها باشه.

زیر چشمم دست کشیدم و بلند شدم. این اتفاقات تقصیر کی بود؟ آقای محمودی که پیشنهاد کار رو داد؟ یا عمو که گذاشت اسم مسیح رو انتخاب کنم؟ یا خاله مهناز که گفت مسیح خیلی دوستت داره؟ یا آقای کاویانی که مسیح رو به فرزندی گرفت و من رو بین بزرگ‌ترین دوراهی زندگیم قرار داد؟ یا صحرایی که با دیدنش متوجه علاقه‌م به مسیح شدم؟ یا امیری که انقدر قدرت نداشت که من رو عاشق خودش کنه؟ یا مادر و پدری که من رو تو پارک ول کردن؟ خدایا کی مقصر بودم؟ خودم؟ منی که تا تونستم فداکاری کردم؟ منی که مسیح رو به صحرا بخشیدم؟ شاید آره، من مقصر بودم! مقصر بودم که خواستم اسم مسیح رو انتخاب کنم. مقصر بودم که به خاطر بی‌پولی پیشنهاد آقای محمودی رو پذیرفتم. مقصر بودم که پیش خاله مهناز از قهر مسیح گریه کردم. مقصر بودم که حاضر شدم قلب مسیح رو بشکنم تا با خانواده کاویانی بره؛ اگه این کار رو نمی‌کردم مسیح صحرا رو هیچ‌وقت نمی‌دید. مقصر بودم که امیر رو عاشق خودم کردم. مقصر من بودم که به دنیایی اومدم که هیچ‌کس توش طالبم نبود. حالا مگه مهمه هر کاری که کردم خواسته بوده یا ناخواسته؟ مگه مهمه نیتم خیر بوده یا نه؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

روبه روی آینه ایستادم و خیره تو چشمام گفتم:

- خود کرده را تدبیر نیست. حالا بسوز و بساز با تنهایی که مقصر ایجادش بودی.
با صدای موبایل و اسم آقای محمودی از سرزنش خودم دست برداشتم و تماس
رو برقرار کردم.

- الو دخترم؟

- سلام آقای محمودی، خوبین؟

- سلام دخترم، ممنون. کجایی تو؟ خیلی وقت ازت خبری نیست. راستی هفته
پیش کجا غیبت زده بود؟ مسیح خیلی آشفته و نگران بود. کجا بودی بابا؟

دوباره به تصویر خودم در آینه خیره شدم. دربه در دنبال من گشته و تا پیش
آقای محمودی هم رفته؟

- خب...یه ماجرای پیش اومد مجبور شدم بی خبر و تند برم جایی.

- انقدر یهوایی که موبایلت رو هم نبری؟

- خب...آره!

حلقه اشک رو در چشمام می دیدم. علتش چی بود؟ ذوق توجه مسیح یا غم
دعوی چند لحظه پیشمون؟

- خداروشکر که الان حالت خوبه. زنگ زدم که بگم فردا نهار بیای خونمون. حالا
که کار مستندمون به خاطر آقای کاویانی بهم خورده کم می تونیم هم رو ببینیم.
این دخترا هم کچلم کردن از بس درباره دلتنگی برای تو گفتن.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

لبخندی زدم. چقدر دلم برایشون تنگ شده!

- منم دلم تنگ شده؛ اما لازم نیست انقدر بهتون زحمت بدم. شما بیاید این جا. اومدم به خونه دیگه.

- عه؟! مبارکه دخترم، اما فعلا فرمان صادره از خانم خونه اینه که شما بیای این جا. فردا شهریار میاد دنبالت. خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و به رد بخیه‌ها خیره شدم. چه توجیهی برای این شکل و شمایل بیارم؟ لعنت بهت امیر که تمام دارایی‌هام رو ازم گرفتی... .

نمی‌دونم داشتم افسرده می‌شدم یا چی؛ اما انقدر حالم بد بود که تا خود صبح گریه کردم و امیر رو نفرین کردم.

لیلا:

مشغول پوست کردن سیب‌زمینی‌ها بودم که صدای در و بعد جیغ فهیمه رو شنیدم.

- مامان.

- چیه بچه؟ چرا خونه رو رو سرت گذاشتی؟

- می‌دونی دخترت چقدر پولداره؟

چاقو رو روی سینی گذاشتم و حرصی گفتم:

- تو پولداری؟! آخه تو ناله نداری که با آه سودا کنی.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

کنارم نشست و گفت:

- خودم رو نمی‌گم که، منظورم خواهریه که پیداش کردی.

اخم‌هام رو تو هم کردم و غریدم:

- درست حرف بزن بفهمم چی می‌گی.

- بابا من رفتم تا باز هم از دور ببینمش، اما دیدم دم در داره با یه دختری روبوسی می‌کنه از بابت زحمتهایی که داده تشکر و عذرخواهی می‌کنه و به خونه‌ش دعوتش می‌کنه. کنجکاو شدم دنبالش کردم که دیدم توی پنت‌هاوس یه برج توی بالای شهر زندگی می‌کنه. اسباب‌کشی داشت. مامان نمی‌دونم چه وسیله‌های شیک و گرونی داشت. فقط نمی‌دونم چرا تنها زندگی می‌کنه. شاید...

پولدار بود؟ بالای شهر زندگی می‌کرد؟ بغض داشتم؛ اما خوشحال و راضی بودم. حداقل اگر خانواده‌ش فروختنش خوشبخت شده.

- می‌گم تا کی می‌خوای بهش نگی؟

دامنم رو چنگ زدم و گفتم:

- نمی‌دونم.

- مامان بیا ذره‌ذره بهش بگیم هان؟

سوالی نگاهش کردم که گفت:

- یعنی یهویی بهش نگو که مامانشی، مثلاً باهاش دوست شو بعد بگو.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربرد انجمن یک رمان

«نمی‌دونم» زیر لب گفتم و به کارم ادامه دادم. بالاخره که باید بهش بگم. یعنی نمی‌تونم بهش نگم چون دیگه بیشتر از این نمی‌تونم دوریش رو تحمل کنم.

مریم:

از آینه آسانسور به چشمام خیره شدم و تندتند نفس عمیق کشیدم. تمام تنم یخ بسته بود و از استرس میلرزید:

- مریم آرام باش دختر. همه مردا که مثل هم نیستن.

اما این حرف‌ها فایده نداشت؛ اثر کاری که امیر باهام کرد هیچ‌وقت از بین نمی‌ره و همیشه همراهمه.

با قدم‌های لرزون سمت در خروجی و بعد هم ماشین شه‌ریار رفتم. تا سوار شدم شه‌ریار که داشت از شیشه جلو ارتفاع برج رو متر می‌کرد گفت:

- می‌گم مریم مطمئنی درست تو پیامت نوشتی؟ یعنی به جای این‌که بنویسی خونه دوستم نوشته باشی خونه خودم، هان؟

و سمتم برگشت. با دیدن چهره‌م جا خورد و ساکت برگشت و ماشین رو به حرکت درآورد. پوزخندی زدم و به بیرون چشم دوختم. باید عادت کنم.

آدم‌های زیادی هستند که با دیدن من این‌طوری جا می‌خورن و دریاچه کلامشون می‌خشکه! اما این عادت اجباری خودش نیشتری بود که بیشتر باعث دراومدن اشکم می‌شد. ببین امیر باهام چیکار کرده که شه‌ریار همیشه پرحرف ساکت شده و تمام مسیر حتی یه کلام هم حرف نزده.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

دلم می‌خواست برگردم! اینم یکی دیگه از سوغات‌های امیره که من اجتماعی رو منزوی کرده؛ اما با چه بهانه‌ای برگردم؟

با شهریار پله‌های ورودی رو بالا رفتیم و وارد خونه شدیم. شهرزاد به سرعت سمت اومد؛ اما چند قدمیم ایستاد. مدام لبم رو گاز می‌گرفتم تا اشکم درنیاد.

شهربانوجون متعجب از کار شهرزاد جلو اومد و گفت:

- چرا ایس... .

اونم مثل بقیه بهتش برد. نه تنها اون بلکه همه‌شون خشکشون زده بود. آقای محمودی زودتر به خودش اومد و دستم رو گرفت و سمت مبل‌ها کشید:

- بیاید بشینید. نفسش بالا که بیاد ماجرا رو می‌گه.

اما چی باید می‌گفتم؟ می‌گفتم دیگه دختر نیستم؟ یا ناخواسته به گناه آلوده شدم؟

بهشون گفتم؛ اما نه همه حقیقت رو! مثلاً فقط درباره کتک‌های امیر و ماجرای دزدیدن گفتم و اونا همه‌ش می‌گفتن خداروشکر که بلایی سرت نیاورد و من هم فقط لبخند زدم و به روی خودم نیاوردم که اتفاقاً اون بلا رو هم سرم آورد!

دو سه ساعت بیشتر اونجا نمودم، یعنی بیش از این نمی‌تونستم بمونم؛ حتی اگه هم به عادی بودنم تظاهر کنند. قبل از این که شهریار بخواد پیشنهاد رسوندنم رو بده اسنپ گرفتم؛ اما کاش نمی‌گرفتم!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

نگاه‌های عجیب‌غریب مرد از تو آینه بهم بیشتر حالم رو بد می‌کرد. من گزیده این سوراخ بودم و حالا از هر سوراخی هراس داشتم! بالأخره هرطوری بود به خونه رسیدم. وارد لابی که شدم، نگهبان که مرد جوونی بود جلو اومد و گفت:

- شما صاحب‌خونه جدید پنت‌هاوس هستید، نه؟

سلام نکرده پرسید و این من رو بیشتر ترسوند. اگه بفهمه تنها زندگی می‌کنم و مزاحم بشه چی؟ خدای من دیگه نمی‌تونم بدگمانی رو کنار بذارم.

- بله چطور؟

پاکت نامه‌ای جلوم گرفت و گفت:

- اینو یکی آورد بهم داد و گفت بهتون حتماً برسونم. با اجازه.

و رفت. با ابروهایی بالا پریده به پاکت نگاه کردم. دیگه کی نامه می‌نویسه؟ اصلاً آدرس رو کی داره که نمی‌تونه بهم زنگ بزنه یا پیام بده؟ بلافاصله بعد از این‌که به خونه رسیدم پاکت رو باز کردم؛ اما هیچ نام و نشونی از فرستنده نبود. کنجکاوتر از قبل تای برگه رو باز کردم و خوندم:

«خانواده پولداری نداشتم؛ اما با وجود فقیر بودنمون پرجمعیت بودیم! چهارتا خواهر و پنج‌تا برادر. مامانم رخت‌شور خونه‌ها بود و بابام هم یه کارگر بنایی. از صبح خروس‌خون تا بوق سگ کار می‌کردند؛ اما باز هم درآمدشون کفاف مخارجشون رو نمی‌داد. این‌جور بود که به اولین نفری که می‌رسیدند دخترها رو شوهر می‌دادند و پسرها رو هم زود می‌فرستادند سر کار. من دختر کوچیک خونه بودم؛ اما زودتر از بقیه خواهرهام ازدواج کردم. خیلی خوب یادمه، یه روزی مامانم زود اومد خونه و به زور ما دخترا رو برد حموم زنونه سر کوچه.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

جای کثیفی بود و به خاطر همین حاضر بودیم کپک بزنیم؛ اما نریم اون جا ولی مامانم این حرفها حالیش نمی‌شد. وقتی ما رو حسابی شست و سابید، یه دست لباس کهنه؛ اما تمیز دستمون داد و تهدیدمون کرد اگه جلوی مهمون‌هایی که قراره بیان آبروداری نکنیم کتک مهمونمون می‌کنه. اخلاقش همین بود؛ درحالی‌که در و همسایه به نزاکت ماها قسم می‌خوردند. شب که شد، سه-چهارتا مرد اومدن خونمون. اون زمان رسم نبود زن و مردا تو یه سالن بشینند؛ اما آقام ما رو به زور جلوی اونا نشوند و کلی هم قربون صدقه مهمونش رفت. به نظر پولدار می‌اومدند؛ اما نمی‌دونستیم با ما فقیر فقرا چیکار دارن. مرد مسن‌تر بینشون مدام به سیبیلش دست می‌کشید و ما رو وجب می‌کرد. از خجالت سر هرچهارتامون پایین بود و توی دل به غیرت نداشته پدرمون فحش می‌دادیم که با وجود دیدن رفتارهای اون پیرمرد همچنان قربون صدقه‌ش می‌رفت. یه ربعی گذشت که یهو بلند شد و عصاش رو سمت من گرفت و گفت:

- اینو می‌بریمش.

هول شده بودم و معنی اینو می‌بریمش رو نمی‌فهمیدم. یهو مامانم بلند شد و رفت تو اتاق، اول فکر کردم که داره گریه می‌کنه؛ اما خیلی زود با یه ساک زهوار در رفته بیرون اومد و بازوم رو کشید و بلندم کرد. ساک رو انداخت بغلم و زیر گوشم گفت:

- آدم باشیا. اگه رام باشی زندگیت از این سگ‌دونی خیلی بهتر می‌شه. فهمیدی یا نه؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

وقتی جوابی بهش ندادم نیشگونی گرفت و به سمت خروجی هلم داد. خواهرهام رو دیدم که داشتند گریه می‌کردند؛ اما خودم هنوز نفهمیده بودم که داره چه بلایی سرم میاد...»

پاکت رو چپ و راست کردم تا شاید ادامه متن رو پیدا کنم؛ اما چیزی نبود. معنی این نامه رو نمی‌فهمیدم و هرچی گشتم کسی که اسمش لیلا باشه رو تو خاطراتم پیدا نمی‌کردم. تنها نشونی که بود همین اسم بود که کوچیک گوشه برگه نوشته شده بود.

شونه‌ای بالا انداختم و برگه و پاکت رو روی اُپن انداختم. شاید چندتا پاکت بوده و نگهبان فکر کرده همین یکیه. به اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباس خوابیدم؛ ولی خوابم نمی‌برد و مدام به متن نامه فکر می‌کردم. کنجکاو بودم که ماجرا رو بدونم و از طرفی هم امید چندانی به فهمیدنش نداشتم.

مسیح:

با صدای در اتاقم از گیتار دست کشیدم و به مامان خیره شدم که خیلی پیر شده بود. مسبب پیریش چی بود؟ من یا حال بابا؟

- خوبی؟

ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

- اومدید اینو بی‌رسید؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

دست و پاش رو گم کرده بود. با دیدن احوالاتش ابرو هام رو بهم گره زدم و گفتم:

- چیزی شده؟

آب دهنش رو قورت داد و روی تختم نشست و گفت:

- خالهت بهم زنگ زد.

بلایی سر صحرا اومده بود؟

- گفت بلیط صحرا امروزه.

- بلیط؟

لبهاش رو تر کرد و با من گفت:

- اره داره میره ترکیه. برای...همیشه!

با شدت از جام بلند شدم که صندلیم چپه شد:

- چی؟!

سعی در آرام کردنم داشت:

- پسرم آرام باش. باید بریم بدرقه ش.

انقدر فاصله گرفته بودیم که این موضوع مهم رو بهم نگه.

با مامان به فرودگاه رفتیم. اون جا همه بودن و به رغم کلاه و عینک باز هم مردم

من رو شناختن و سرم ریختن.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

پرواز صحرا اعلام شده بود؛ اما من هنوز ندیده بودمش. به هر ضرب و زوری بود از دستشون فرار کردم؛ اما هرچی گشتم پیداش نکردم. با دیدن مامان سمتش دویدم و از صحرا پرسیدم که گفت رفته!

با شتاب به سمت دیوار تماماً شیشه رفتم و پرواز هواپیماش رو به نظاره نشستم. حسرتی دیگه به حسرتام اضافه شد!

صبا خواهر صحرا کنارم اومد و برگه‌ای رو سمتم گرفت:

- من خواهرش بودم و از همه چیزش خبر داشتم، حتی علاقه تو به اون. دم رفتن خیلی گریه کرد؛ همه فکر کردن واسه دلتنگیه؛ اما من فقط می‌دونم که برای ندیدنت گریه کرد یا به عبارتی برای بی‌وفایی تو. آخرین لحظه اینو بهم داد و گفت که بهت بدم.

آتیشش تند بود به همین خاطر برگه رو تخت سینه‌م کوبید و رفت. همون‌جا بی‌توجه به تیک‌تیک عکس گرفتن ملت، تای برگه رو باز کردم.

«سلام، فکر می‌کردم هیچ‌وقت این حرف‌ها رو نمی‌زنم؛ اما اگر الان این برگه رو داری می‌خونی بدون که حتماً خیلی بی‌رحمانه باهام رفتار کردی که این‌طور بی‌رحمانه دارم برات می‌نویسم!

تو راست می‌گی، من و تو قسمت هم نیستیم و دوست داشتن هم جز ضرر و زیان چیز دیگه‌ای نداره؛ اما کاش این رو قبل از اعتراف می‌فهمیدی. حداقل یکی دل داده بود؛ اما حالا دو تا دل‌داده شکست خوردن... .

اوایل اصلاً نمی‌خواستم به این چیزها توجه کنم؛ اما هر بار که می‌دیدمت یه حسی درم ایجاد می‌شد که خیلیا بهش می‌گن لرزیدن!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

می‌دونی؟ من همجنسام رو خوب می‌شناسم! عشق و نفرتشون از نگاهشون ضایع است. منم از همون روزی که خونه خاله من رو به عنوان عشقت به مریم معرفی کردی از نگاهش عشقش رو خوندم. اصلاً چرا دارم این حرفها رو می‌زنم تو که خبر داری از دلش! ولی قطعاً از دل خودت خبر نداری.

مسیح! من شاهد تمام دلوپسی‌ها و نگرانی‌ها بودم، شاهد عصبانیتت از مریم برای اتفاقات گذشته هم بودم، تازه شاهد خوشحالی‌ت از بابت این که فهمیدی همه‌چی سوءتفاهم بوده هم بودم. باید بهت بگم که این شاهد بودنم من رو وادار کرد که برم و کارای اقامتم رو تو ترکیه راست و ریس کنم!

مسیح من اونی نیستم که بتونم انقدر نگرانم کنم که کل شهر رو دربه‌در دنبالم بگردی یا انقدر ناراحتت کنم که کل روز رو توی اتاقت بشینی و گیتار بزنی. من حتی نمی‌تونم دچار عذاب وجدانت کنم؛ اما مریم می‌تونه!

فکر نکن این که میگم ما قسمت هم نیستیم متأثر از حرفای اون شبت؛ اتفاقاً اونا هیچ تأثیری نداشتن! من وقتی اینا رو فهمیدم که تمام احوالات رو توی روزای غیب شدن و بعد پیدا شدن مریم دیدم... .

زیاد دارم می‌گم ولی اگه به هیچ‌کدوم از جملات قبل از این توجه نمی‌کنی به این حتماً توجه کن: مریم رو مثل من کنار نذار، اون هم خیلی تنه‌است، هم خیلی عاشقه. آدمای تنها و عاشق بهترین گزینه برای ازدواجن چون بی‌وفا نیستند و تا آخرش می‌مونند؛ درست برعکس من که خیلی زود پا پس کشیدم و به ترکیه فرار کردم... .

دوست‌دار در تلاش فراموشی تو؛ صحرا... .»

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

با چشم‌های نمزده دوباره نامه رو خوندم. صحرا خیلی خوب بود؛ انقدر خوب که من رو با حقیقت خودم روبه‌رو کرد. دستی به چشم‌هام کشیدم و بی‌توجه به صدا زدن‌های مامان سمت خروجی فرودگاه دویدم. خلوتی نیاز دارم تا با خودم فکر کنم و به یه نتیجه قطعی برسم تا نه با داده‌های مریم و نه با نامه‌های صحرا ازش منصرف بشم!

مریم:

- اگه از سوسک نمی‌ترسیدی این اتفاقا نمی‌افتاد.
- اگه قوطی رب رو درست باز می‌کردی این اتفاقا نمی‌افتاد.
- اگه موقع بخیه زدن بچه‌بازی در نمی‌آوردی این اتفاقا نمی‌افتاد.
- اگه درباره مسیح بهم نمی‌گفتی این اتفاقا نمی‌افتاد.
- اگه موقع اون تماس درست برخورد می‌کردی این اتفاقا نمی‌افتاد.
- اگه اگه اگه اگه اگه اگه ...

با صدای داد خودم از خواب پریدم و سریع آباژور رو روشن کردم. همچنان صدای امیر که مدام اگه اگه می‌کرد توی سرم می‌پیچید. دستام رو روی گوشام گذاشتم و فریاد زدم:

- بسه... بسه. ولم کن عوضی.

اما مثل بختک به زندگیم چسبیده بود و قصد ول کردن هم نداشت! اتاق با وجود نور آباژور همچنان تاریک بود و این به وحشتم اضافه می‌کرد. بلند شدم و چراغ

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

اتاق، سالن و آشپزخانه رو روشن کردم؛ اما باز هم می‌ترسیدم. می‌ترسیدم تو دادگاه صبح، قاضی حکم آزادیش رو بده. اون موقع دیگه هیچ راه فراری ازش نبود. اون من رو این‌جا هم پیدا می‌کرد و باز هم اذیت می‌کرد.

وسط سالن نشستم و به زیر گریه زدم. دیگه خسته شده بودم. از کابوس‌های هر شب، از تنهایی توی این خونه درندشت، از هراسم نسبت به مردا، از افکار مسمومی که به سرم ریخته شده، از همش، مقصر دونستن خودم. دیگه داشتم دیوونه می‌شدم و هیچ درمانی براش پیدا نمی‌کردم. نه قرص‌های آرام‌بخش و نه داروهای گیاهی هیچ کدوم جواب‌گو نبودند. تنها راه برگشت من به گذشته است تا همه چی رو عوض کنم؛ اما این هم ممکن نبود!

انقدر گریه کردم و لرزیدم و ترسیدم تا اینکه آفتاب طلوع کرد و وقت رفتن به دادگاه رسید... .

راوی:

من بگویم یا خودش بگوید؟ من از دستان و پاهای لرزانش بگویم یا خودش بگوید؟ من از نگاه‌های هراسانش بگویم یا خودش بگوید؟ نه! دادگاه هم جای امنی برایش نبود! با دیدن امیر در آن لباس‌های راه‌راه آبی و سفید و دستبند پیچیده شده دور مچش ناخواسته ایستاد و در نگاه پر از حرف امیر خیره شد.

نگاهش چه می‌گفت؟ پر از ندامت بود یا حس انتقام‌جویی؟ آب دهنش را قورت داد و با فشار دست شقایق از چشمان ترسناک و مبهم امیر دست کشید. روی

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

صندلی نشست و مدام به مانتویش چنگ می‌زد. حالش با قربون صدقه‌های آمیخته به نفرین خانم عباسی بدتر میشد.

جالب بود مادر بودنش انصاف را از او ربوده بود؛ قربون صدقه پسر خطاکارش می‌رفت و نفرین‌هایش را حواله دخترک بی‌گناه می‌کرد!

با صدای منشی دادگاه که آن‌ها را صدا می‌زد به سمت اتاق دادرسی رفتند. چقدر دیوارهای این اتاق به هم نزدیک بودند و هوا با وجود کولر آبی بر روی دور تند گرفته و دلگیر بود.

- بسم‌الله الرحمن الرحیم. خانم امیدی حضور دارند؟

با اضطراب دستش را بالا برد که قاضی سر تکان داد و رو به وکیل امیر گفت:

- خب شما شروع کنید.

وکیل بی‌تعهد ایستاد و ادله‌هایی آورد که همه‌اش مشتی بیهوده و افترا بود! بعد از او وکیل مریم برخاست و در برابر اراجیف وکیل امیر از مریم دفاع کرد. بعد از آن قاضی رو به مریم کرد و گفت:

- قبل از این که حکم رو بدم لازم می‌دونم که به جایگاه بیاید و ماجرا رو تعریف کنید؛ البته اگه حالتون بد همیشه.

ترس و حس انزجار از یادآوری آن روزها بر وجودش غالب بود؛ اما اگر حرف‌هایش را نگوید قطعاً حناق می‌گیرد!

به شقایق نگاه مطمئنی انداخت و به سمت جایگاه رفت. دلش حضور مسیح را می‌خواست تا با نگاه‌های اطمینان‌بخشش آرامش از دست رفته‌اش را بازگرداند؛

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

اما خودش برای خدشه‌دار نشدن چهره مسیح مانع از حضورش در دادگاه شده بود!

در جایگاه ابتدا به چهره خانم عباسی که برعکس همیشه نگاهش خشم‌آلود و کینه‌توزانه بود و بعد هم به امیر عصبی و نگران نگاهی انداخت.

- خب شروع نمی‌کنید؟

اولش سخت بود؛ اما کم‌کم نطقش باز شد و تا جایی که حیایش می‌گذاشت ماجرا را گفت و بعد هم آخرین حرف‌های مانده بر دلش را به زبان آورد:

- آقای قاضی مگه غیر از اینه که هرکس خطا می‌کنه مستحق مجازاته؟ اما چرا بعضی‌ها برای خطای نکرده مجازات می‌شن؟ چرا وقتی من قصد دلبری و نزدیکی نداشتم امیر باید حیثیت و آبروی من رو ازم بگیره؟ چرا باید به همین راحتی خودش رو قانع کنه که مقصر تقصیر اون منم؟

مانع قطره‌های اشکش نشد؛ چون قرار بود داغ دلش برداشته شود.

- من می‌دونم حکمی که براش می‌برین اعدامه؛ اما قضیه با اعدام قتل فرق می‌کنه! اونجا عفو و... دل خانواده مقتول رو آروم می‌کنه. درحالی‌که اگه هم عفوی صورت نگیره نباید خرده بگیریم، چون حقشونه؛ اما اینجا بحث قتل یه آدم نیست بحث قتل یه روحه. قتل یه آینده‌ست. من حتی اگه به خودخواهی هم محکوم بشم باز هم حاضر به عفو نیستم چون امیری که من شناختم متنبه نمی‌شه و بعد از آزادیش برای جبران یا به عبارتی انتقام میاد. من خودخواهم. خانم عباسی من رو مقصر مرگ پسر ندون. قرار نبود ما این‌جا باشیم؛ اما پسر با توجیهاات مضحک و وحشیانه‌ش همه‌چی رو خراب کرد. قرار نبود من این

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

چهره داغون رو داشته باشم یا این جسم آسیب دیده رو. قرار بود ماها با هم فقط دوتا همسایه باشیم. همه این قرار نبودهایی که قرار شده تقصیر پسرته نه من!

نفرین‌ها و توجی‌ها بی‌پایه و اساس خانم عباسی نگذاشت دخترک بیشتر خودش را خالی کند. حالا می‌فهمید امیر به چه کسی رفته است!

از جایگاه کنار آمد و بر روی صندلی نشست. دقایقی تا اعلام حکم وقت برد و تمام این مدت مریم به این می‌اندیشید که داشت باعث یک مرگ می‌شد؟ عذاب وجدانی بیجا به جانش افتاده بود؛ اما وقتی قاضی حکم اعدام را صادر کرد به خودش اجازه فکر بیشتر نداد.

قرار نیست در برابر خطاها و اشتباهات آدم‌ها همیشه رویه بخشش را در پیش بگیریم. امیر باید اعدام شود تا دختران کمتری با توجی‌ها مضحک پسران و مردان آلوده با بی‌منطقی آینده و زندگی و حیثیت خود را از دست دهند. باید اعدام شود تا دیگر چیزی امنیت از دست رفته دخترک را تهدید نکند. مریم نباید عذاب وجدانی به همراه خود داشته باشد چون او کاری را کرده که حداقل آرامش آینده‌اش را تضمین کند....

به کمک شقایق از روی صندلی‌های آهنی‌ای بلند شد که هنگام زمستان یخ اند و هنگام تابستان گدازه‌های آتش‌اند.

هیاهوی پیرزن خوابیده بود و با گریه‌های جانسوز فقط خیره به پسرش شده بود که او هم در بُهت حکم اعلام شده بود.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

مریم از صحنه بغض‌آلود و جو عذاب وجدان‌ساز چشم گرفت تا تصمیمش را
برنگرداند!

با شقایق سوار ماشین مینو، وکیل مریم و دوست شقایق شد.

در راه شقایق سوالی پرسید که فکر او را هم درگیر کرده بود:

- می‌گم مینوجون، حکم امیر کی اجرا می‌شه؟

مینو دنده را عوض کرد و گفت:

- شاید تا سه سال!

نگاهش رنگ نگرانی پیدا کرد. اگر در این سه سال نظرش عوض شود چه؟ آن
موقع چه کسی امنیت او را تضمین می‌کند.

باز هم شقایق حرف دلش را گفت. انگار خدا سوالاتش را روانه شقایق کرده تا او
سکوت خود خواسته‌اش را نشکند:

- چرا انقدر طولانی؟!

- برای این که برای خانواده محکوم فرصت گرفتن رضایت باشه.

دیگر نمی‌توانست دلشوره و نگرانی‌اش را مهار کند؛ آخر چگونه نظرش را ثابت
نگه دارد؟

مسیح در نهایت سرعت با نهایت میزان بلندی صدای آهنگ در گوشش بر روی
تردمیل می‌دوید.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

می‌دوید تا شاید از حجم اضطرابش کم کند، می‌دوید تا به افکار برهم ریخته‌اش سامان دهد، می‌دوید تا راه‌حلی برای برداشتن کدورت میان خود و مریم پیدا کند.

فردین یکی از گوشه‌های هندزفری را برداشت و کنار گوش مسیح غرید:

- هوی گر، با توعم!

مسیح ابرویی بالا انداخت و سوالی به فردین چشم دوخت:

- بله؟

فردین هم تردمیل کناری را روی دور کند گذاشت و گفت:

- چته، انقدر توی خودتی؟

- از کجا می‌گی تو خودمم؟

- از احوالات دیگه خره.

- مگه فرقی با قبلاً داره؟

فردین حرصی تردمیل رو خاموش کرد و گفت:

- خودت رو به کوچه علی چپ و اصغر راست و نمی‌دونم هرچی هم بزنی من، ذهنم منحرف نمی‌شه و ته و توش رو درمیارم. بعد هم خاک تو سرت که من تو رو بیشتر از خودت می‌شناسم. این طور که داری می‌دوی و اهنگ رو زیاد کردی که من هم می‌شنوم یعنی یه مرگت هست دیگه. حالا بی‌غل و غش بنال چته؟

او نیز تردمیل را خاموش کرد و بطری آب را چنگ زد:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- امروز دادگاه مریمه. می‌ترسم دلش به رحم بیاد ببخشه. فردین می‌ترسم اگه این کار رو بکنه نتونم ازش محافظت کنم. دیگه نمی‌خوام دنیا از این بدتر بشه براش.

فردین لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

- نگران نباش. شاید زنا خیلی دل‌رحم باشن، اما گاهی خیلی هم کینه‌توز می‌شن. خصوصا اگه مهم‌ترین دارایی‌شون به تاراج بره. حالا هم مشکلی نیست، بهش زنگ بزن ببین چه کرده.

پوف کلافه‌ای کرد و موهای خیس شده از عرقش را چنگ زد و گفت:

- آخه بدبختی اینه باهام قهره. جواب تلفنم رو نمیده. دیشب بهش پیام دادم که دادگاهی که باید بره کجاست تا پیام تنها جوابی که داد این بود که «دوست ندارم اون‌جا ببینمت.» بدون هیچ سلام و علیکی.

فردین متوجه تور شدن قلب مسیح شده بود و از بابت این اسیر شدنش خنده‌اش گرفت. مسیح اخم کرد و گفت:

- مرض، من دارم از بدبختی‌هام می‌گم؛ تو می‌خندی؟

فردین برای راحت‌تر حرف زدن، خودش را جمع کرد و گفت:

- آخه خیلی صحنه اسیر شدن و نالیدنند جذابه. بهت می‌گم خری، ناراحت می‌شی. بابا اگه این دختره جدی جدی باهات قهر بود می‌داشت بیای دادگاه تا آبروت برای شایعه‌هایی که برات می‌سازن بره، اما بهت گفته نیای تا هم ازت محافظت کنه، هم جاده منت و نازکشی صاف بشه. فهمیدی خره؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

مسیح بطری آب را تا ته نوشید تا شاید دلش از لرزیدن دست بردارد.

این نازکشی را دوست داشت، چون صاحب آن ناز را دوست داشت!

مریم با باری که نمی‌دانست نامش را چه بگذارد، عذاب وجدان یا غم؛ وارد خانه درندستی شد که بزرگی‌اش بیشتر تنهایی‌اش را به یادش می‌آورد.

خسته‌تر از همیشه روی مبل یاسی خودش را پرتاب کرد. با صدای گوشی پوفی کرد و بدون دیدن مخاطب جواب داد؛ حتما شقایق است و می‌خواهد بگوید زیادی فکر نکنند، اما مگر می‌شود؟

- هوم؟

- سلام.

آخ که چقدر دلش برای این صدا تنگ شده بود. بیشتر از یک هفته بود که بی‌تاب این صدا بود؛ اما به جای شنیدن زنده‌اش مدام به ترانه‌هایش گوش می‌داد.

اما دلش ناز می‌خواست! البته اگر نازکشی باشد... .

- کاری داری؟

- کار دارم، اما فقط برای کار زنگ نزدم.

دلش می‌خواست بپرسد پس برای چه زنگ زدی؟ اما بنا را بر سکوت گذاشت.

- دادگاه چطور بود؟

ناز و نازکشی را فراموش کرد و گفت:

- به نفع من تموم شد، اما خیلی سخت گذشت.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- چرا؟

- دلم برای خانم عباسی سوخت، یه پسر بیشتر نداره که داره اون رو هم از دست می‌ده. تازه برای امیر هم سوخت اونم... .

کلام در گلویش با فریاد مسیح خشک کرد:

- از اون عوض حرف نزن. چطور اجازه میدی دلت براش بسوزه؟ یادت رفته بلایی که سرت آورد؟ ظلم و ستم‌هایی که بهت کرد؟

راست می‌گفت؛ اما خیلی دل‌نازک و دل‌رحم شده بود.

- می‌دونم مسیح، ولی احساس می‌کنم دارم اشتباه می‌کنم.

- اشتباه رو اون جایی می‌کنی که ببخشیش. مریم، امیر، اگه ببخشیش هم تغییر نمی‌کنه. به فکر خودت نیستی به فکر من باش.

ابرویش بالا پرید:

- تو چرا؟

مسیح صادقانه پاسخ داد:

- چون بیشتر از این توان تحمل عذاب وجدان رو ندارم.

- عذاب وجدان چی؟

- عذاب وجدان اذیت شدن تو به خاطر من. عذاب وجدان دیر رسیدنام و عذاب دیدن‌های تو.

خیلی سریع گل لبخند بر لبش شکفت. چه زیبا دل می‌برد!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- مسیح خواهش می‌کنم دیگه این حرف‌ها رو نزن! هرچی هم که باشه من خودم مقصرم، نه تو! اما این رو بدون من با وجود همه این اتفاقا از حسی که بهت دارم پشیمون نیستم.

- یه لحظه گوشی.

تو ذوقش خورد! عاشقانه‌هایش بی‌رحمانه نادیده گرفته شدند. چند دقیقه بعد مسیح گفت:

- برو واتساپت رو چک کن.

کنجکاو واتساپ را باز کرد و عکسی که از متنی گرفته شده بود رو بزرگ کرد:

- این چیه؟

- صحرا رفت ترکیه، برای همیشه. به خاطر طرفدارهایی که دورم رو گرفته بودن نتونستم باهاش خداحافظی کنم خواهرش بهم نامه‌ای داد که این همونه.

متن را که خواند چشمانش گرد شدند که مسیح گفت:

- مریم بعد از این وقتی دو-سه روز فکر کردم فهمیدم که صحرا راست می‌گه. تو هم واقعا من رو دوست داری و هم من تو رو دوست دارم. شاید این علاقه نوپا باشه، اما واقعیه. می‌دونم شاید باورت نشه و فکر کنی همه این‌ها، الکیه اما من به علاقه‌م مطمئنم حتی از حسم به صحرا بیشتر... حالا هم قطع می‌کنم تا بهش خوب فکر کنی و جوابم رو بدی. منتظرتم... .

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

در بُهت فرو رفته بود؛ اما عاشقانه دوستش داشت و امکان نداشت نه بگوید. چقدر این اتفاق حالش را خوب کرد آنقدر که امیر و دادگاه را به کلی فراموش کرد.

با لبخندی عمیق که حاصل این تماس تلفنی بود؛ دکمه همکف آسانسور را فشرد. ساکنین این برج زباله‌های خود را تنها دم در واحد می‌گذاشتند و سرایدار که جدای از نگهبان برج بود آن‌ها را جمع‌آوری می‌کرد؛ اما چون برای رسیدن به پنت‌هاوس باید رمز می‌زد، او نمی‌توانست زباله‌های مریم را نیز با خود ببرد و در نتیجه او باید خودش زباله‌ها را می‌برد.

وقتی کیسه مشکی‌رنگ زباله را در سطل عظیم‌الجثه آن‌طرف خیابان گذاشت؛ وارد لابی شد و وقتی که قصد بازگشت به خانه را داشت نگهبان جوان را دوباره دید که به سویش می‌دود، ایستاد تا او حرفش را بزند.

لابی بزرگی بود و اتاق نگهبانی با در خیلی فاصله داشت. مرد وقتی به مریم رسید ابتدا یک نفس عمیق کشید و سپس گفت:

- ببخشید خانم امیدی. نیم‌ساعت پیش که اومده بودید یادم رفت این نامه رو بهتون بدم.

پاکت‌نامه درست شبیه پاکت قبلی بود. با اخمی که حاصل سردرگمی‌اش بود پاکت را گرفت و گفت:

- اون خانم خودش رو معرفی نکرد؟ می‌شه اگه باز هم اومد ننگش دارید و بهم خبر بدید؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

مرد جوان سری تکان داد و مریم را ترک کرد. مریم وقتی به خانه اش رسید اولین کاری که کرد این بود که در پاکت را بگشاید.

به آشپزخانه رفت و چای تازه دمی ریخت و پشت میز نشست و مشغول خواندن متن نامه شد:

«من رو سوار ماشین خوش رنگ و تمیزی کردند که حتی اسمش رو نمی دونستم، چه برسه به تجربه سوار شدنش. حدود دو ساعت تو راه بودیم. منطقی بود این قدر طول بکشه، خونه ما آخرین و پایین ترین نقطه شهر بود و خونه اونا یا به عبارتی قصر اونا اولین و بالاترین نقطه از شهر بود.

ترس و اضطراب تمام وجودم رو می لرزوند و چهره های اخم آلود اونا بیشتر من رو می ترسونند.

قصر درندشتی که فقط یکی دو کیلومتر سنگ فرشش بود و تازه بعد از اون باغش شروع می شد.

وقتی به ساختمون اصلی رسیدیم ماشین ایستاد و با اشاره اون پیرمرد من پیاده شدم و دنبالش راه افتادم.

نگاه خدم و حشم اونجا بهم خوب نبود و انگار همه اون ها از سطح پایین و بلایی که قرار بود سرم بیاد خبر داشتند.

پیرمرد یهو وسط سالن ایستاد و همه رو دور خودش جمع کرد.

با عصای کنده کاری شده اش به من اشاره کرد و گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- می‌دونم که همه‌تون می‌دونید که این دختر این‌جا چی کاره‌ست. هیچ‌کس نباید از حضور این دختر به کسی خارج از عمارت بگه. باید بهش احترام بذارید، درست مثل ماهروخانم. فهمیدید یا نه؟

همه بلند «بله» رو گفتن و متفرق شدن. من هنوز خبر نداشتم که قراره نوکری باشم که می‌تونه تو یه مدت کوتاه سلطنت کنه. خبر نداشتم که فقط یه وسیله‌م برای ادامه یه نسل.»

کنجکاوی امانش را بریده بود دلش می‌خواست ادامه نامه را بخواند، گویی در حال خواندن یک رمان هیجان‌انگیز است؛ درحالی‌که نمی‌دانست دارد زندگی پر از فلاکت مادرش را می‌خواند. مادری که به گمانش دارد بهترین مقدمه‌چینی را انجام می‌دهد.

تفاوت جنس و ترکیب لباس‌هایی که بر تن داشت با لباس‌هایی که تن زنان و مردان آن منطقه می‌دید، از زمین تا آسمان بود.

راستش خجالت می‌کشید و مدام سعی می‌کرد با کیف و روسری‌اش خود را استتار کند؛ اما کیف و روسری‌اش هم همان‌قدر نازل و زشت بودند.

مدام به این فکر می‌کرد دختر بالاشهر و برج‌نشینش وقتی او را با این لباس‌ها ببیند، در خودش چه حسی پیدا می‌کند؟ خجالت می‌کشد یا بیخیال تفاوت‌ها می‌شود؟ محبت را به سطح اجتماعی و ظاهری ترجیح می‌دهد؟

با گوشه روسری جلوی قطره اشکی را که از گوشه چشمش در تقلائی پایین آمدن بود گرفت؛ چون ممکن بود همین یک قطره سیلی راه بیندازد.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- تو اینجا داری چه غلطی می‌کنی؟

با شنیدن صدای صابر چشمانش گرد شد و از روی جدول کنار خیابان بلند شد. می‌ترسید به عقب برگردد و با چهره خشمگین صابر که قابل تصور بود روبه‌رو شود؛ اما صابر مهلت تصمیم‌گیری نداد و بازوهای لاغر لایلا را به چنگ گرفت و سمت خودش برگرداند:

- با توام زنیکه.

آب دهنش را قورت داد. خوب می‌دانست نباید به صابر حقیقت را بگوید:

- م...من...اوم...اومدم...اینجا...ت...تا کار کنم.

پوزخند جاننداری به لب آورد و گفت:

- آها. اون وقت چه کاری؟

لبش را به دندان گرفت تا شاید نلرزد و تشت رسوایی را از بوم نیندازد:

- کارگری برای تمیزکاری.

ابروهای پیوسته‌اش بیشتر یک‌دیگر را در آغوش کشیدند. قدمی جلو آمد. بیچاره لایلا که ته دلش برای غیرتی که در ابروهایش تنیده لرزید؛ اما زهی خیال باطل!

- هه! من رو خر فرض کردی؟ خیلی وقته دارم زاغ سیاهت رو چوب می‌زنم. سریع می‌ری تو اون برجه و برمی‌گردی. فقط اونجا کارگر می‌خوان؟ انقدر هم فرزی که یه دقیقه‌ای خونه رو تمیز می‌کنی؟ رسیدن به یکی از طبقه‌هاش فقط یه ربع طول می‌کشه. راستش رو بگو وگرنه جلوی این ملت انقدر می‌زنمت که خواری و خفتش تا آخر عمرت باهات باشه.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

راستش ترسید! لامصب زور زیادی داشت! ناز شستش را چشیده بود و حالا که سنش بالا رفته بود، دیگر طاقت ناز دیگری را ندارد... .

هنوز لب باز نکرده بود که صابر را مات تصویری دید. برگشت و با دختری مواجه شد که مدت‌هاست در تلاش آگاه کردنش از حضورش است. دخترک سوار تاکسی زردرنگ شد و دور شد؛ اما صابر همچنان مات بود. مچ پیرهن زهوار در رفته صابر را کشید و گفت:

- به چی ماتت برده؟

- دیدی دختره چقدر شبیهت بود؟ انگار صنم بود؛ اما چرا انقدر زخم و زیخیلی بود؟

ناخواسته محکم به صورتش زد. او هم به شباهت آن دختر به خودش پی برده بود؟ صابر از بُهت درآمد و دوباره ابرو درهم تنید. رو به لیلا کرد و غرید:

- نکنه برای این هی میری تو اون برج؟ نکنه واقعا صنمه؟

بغض تا پشت چشمانش آمد. او هم هنوز اسم دخترکش را به یاد داشت.

- صابر تو رو خدا دیگه ازم دورش نکن.

جلوی پایش زانو زد و انگشتان صابر را چنگ زد:

- التماس می‌کنم. تازه بچم رو پیدا کردم.

صابر شکست! از بار عذاب وجدانی که بیست و خرده‌ای سال به شانه می‌کشید. از استیصال زنی که حتی زیر بار کتک‌های او هم زبان به التماس نمی‌گشود.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

کنار هم نشسته بودند؛ اما روحشان اینجا نبود! هر دو به بیست و خرده‌ای سال پیش رفته بودند؛ اما مکانشان یکی نبود!

لیلا به خانه‌ای رفته بود که دخترک چند ماهه‌اش را از آغوشش کشیده بودند، خانه‌ای که در آن زجه‌های دلخراش زد؛ اما هیچ‌کس به دادش نرسید. چون شوهر لایالی‌اش آنقدر اطرافیان را آزرده بود که اگر حتی خانه را هم به آتش کشیده می‌دیدند هم به دادش نمی‌رسیدند؛ چه رسد به صدای گریه‌های یک زن که اتفاقاً برایشان سمفونی آرامش‌بخشی بود!

صابر، اما آواره خیابان‌هایی بود که در آن گمشده‌ای داشت. وجودش از آن گرمای جانسوز به عرق نشسته بود؛ اما باز هم امیدوار خیابان‌ها را می‌دوید تا شاید گمشده‌اش پیدا شود! با چه رویی به خانه برگردد؟ بیچاره شده بود! مصداق آتش نخورده و دهن سوخته!

عابران نیز از چهره این زن و مرد که ظاهرشان اصلاً به این طرف‌ها نمی‌خورد فهمیده بودند که سکوت حاکم میانشان در حقیقت فریادی فروخورده است.

فریادی که برخاسته از سختی‌های بیهوده‌ای بود که در این بیست سال کشیده بودند، برخاسته از کینه‌های اشتباهی‌ای بود که به زندگی‌شان رنگ خاکستری پاشیده بود... .

مریم:

سوار ماشین تاکسی شدم و نامه‌ای که الان نگهبان بهم داده بود رو باز کردم. مشتاق فهمیدن ماجرا و از همه مهم‌تر علت این نامه‌ها بودم:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

«دختری که تقریباً هم‌سن و سال من بود طرفم اومد و گفت:

- خانم کوچیک، بفرمایید اتاقتون رو نشونتون بدم.

تعجب کرده بودم. با خواری و خفت اُخت پیدا کرده بودم و این کلمات برام غریبه بود.

دنبالش راه افتادم که از یکی از اتاق‌ها خانم خوش‌بر و رویی بیرون اومد و با دیدن من جلو اومد و با لبخندی که به زیباییش اضافه می‌کرد گفت:

- تو همونی هستی که قراره هَوم بشه؟

و قهقهه‌ای سر داد. تمام تنم یخ بست! تازه داشتم متوجه بلایی می‌شدم که داشت سرم می‌اومد. دستش رو جلو آورد و گفت:

- اسم ماهرئه. خانم این خونه و صدالبته تک‌عروس اصلان خان.

آب دهنم رو قورت دادم و دستش رو گرفتم. به خودم جرئت دادم و پرسیدم:

- سلام. اسم منم لیلاست. ببخشید می‌شه بگید اینجا چه خبره؟

از سوالم خنده‌ای کرد و گفت:

- حق داری چیزی ندونی. حتماً از خونه‌ت تا اینجا هم هیچی بهت نگفتن.

دستم رو کشید و اول رو به اون دختر و بعد رو به من گفت:

- شیرین وسایل‌های خانم کوچیک رو ببر اتاقتش. تو هم بیا تا هم اینجا رو بهت نشون بدم، هم ماجرا رو بگم.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

تمام عمارت رو نشونم داد و آدم‌هاش رو بهم معرفی کرد. به آخر باغ که رسیدیم زیر یه آلاچیق نشستیم که اونجا بود که تمام ماجرا رو برام تعریف کرد:

- هفت ساله که با هم ازدواج کردیم؛ اما نتونستیم بچه‌دار بشیم. من و ارسلان عاشقانه هم رو دوست داریم و حتی با وجود اصرارهای اصلان خان از هم جدا نشدیم. تا اینکه خودم پیشنهاد دادم ارسلان دوباره ازدواج کنه تا بچه‌ای از خون اون‌ها به وجود بیاد، آخه اون‌ها حاضر به آوردن بچه از پرورشگاه نبودند و بالاخره این عمارت و مال و منال نیاز به یه وارث داره دیگه.

باز هم خندید و ازم دور شد. چه راحت با ماجرای هوو کنار اومده بود؛ اما من تو بُهت رفته بودم. آرزو و رویاهای من این چیزها نبود. من خونه و پول آنچنانی نمی‌خواستم، تو رویاهام دنبال مردی می‌گشتم که با هم توی یه آلونک زندگی کنیم و درآمد بخور نمیری داشته باشیم؛ اما هم رو دوست داشته و بهم عشق بورزیم اما همه‌چی خراب شده بود. داشتم زن کسی می‌شدم که تو قلبش برای من جایی نداشت، عروس خانواده‌ای می‌شدم که اگه براشون نوه پسر نیارم سرم رو زیر آب می‌کنن! ساکن خونه‌ای شده بودم که آدم‌اش نباید در مورد من چیزی به بیرون بگن ولی زندگی اون جووری پیش نرفت که اصلان خان می‌خواست...»

با صدای موبایلم از متن نامه چشم گرفتم و جواب مسیح رو دادم:

- الو؟

- سلام مریم راه افتادی؟

- آره تا یه ربع دیگه اونجام؛ اما مسیح، چیکارم داری؟

- تو بیا. بهت می‌گم.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

و تماس رو قطع کرد. به محض ایستادن ماشین خداحافظی کردم و به سمت طبقه بالا که استودیوی مسیح بود پا تند کردم. کنجکاوی امانم رو بریده بود. وارد که شدم قبل از سلام کردن؛ مسیح مچ دستم رو کشید و سمت آبدارخونه برد.

- چیکار می‌کنی مسیح؟

به کابینت تکیه داد و دورتادور صورتم چشم گردوند و بالاخره زبون باز کرد:

- یه پیشنهاد تیتراژ فیلم نمایش خانگی دارم. امروز اتفاقی فهمیدم که برای شخصیت اصلی که یه دختره دنبال یه سوژه تازه کار می‌گردن منم تو رو پیشنهاد دادم. حالا هم کارگردان این جاست. میری ببینیش؟

تمام عمرم رو در آرزوی بازیگری گذرونده بودم حتی اون روزهایی که سر کار با آقای کاویانی بودم. با هیجان گفتم:

- معلومه که آره!

نمی‌دونم از هیجانی که داشتم یا قبولی که کردم؛ اما هر چی که بود، یه لبخند عمیق زد و دستم رو اسیر دست مردونه‌ش کرد.

با هم وارد استودیو شدیم که دیدم کارگردان متعجب از جا بلند شد و قبل از اینکه فرصت سلام عليك بده گفت:

- دقیقا همین رو می‌خواستم آقای کاویانی. دقیقا یه صورت طبیعی که اتفاقا اینطوری رد بخیه و زخم روی صورتش باشه.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

واقعیت فراموش کرده بودم! یادم رفته بود که اون چهره قدیم رو ندارم! یادم رفته بود صورتم پر از رد بخیه‌ست.

بغضم رو کنار زدم و یه نگاه خشمگین به مسیح که رنگ از رخسارش پریده بود انداختم و بی‌حرف اونجا رو ترک کردم؛ اما قبل از اینکه بتونم یه ماشین پیدا کنم، مسیح بهم رسید و بازوم رو گرفت:

- مریم وایسا.

دستش رو پس زدم و بی‌توجه به آدم‌های اطراف فریاد زدم:

- هان؟ چیه؟ چرا افتادی دنبالم؟ تو که به هدفت رسیدی. آفرین آقا مسیح. خوب تونستی تحقیق کنی.

- نه به خدا مریم. من اصلا حواسم به این چیزها نبود. به خدا اگه می‌دونستم اون کارگردان اینطوری باهات رفتار می‌کنه عمرا اگه می‌ذاشتم باهات ملاقات کنه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- یعنی می‌خوای بگی اصلا حواست نبود که من این چهره داغون رو دارم؟

- مریم من اصلا این ردها رو نمی‌بینم. جدی می‌گم.

حرصی گفتم:

- چرت نگو مسیح. مگه می‌شه اینا رو نادید گرفت؟

- آره می‌شه اگه پای عشق وسط باشه.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

بُه‌تم برد و از درون نابود شدم. تا به حال ابراز علاقه ندیده و نچشیده بودم و این یکم برام نوظهور بود.

- مریم خواهش می‌کنم من رو ببخش. حالا هم بیا با هم بریم بیرون یه چیزی بخوریم. به فردین گفتم اون مردک رو دک کنه. من حتی براش آهنگ هم نمی‌خونم.

همراهش شدم و با هم تا شب خوش گذروندیم. بعد هم من رو رسوند خونه؛ اما تمام این مدت من به چهره‌م فکر کردم.

اگه روزی قرار باشه همسر مسیح بشم نمی‌تونم با این چهره باشم هر چی نباشه بالاخره اون یه شخصیت معروفه. اینطور شد که تصمیم گرفتم برم سراغ رفع این ردها... .

راوی:

لیلا بیچاره بود دگر نه؟ وگرنه زندگی‌اش این چنین با رنگ آرامش غریبه نمی‌بود، یا دلش همیشه خدا بی‌تاب و تنگ نمی‌بود.

بالای سر پیازهای جزغاله شده ایستاده بود و آنقدر در افکارش غرق شده بود که حتی بوی سوختگی را از همین نزدیکی هم حس نمی‌کرد!

- مامان خاموش کن اون گاز لعنتی رو کل خونه بوی دود گرفت دیگه اه.

به خودش آمد و سریع ماهیتابه زهوار در رفته را در سینک انداخت. وقتی به سمت فهیمه تازه برگشته، برگشت محکم به صورتش زد و گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- چه بلایی سر خودت آوردی بچه؟

چشمانش را در حلقه چرخاند تا اشکی راهی به خروج پیدا نکند. کوله‌اش را به دوش انداخت و در حین رفتن به سمت اتاقش فریاد زد:

- طعم نامردی رو نچشیده بودم که چشیدم.

و در را محکم بست. لילה به سرعت سمت اتاق فهیمه دوید و به در کوبید:

- چی داری می‌گی تو؟ کی بهت نامردی کرده؟

گریه که جرم نبود بود؟ در را باز کرد و انصاف را گوشه‌ای پرت کرد و همه دق و دلی‌اش را بر سر مادرش خالی کرد:

- بهت نگفته بودم، اما با یه پسر دوست بودم. ادعای عاشقی‌ش می‌شد؛ اما تا یه دختر پولدار به پستش خورد ولم کرد. ماما چرا منم پولدار نیستم؟ چرا نمی‌تونم مثل این همه دختر از لوازم آرایشی گرون استفاده کنم؟ چرا حق ندارم برم کافی‌شاپ و دوستانم رو مهمون کنم؟ چرا حتی حق یه عشق بی‌نامردی رو هم ندارم؟ هان؟ اصلا تقصیر توئه. چرا با بابا ازدواج کردی تا تو این فلاکت به دنیا بیام؟ خوش به حال خواهرم. شاید مثل تف انداخته باشنش بیرون؛ اما حداقل الان داره تو پنت‌هاوس یه برج زندگی می‌کنه.

دخترکش حق داشت، اما او که نمی‌دانست به اختیار خودش با پدرش ازدواج نکرده، نمی‌دانست که می‌توانست او را در یک قصر به دنیا آورد؛ اما اگر دختر می‌بود جایی در آن دبدبه و کبکبه نمی‌داشت.

در سکوت دخترکش را به آغوش کشید. به درک که برخلاف قوانین مادرش عمل کرده الان مهم قلب دریده شده‌اش است که نیاز به مرحم و التیام دارم؛ اما چه

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

کسی قلب او را التیام می‌بخشد؟ اویی که سراسر زندگی‌اش سختی و ناکامی بوده؟

«خیلی زود عاقدی آوردند و بی‌هیچ تشریفاتی من و ارسلان رو پشت سفره عقد نشوندند. چاره‌ای جز «بله» گفتن نداشتم؛ چون اصلان‌خان قبل عقد یه دسته سفته جلوم گذاشت و گفت به ازای صاف شدن قرض و قوله‌های بابام و رسیدن به رفاه این سفته‌ها رو گرفته اما بزرگ‌ترین آتوش منم که اگه به عقد ارسلان درنیام نه تنها زنده‌م نمی‌ذاره بلکه سفته‌ها رو هم به کار می‌گیره تا بابام رو بدبخت‌تر از قبل کنه. دلم به حال خواهرام سوخت! نمی‌خواستم به وضع من دچار بشن؛ پس «بله» رو گفتم و شدم زن ارسلان!

ارسلان حتی یه نگاه هم به من نمی‌انداخت. ماهرو هم تا می‌تونست تحقیرم می‌کرد و ازم کار می‌کشید. اگه هم یه بار شیر می‌شدم و اعتراض می‌کردم جوابش می‌شد چشیدن یه فصل کتک از ارسلان.

یه سال گذشت؛ اما بچه‌ای به وجود نیومد همه بهم انگ اجاق‌کوری می‌زدن. به جایی که از بچه‌دار نشدن من و مه‌بانو بفهمن که مشکل از ارسلانه فقط من رو تحقیر می‌کردن. دیگه طاقتم تموم شد و تصمیم گرفتم فرار کنم؛ نه بعد از یه سال، بلکه سه‌سال سوختم و ساختم ولی تاب آدم یه حدی داره.

دورادور خبر داشتم که خواهرام ازدواج کرده بودند و خوشبختن پس دلیلی برای صبر نداشتم. آینده بابام مهم نبود چون یه پاش لب‌گور بود و مامانم هم مُرده بود و از همه مهم‌تر هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم که من رو به رفاهشون فروختن. تصمیم گرفتم فرار کنم. دو هفته نقشه کشیدم و بالاخره یه روز جرئت پیدا کردم و از اونجا زدم بیرون و قبل از اینکه اونا باخبر بشن خودم رو گم‌و‌گور کرده بودم.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

به خیالم به آزادی و خوشبختی رسیده بودم؛ اما خبر نداشتم که تازه روی نقطه شروع بدبختی‌ها ایستادم»

مریم: خانم امیدی نوبت شماست.

سری تگون دادم و از صندلی‌های فلزی بلند شدم و به سمت اتاق دکتر حرکت کردم. دری زدم و وارد شدم.

دکتر که یه خانم زیبا و آرام بود بهم لبخندی زد و گفت:

- بفرمایید بشینید.

روی صندلی‌ای که برخلاف سالن انتظار، پوشیده از چرم و راحت بود، نشستم که دکتر گفت:

- حدس می‌زنم برای ردهای روی صورتت اومدی، درسته؟

- بله. می‌خوام لیزرشون کنم.

از پشت میزش بلند شد و به سمتم خم شد. اطراف چهره‌م چشم چرخوند و گفت:

- به نظر تازه میان. تازگی بخیه‌ها رو کشیدی؟

- آره، نزدیک سه هفته‌ست.

نمی‌دونم چرا استرس داشتم. می‌ترسیدم بگه که قابل از بین بردن نیستند یا چه می‌دونم چون تازه هستن باید صبر کنم!

دکتر سری تگون داد و روی صندلی روبه‌روم نشست و گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- خب می‌تونم از الان کار رو برات انجام بدم؛ اما ده_دوازده جلسه طول می‌کشه. مشکلی که نداری؟
- نه، اما هزینه‌ش چقدر میشه؟
- حدود نه میلیون.
- بیمه قبول می‌کنه؟
- سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:
- نه عزیزم؛ اما لازم نیست یه جا بدی. می‌تونم هر جلسه بخشیش رو بدی. هفته‌ای یه جلسه باید بیای.
- یعنی سه ماه طول می‌کشه؟
- تنه‌ش رو جلو کشید و گفت:
- توقع نداری که این همه رد رو یه‌باره از بین ببرم؟
- نه، اما حداقل هفته‌ای دو جلسه.
- شرمندتم عزیزم. بعد از هر جلسه جای ردها زخم میشه باید تا خوب شدنشون صبر کنیم و بعد دوباره ادامه بدیم.
- باشه.
- به لب و لوچه آویزونم خندید و گفت:
- حالا اینا آثار چه اتفاقی هستن؟
- پوزخندی زدم و گفتم:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- حاصل یه عشق جنون‌واره.

ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- تو مجنون بودی یا لایلا؟

ناخواسته با تموم نفرت‌م گفتم:

- یه لیلای بی‌خبر بودم. لیلایی که از مجنون عشقی به دل نداشت؛ ولی تاوان عاشق بودن مجنون رو داد. لیلایی که نه شاهزاده بود و نه خوشگل؛ اما تمام دارایی‌هاش رو از دست داد.

نمی‌دونم چی باعث می‌شد راحت با دکتر حرف بزنم شاید جمله‌ای بود که بعد از من گفت:

- پس هنوزم دنیا با آدم‌های پاک و ساده این کار رو می‌کنه.

اشک‌های جمع شده توی چشمم رو پس زدم و گفتم:

- مگه شما هم ضربه خورده‌این؟

پوزخندی زد و به صندلی تکیه‌ش رو داد:

- هیچ‌وقت نمی‌شه همه‌چیز رو با هم داشت.

به اطراف اشاره کرد و گفت:

- یا باید پول داشته باشی یا سلامتی! من پولش رو نداشتم ولی سالم بودم تا این‌که عشق دودمانم رو به باد داد! پولدارم کرد، اما سلامتی جسمی و روحیم رو گرفتم! با یه مرد پولدار ازدواج کردم؛ اما از همه‌چی فقط پرستیش رو داشت.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

شبانه روز زیر دست و پاش جون می‌دادم؛ اما اون اهمیتی نمی‌داد. تا اینکه انقدر مواد کشید که مُرد و من هم به مال و منال رسیدم و درس خوندم و شدم یه دکتر!

آستینش رو بالا زد که پر از رد سوختگی بود:

- اما دکتری که نه از لحاظ روحی سالمه و نه از لحاظ جسمی! حتما با خودت میگی خب خودت هم لیزر کن؛ اما نمی‌خوام خوب شم، تا یادم نره که اگه به این جایگاه رسیدم تاوان‌های زیادی دادم و نباید راحت از دستش بدم.

درد وجودش رو حس می‌کردم؛ اما نمی‌تونستم باهاش همدردی کنم. من دارم تمام تلاشم رو می‌کنم که هر چی رد از امیر هست رو پاک کنم؛ اما اون قصد پاک کردن ردهای نحس زندگی‌ش رو نداشت و من اصلا این سبک رو نمی‌پسندیدم...

راوی:

حالا هردوی‌شان کنار هم بر روی جدول خاکی کنار خیابان نشسته بودند. بازوهایشان کنار هم و نگاهشان به هم بود. دل‌هایشان از صدرنگی خارج شده و به یک‌رنگی رسیده بودند.

نزدیک به سی‌سال با هم زندگی کردند؛ اما همیشه دل‌هایشان دور بود. یکی به خاطر کینه ریشه‌دوانده و دیگری از عذاب وجدان نفس‌گیر!

دیگر دنیا زیبا شده بود. مهم نبود نفس‌های صابر بوی سیگار می‌دادند یا سرانگشتان لیلا از پاک کردن زیاد سبزی‌های مردم سیاه شده بود. مهم قلب‌هایی

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

بود که سرشار از شادابی و آرامش بود. مهم پیدا شدن بچه‌ای بود که عامل اصلی این دوری‌ها بود.

- لیلیا؟ چرا هر وقت نامه‌ها رو به نگهبانی میدی میای اینجا می‌شینی؟

لیلیا نفس عمیقی کشید و به ماشین شاسی‌بلند مشک‌ای چشم دوخت که از شدت تمیزی برق میزد:

- چون می‌خوام تا دیدن دخترم بمونم. انقدر پول نداریم که یه بار برای دیدن و یه بار برای دادن نامه‌ها بیام اینجا.

- حالا دیدیش؟

- از دور آره؛ ولی جرئت از نزدیک دیدنش رو ندارم.

آن‌ها گرم صحبت بودند و متوجه تاکسی زردرنگی که از روبه‌رویشان عبور کرد، نشدند؛ اما نگاه مریم بر آن‌ها خیره ماند!

گذران آن‌ها را دید؛ اما تصویر آن زن میان‌سال در ذهنش حک شد. سادگی و مهربانی خوابیده در چهره‌اش مجذوبش کرده بود. آن دو با آن سر و وضع متفاوت این‌جا چه کار داشتند؟

فرصت فکر بیشتر پیدا نکرد چون دوباره در لابی، مرد جوان صدایش زد:

- خانم امیدی صبر کنین.

صدای آن مرد برایش حکم صدای زنگ دوچرخه پیک نامه‌رسان را داشت. برگشت و با هیجان به دست مرد نگاه کرد که پاکتی در دست داشت. دستش را دراز کرد و گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- چرا نگهش نداشتی؟

- می‌خواستم؛ اما بهم گفت که خودش به وقتش میاد دیدنتون.

- چه شکلی بود؟

- خب میان سال بود. این دفعه با یه آقا اومده بود؛ اما خانم سر و وضعشون به این ورا نمی‌خورد. نکته خدایی ناکرده... .

فرصت تکمیل جمله را به او نداد و به سرعت به سمت خارج از ساختمان دوید. بر سرعتش افزود تا به جایی که آن زن و مرد نشسته بودند برسد؛ اما دیر رسید! چون آن‌ها رفته بودند.

نفس‌نفس‌زنان به دیوار تکیه داد و بر زانو خم شد. یعنی آن زن لیلا بود؟ آن‌ها با او چه کاری داشتند؟ اصلا از کجا او را می‌شناختند.

نفسش که جا آمد کمر صاف کرد که کنار تیر چراغ برق کیف پول کوچکی دید. به سرعت سمتش رفت و کیف را گشود. پولی در آن نبود؛ اما عکس زن جوانی را دید که به شدت به او شباهت داشت!

عکس کهنه و سیاه و سفید بود؛ اما در همین حد هم شباهت وافر صاحب آن عکس با خودش را حس می‌کرد.

آن زن کیست؟ کیست که به او تا این حد شبیه است؟ نکند او... .

کیف پول را در کیفش انداخت و همان‌جا کنار خیابان نامه را باز کرد.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

«چند روزی رو توی خیابونا گذروندم، تا این که اتفاقی پسر دوست بابام رو دیدم. بابای اون هم مثل من یک آدم بی‌دست و پا بود. با دیدن من درحالی که یه کارتن زیر بغل زده بودم تعجب کرد و گفت:

- اینجا چیکار می‌کنی؟ چرا پیش شوهرت نیستی؟

ترسیدم که به بابام بگه و اون هم بیاد سراغم و به زور بفرستم تو اون زندون. وقتی جوابی ازم نشنید گفت:

- فرار کردی، آره؟

سرم رو که پایین انداختم تا ته ماجرا رو خوند. با بغض و التماس بهش گفتم:

- آقا صابر تو رو خدا کاریم نداشته باش. نرو به بابام بگو.

بیشتر متعجب شده بود؛ اما از استیصال دلش به رحم اومد و قول داد که نگه و رفت. توقع جا و مکان دادن ارزش رو نداشتم؛ چون خودش هم کم از وضعیت من رو نداشت.

چند روز بعد دوباره دیدمش، این بار اتفاقی نبود چون خودش دنبالم اومده بود. بهم خبر داد که بابام به خاک سیاه نشسته. گفت مدتی خیلی تو رفاه زندگی می‌کرده؛ اما حالا جز یه دست لباس، چیز دیگه‌ای نداره.

از باباش شنیده بود که بابام بهش گفته اون‌ها طلاق‌نامه رو فرستادن براش و گفتن که دخترش به دردشون نمی‌خوره؛ اما تمام حرف‌هاش این نبود! وقتی تعریفاش تموم شد همون جور ایستاد. انگار باز هم حرف داشت. بهش گفتم:

- چیز دیگه‌ای هم هست؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

سرش که پایین بود رو بلند کرد و توی چشمام خیره شد و بعد از کلی مین مین بالاخره زبون باز کرد:

- فکر نکنی یه آدم عوضیم ها اما...حالا که دیگه زن اون مرد نیستی بیا زنم شو. من...قبل از ازدواج، خواهانت بودم؛ اما پولی نداشتم! بعد از ازدواجت اون قدر با کار خودم رو غرق کردم تا فراموشت کنم؛ اما حالا می بینم حکمتش همین بوده که بتونم حداقل زندگی رو برات فراهم کنم. زنم می شی؟

عشقی در کار نبود؛ اما از آوارگی بهتر بود. خسته شده بودم از بس گشنگی کشیده بودم!

- اما من تا سه ماه دیگه نمی تونم ازدواج کنم.

- می دونم. تا اون موقع فقط بیا خونم و باهام زندگی کن.

- اون موقع آقا جونم من رو می بینه... .

- نگران نباش اون انقدر غرق بدبختی هاشه که حتی اگه تو رو ببینه هم کاریت نداره.

- بابای تو چی؟

- باهاش حرف زدم، مشکلی نداشت. بسه دیگه چقدر بهانه میاری؟ میای یا نه؟ نباید فرصت رو از دست می دادم؛ پس قبول کردم. فکر می کردم دارم به یه نقطه امن می رسم درحالی که... .»

نامه را در پاکت گذاشت و به سمت خانه اش قدم برداشت. ذهنش درگیر بود. اگر لیلا مادرش باشد؛ پدرش کیست؟ ارسلان یا صابر؟

در حال پوست گرفتن بادمجان در دستش بود؛ اما تمام فکر و ذکرش درگیر آخرین نامه‌ای بود که باید می‌نوشت. چگونه باید می‌نوشت؟ نامه را چگونه باید به پایان برساند؟ باورش می‌شود که داستانی که تعریف کرده حقیقت دارد؟ بیچاره زندگی‌اش زیادی شبیه رمان‌ها بود!

- مامان؟

با تعجب به فهیمه که حدود یک هفته بود از اتاقش خارج نشده بود، خیره شد؛ اصرارهای او و صابر هم در بیرون آمدنش مؤثر نبود. حالا چه شده؟

- چیه؟ چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟

بادمجانی را در دست گرفت و با چاقوی زاپاسی که لایا آورده بود مشغول پوست گرفتنش شد:

- راستش خیلی فکر کردم. تو و بابا انقدرها هم مقصر نیستید. همه نباید مرفه باشند که!

با اشک حلقه زده در چشمانش دست فهیمه را گرفت و گفت:

- منو ببخش دخترم. هیچ‌وقت اون‌طور که باید حواسم بهت نبود. ببخش که همه‌ش تو فکر خواهرت بودم و غصه‌ش رو می‌خوردم. اگه حواسم بهت جمع می‌بود، نمی‌گذاشتم طعم نامردی رو بچشی. من رو ببخش دخترم!

چشمه‌ی اشکان فهیمه هم جوشید و بلند شد و کنار مادرش نشست و آن‌دو هم را سخت در آغوش کشیدند؛ اما آن‌سوی شهر، دختری در اتاق تاریک نشسته و

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

با نور کم آباژور به عکس سه‌درچهار دستش خیره است. از یک طرف خوشحال بود که بالاخره مادرش را پیدا کرده بود و از طرفی دیگر هم خشمگین بود که چرا حالا آمده؟ از یک سو کنجکاو بود تا حقیقت را بداند و از سوی دیگر می‌ترسید که بفهمد او را نخواسته باشند!

بغض را کنار زد و بلند شد و روبه‌روی آینه ایستاد. جلسه اول لیزر را گذرانده بود و حالا روی ردها زخم شده بود. روی تک‌به‌تک آنها دست کشید و زمزمه کرد:

- چجوری من رو شناخت؟ نکنه دارن سربه‌سرم می‌ذارن؟

بدبین شده بود، به گمانش امیر همچنان قصد آزارش را دارد.

برای بار دیگر بغضش را از انفجار منع کرد و با یک نفس عمیق موبایلش را از روی میز آرایش چنگ زد. تلفن نگهبانی را گرفت و بعد از چند بوق صدای مرد جوان در گوشی پیچید:

- بله؟

- سلام آقا. امیدی هستم. امروز نامه‌ای نیومده؟

- سلام خانم امیدی. نه هنوز؛ اما همیشه همین‌طور وحوش می‌اومد. وقتی اومد نگهش دارم؟

- نه فقط اطلاع بدید تا پیام تحویل بگیرم. خداحافظ.

روی تخت دونفره‌ای که به اصرار مسیح خریده شده بود نشست و موبایلش را در دست فشرد. او حتماً دلیلی دارد که حاضر نیست با مریم روبه‌رو شود؛ پس صبر می‌کند تا پایان ماجرا.

فصل آخر:

از ارزش عشق می‌پرسی؟

به تو خواهم گفت که آنقدر ارزشمند است که تنها به قیمت گزاف جان قابل خریداری است... .

راوی:

پسرک بر روی تخت زهوار در رفته خوابیده بود و مدام زیر لب نام مریم را زمزمه می‌کرد. نتوانسته بود در این مدت با کسی ارتباط گیرد و همیشه در کنج عزلت این زندان چرکِ غم و حسرت گرفته می‌نشیند و به روزهایی می‌اندیشد که متهم به جنون نبود و برای مریم جنتلمن‌ترین مرد دنیا بود. او می‌اندیشید و می‌گریست و باز هم اطرافیان او را دیوانه خطاب می‌کردند؛ اما بیش‌ترین سوز دل برای مادری بود که یا در خانه بر پا می‌کوفت و از رسم دنیا گله می‌کرد و یا در به‌در به دنبال ردی از مریم می‌گشت تا شاید بتواند او را به بخشش راضی کند.

تا این‌که روزی تلفن خانه خاک گرفته و غم‌زده‌اش به صدا در آمد و مددکار زندان آدرسی از مریم داد که در بالاترین نقطه شهر قرار داشت. از کی از پایین شهر به بالای شهر دست یافته بود؟!

تعللی نکرد و چادرش را به سر کشید و تاکسی‌ای دربست گرفت. واقعیت از چادر بر سرش خجالت می‌کشید چون قرار بود همچون حضرت زهرا (س)

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

فرزندانی پاک به تربیت آورد؛ اما آخرش چه شد؟! پسری را یافت که در فساد غرق شده بود.

وارد لابی برج شد و به نگهبان گفت:

- آقا ببخشید منزل خانم امیدی اینجاست؟

مرد جوان به ظاهر زن نگاه کرد و در دل به این اندیشید که چرا همه آشنایان این زن چنین زوال یافته‌اند؟

- بله. کارشون دارید؟

خانم عباسی قدمی جلو برداشت و دستش را بر روی میز گذاشت و گفت:

- آره پسر. کار واجبی دارم. می‌شه بگی بیاد پایین؟

مرد تلفن را در دست گرفت و گفت:

- بگم کی این جاست؟

پیرزن اضطراب شدیدی داشت؛ نمی‌دانست چگونه رضایت بگیرد.

- بهش بگو فقط بیاد پایین. اون دختر دلش نمی‌خواد من رو ببینه.

مرد تلفن را سر جایش گذاشت و گفت:

- نمی‌شه مادر جان باید معرفی‌تون کنم.

زن با استیصال گفت:

- تو رو خدا پسر. کارم واجبه... خیلی!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- خانم عباسی؟! شما اینجا چیکار می‌کنید.

پیرزن آب دهانش را فرو خورد و به پشت برگشت. چه جایگاه خفت‌باری دارد. حالا به این سن باید به التماس دختری بیفتد که حداقل سی‌سال از او کوچک‌تر است.

چادرش را جلو کشید و با تزلزل به سوی مریم قدم برداشت. دستان او را در دست گرفت و فشرد:

- سلام دخترم. خوبی؟

مریم قصد بداخلاقی نداشت؛ اما ناخواسته این زن که مادر امیر است او را به اخم وا می‌دارد.

- سلام. شما این‌جا چیکار می‌کنید؟

پیرزن آب دهانش را فرو خورد و گفت:

- می‌دونی چند وقت بود ازت خبر نداشتم؟

زبان‌ش تلخ شده بود:

- می‌خواستید ببینید نفرین‌هاتون جواب داده؟ نه! هنوز به زمین گرم نخوردم!

پیرزن چشمانش را از درد بست گویی این دختر قصد سرسختی دارد!

- نه مادر این حرف‌ها چیه؟ ما هجده‌سال با هم همسایه بودیم. دیگه مثل مادر و دختر شدیم.

راستش دلش می‌خواست همه دق و دلی‌اش را بر سر این زن خالی کند:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- بله. پسر تو هم خوب حق همسایگی رو به جا آورد.
- قصه جلب ترحم نداشت؛ اما اشک در چشمانش خیلی ترحم برانگیز بود.
- مریم، دخترم، پسر من خام بود؛ احمق بود! شور عشق کورش کرده بود. اما تو بزرگی، عاقلی... پس ببخش این پسر خطاکار من رو.
- وجودش را خشم گرفت؛ اما سعی در کنترلش داشت.
- چون عاقلم باید هر احمق و عاشقی رو ببخشم؟ باید هر ظلمی که بهم شده رو نادیده بگیرم؟
- پیرزن نزدیکتر شد و با عجز گفت:
- دخترم، پسر من این کار رو از ندونم کاری کرده و گرنه قلبش پاکه. اون این طوری نیست که به کسی ظلم کنه یا آزاری برسونه. تو رو خدا ببخشش.
- مریم یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:
- عه؟! قلبش پاکه و همه حیثیت و آبروی یه دختر بی پناه رو به تاراج می بره؟ می دونید خانم عباسی؟ من فکر می کنم احساسات مادرانه تون واقع بینی رو ازتون گرفته؛ انگار چشم بستن روی حقیقت تو خانواده تون ارثیه! و کیفش را بر روی شانه مرتب کرد و به سمت آسانسور حرکت کرد.
- ندید که لیلا پشت سرش ایستاده و با بُهت به ماجرای که شنیده، می اندیشد.
- پس علت چهره‌ی زخمی دخترک سلامت جسمی به فنا رفته اش است!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

خانم عباسی به قول خودش از متانت دست کشید و به آبروریزی روی آورد. حاضر به انجام هرکاری برای گرفتن رضایت بود! خودش را بر زمین انداخت و فریاد زد:

- آهای ایهاالناس به دادم برسید. کسی هست به این مادر تنها کمک کنه؟ کسی هست به داد این مادری که از دار دنیا یه پسر داره برسه؟

در این منطقه از شهر این حجم از حرکات غیرمنتظره بود. مرد نگهبان هول کرده سمت پیرزن رفت و گفت:

- خانم بلند شو. این کارا چیه؟ پاشو خجالت بکش.

اما زن حاضر به آبروداری نبود.

- هان چیه؟ حق گرفتن جون پسر رو هم ندارم؟

مریم که روبه روی آسانسور باز شده ایستاده بود دستانش را مشت کرد. حس می کرد که جمعیت زیادی جمع شده است. دلش نمی خواست این مردمان از فلاکتش خبر داشته باشند.

لبش را به دندان کشید و به سمت خانم عباسی پا تند کرد:

- نه حقش رو نداری همون طور که پسرت برای من هیچ حقی قائل نبود. حالا می ری یا به پلیس زنگ بزنی؟

سرش را به اطراف چرخاند که دوباره آن زن را دید. با دیدن او حواسش پرت شد و به آپارتمانی بازی های خانم عباسی توجهی نکرد.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

لیلا که نگاه مریم را بر خود دید سریع از میان جمعیت گذشت تا به در خروجی برسد. هنوز وقت رو در رو شدن نرسیده! اما مریم تسلیم نشد و به دنبالش وارد جمعیت شد.

لیلا صدای خانم گفتن مریم را می شنید؛ اما هرگز دلش نمی خواست پاسخش را بدهد؛ چون در بُهت حقایقی بود که همچون پتک بر سرش فرود آمده بودند. دختر بیچاره اش چه سختی هایی کشیده؟

راست می گوید بی پناه بوده که حتی پسر همسایه هم به او آسیب و آزار رسانده. مادرش بمیرد برای تنهایی و بی پناهی دخترکش. آن قدر دوید تا این که دیگر صدای دخترک را نشنید. کی می شود دخترش را از نزدیک ببیند؟

برای اولین تا کسی دست تکان داد و نامه اش را در کیف انداخت گویی هنوز وقتش نرسیده... .

مریم:

آن قدر دنبالش دویدم تا این که دیگه نفس کم آوردم. به سن و سالش نمی خورد تا این حد فرز باشه. تکیه م رو به دیوار دادم و تا جا اومدن نفسم صبر کردم به سمت برج نگاهی انداختم که دیدم جمعیت متفرق شده. توی بالاشهر هم تا این حد فضولی رایجه؟

با یادآوری خانم عباسی اخم کردم. با خودش چی فکر کرده که اومده این جا؟ یعنی انقدر کاری که امیر با من کرد براش ناچیزه؟ آخرش هم به آبروریزی رو آورد!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

نفسم رو حرصی بیرون دادم و به سمت برج حرکت کردم.

با صدای موبایلم ایستادم و از کیفم درش آوردم. با دیدن اسم شقایق ذوق کرده
جواب دادم:

- به سلام بی‌وفا بانو.

انگار به شدت ازم شکاره!

- زر نزن دیگه. من که هی بهت زنگ می‌زنم تو رد تماس میدی.

- به خدا شقایق هر دفعه زنگ زدی زیر دست دکتر بودم برای لیزر.

- آهان راستی. چطوره؟ خوب پیش میره؟

- آره خداروشکر؛ تقریباً زخم‌های کوچیک از بین رفته. من واقعاً شرمندتم از
بابت پولی که قرض گرفتم.

- نه بابا این چه حرفیه؟ من حاضرم ده‌برابر این خرج کنم تا از دست چهره
کریه‌ت خلاص شم.

و خندید. می‌دونستم داره شوخی می‌کنه؛ اما ته‌ته دلم به این فکر کردم که اون
زن اگه مادر منه با دیدن صورتم چه حسی پیدا کرده، یا این‌که اصلاً چجوری من
رو شناخته؟

کلاً از تلفنم با شقایق غافل شدم آن‌قدر که حتی نفهمیدم کی قطع کرد!

به لابی که رسیدم نگهبان جلو اومد و گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- خانم امیدی نگران نباشید اون زن رو فرستادم بره. تهدیدش هم کردم که اگه باز بیاد به پلیس تحویلش میدم.

ازش تشکر کردم و سوار آسانسور شدم.

خودمونیم اون پیرزن هم حق داشت! از دار دنیا یه پسر و پناه داره که اونم توزرد از آب دراومده. خب منم بودم برای حفظش هر کاری می‌کردم.

مسیح:

پشت میز، در برابر انبوهی از برگه‌ی نت و خیره به اون‌ها نشستم؛ اما حواسم اینجا نیست!

حواسم پرت دخترِی که توی وجودم نهالی از عشق کاشته؛ اما مدتی که ازش خبری نیست! پرت دخترِی که دو هفته‌ست از دیدار ممانعت و تنها به تماس‌های تلفنی اکتفا می‌کنه.

به نظر کدورت و دوری کردن نمیاد چون همیشه با هیجان جواب تماس رو میده و مدام میگه یه روزی می‌فهمم دلیلش رو!

با صدای در اتاق از افکار آزار دهنده دست کشیدم و گفتم:

- بله؟

مامان وارد اتاق شد و متعجب از وضع شلخته‌ی اینجا گفت:

- چه خبره تو اتاق؟ شتر با بارش توش گم می‌شه.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

راست هم می‌گفت، اتاقم به شدت بهم ریخته بود و این حاصل افکار به هم ریخته خودم بود.

- حالا مرتب می‌کنم.

مامان هم متوجه حال نه چندان خوبم شده بود؛ چون این وضع از من منظم بعید بود!

- حالت خوبه پسرم؟

محبت توی صداش، بغض رو توی گلوم فعال کرد! اگه مریم دل بریده باشه چی؟ اگه بیهوده دوباره عاشق شده باشم چی؟ نفس عمیقی کشیدم و حجم انبوه موهای نامرتبم رو از جلوی صورتم کنار زدم:

- آره. کاری داشتید؟

با یادآوری کاری که داشت سری تکون داد و گفت:

- وقت حموم پدرته. می‌دونی که فقط به تو راضی میشه؛ اما حالا که به نظر میاد حوصله نداری. اشکال نداره، بعداً.

می‌خواست خارج بشه که گفتم:

- نه مامان، می‌برمش.

لبخندی زد و رفت. شاید این کار تغییری در حال و هوام ایجاد کنه.

بلند شدم و به مقصد اتاق بابا از اتاق خارج شدم.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

مریم:

نه همیشه به همین سادگی‌ها صبور بود! صبر برای وقتی که تو زندگیت این همه سختی نکشیده باشی؛ البته این توجیه من برای گشتن دنبال حقیقته!

لباسم رو عوض کردم و اسنپ گرفتم. باید سر دربیارم که چه کسی هستم!

کرایه رو اینترنتی پرداخت کردم و به سمت پرورشگاه حرکت کردم. جایی که شخصیت من رو شکل داد و هویتی داد که همه می‌دونستیم که اون نیستیم. من می‌دونم که مریم امیدی واقعی نیستم و حالا اومدم اینجا تا بفهمم اسم و فامیل واقعیم چیه؟ چرا سر از اینجا درآوردم؟ علتش چی بود؟ واقعاً من رو نمی‌خواستن؟

نفس عمیقی کشیدم و به خاله که با دیدنم ذوقزده و بعد متعجب شد لبخند پاشیدم.

باز هم قصه تکراری! لیزر هنوز من رو به مریم قبلی نرسونده بود؛ پس خاله مهناز حق داشت که از دیدنم تعجب کنه!

- مریم! چه بلایی سرت اومده دختر؟! -

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- هیچی کتک خوردم!

خاله مهناز محکم به صورتش زد و گفت:

- خاک به سرم. کی زدنت که صورتت اینجوری شده؟ -

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

دوست نداشتم زیاد در این بارِ حرف بزنم به همین خاطر خاله رو جا گذاشتم و به سمت ورودی حرکت کردم:

- خاله بچه‌ها کجان؟

خاله که متوجه طفره رفتن من شد، کوتاه اومد و با من هم‌قدم شد:

- تو سلفن! دارند شام می‌خورند. حالا چی شده این موقع شب اومدی؟

لبم رو تر کردم و به سمتش برگشتم و گفتم:

- اومدم یه بار اونم برای آخرین بار سر از حقیقت دربیارم. خاله من چرا از این جا سر درآوردم؟

خاله اخمی از سر نفهمیدن کرد. حق داشت من هیچ وقت این سوال‌ها رو نداشتم؛ برعکس مسیح که از همون سن هم سراغ مامان و باباش رو می‌گرفت.

- منظورت چیه؟ کدوم حقیقت؟

نمی‌دونم خشم بود، کنجکاوی بود یا استرس؛ اما هر چی که بود باعث تند شدن نفس‌هام شده بود.

- خاله من کجا پیدا شدم؟ مثل مسیح دم در گذاشته بودنم؟ یا چه می‌دونم پلیس من رو پیدا کرده و تحویلتون داده؟

خاله که کم‌کم داشت متوجه می‌شد سری تگون داد و به سمت نیمکت توی حیاط حرکت کرد و در همون حین گفت:

- نه هیچ کدوم از اینا نبود. تو رو من خودم پیدا کردم، درست مثل مسیح! منتهی تو رو توی پارک پیدا کردم. زمستون بود و بارون خیلی تند می‌اومد؛ انقدر که

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

چندتا از شهرهای اطراف سیل اومد. یادمه داشتم با شوهرم به سمت ماشین می‌دویدم که صدای گریه بچه‌ای حواسم رو جلب کرد. یکم سر چرخوندم که تو رو دیدم. داشتی گریه می‌کردی؛ آخه قطره‌های بارون به صورتت می‌خورد و اذیتت می‌کرد. به خاطر بارون زیاد صبر نکردم و وقتی دیدم اطراف کسی نیست تا به نظر خانواده‌ت بیان، بغلت کردم و با خودم بردم خونه و بعد هم تحویل پرورشگاه دادم.

بغضم رو فرو خوردم و گفتم:

- چند ماهه بودم؟

دستم رو توی دستاش گرفت و گفت:

- به ماه هم نرسیده بودی!

- یعنی ولم کرده بودن؟

- این رو نمی‌دونم؛ اما هیچ مادر و پدری توی اون بارون بچه‌شون رو با لباس کمی ول نمی‌کنن. مریم طبق قانون ما باید قبل از این‌که بچه‌ای رو بپذیریم چند باری توی روزنامه اطلاعیه بدیم تا اگه گم شده باشه خانواده‌ش پیدااش کنن. اما...

- وقتی تو این‌جا بزرگ شدم یعنی کسی من رو گم نکرده بوده.

- البته نمی‌شه به قطع گفت.

با صدای لرزون از بغض تو گلوم گفتم:

- چرا نمی‌شه؟ من رو نخواستن دیگه! وگرنه انقدر می‌گشتن تا پیدام کنن.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

بلند شدم و بعد از یه خداحافظی سرسری از اون جا رفتم.

اگه من رو نمیخواستن پس چرا حالا اومدن دنبالم؟ نکنه به خاطر ظاهر زندگیم فکر می‌کنن پولدارم و می‌خوان ازم بهره ببرن؟

بی‌توجه به رهگذرها اشک می‌ریختم و فکر می‌کردم. تمام زندگیم سعی می‌کردم به این چیزها توجه نکنم؛ اما واقعاً خیلی درد داره که تو از بدو ورودت به دنیا خواسته نشی؛ درحالی‌که هر بچه‌ای تو اون سن و سال خواستنیه! حالا با دادن این نامه‌ها می‌خوان چی بگن؟ می‌خوان چجوری توجیه کنن؟

انقدر راه رفتم و گریه کردم که از پرورشگاه در پایین شهر به خونم در بالاشهر رسیدم!

خیره به تابلوی دیوار که نوشته بود «قدم‌ها را آهسته بردارید، خیابان‌ها از قلب‌های شکننده آکنده‌اند!» روی تخت مطب نشسته و منتظر شروع دکتر بودم. چند دقیقه بعد با لبخند جلوم ایستاد و چشم‌بند رو به چشم‌ام زد و خواست که دراز بکشم. بخشی از ردها که گوشه چشم و پایین ابروم بود رو قرار نبود لیزر کنم؛ چون ریسکش بالا بود و هر لحظه ممکن بود که من رو کور کنه!

حدود یه ربع بعد دکتر چشم‌بندم رو برداشت که همون لحظه صدای موبایلم بلند شد. نگاه هر دومون به سمت عکس مسیح که روی گوشی نمایان بود کشیده شد. گوشی رو چنگ زدم و رد تماس زدم؛ الان وقت جواب دادن نبود.

دکتر لبخندی زد و عینک محافظ رو از چشم‌اش برداشت و گفت:

- مسیح کاویانی مجنون داستانه؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

از روی تخت بلند شدم و گفتم:

- نه اون فرهاده داستانه!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- آخر تو لیلا بودی یا شیرین؟

کیفم رو از روی صندلی کنار میز برداشتم و گفتم:

- من شیرینی‌ام که به زور می‌خواستن لیلش کنن!

دکتر سری تکون داد و پشت میزش نشست و گفت:

- حالا نتیجه داستانتون مثل نتیجه فرهاد و شیرین؟

لبخندی زدم و دستم رو روی دستگیره گذاشتم و گفتم:

- این‌بار استثنائاً با نتیجه خسرو و شیرینه. ازتون ممنونم و خدانگهدار.

و در رو باز کردم و به اتاقی رفتم تا کرم‌های بعد از لیزر رو بزنم. بعد از اونجا اسنپی گرفتم و با عینک آفتابی و روسری جلو کشیده به سمت خونه حرکت کردم.

توی راه مسیح بهم زنگ زد. آیکون سبز رو فشردم و جواب دادم:

- الو مسیح؟

حرصی گفت:

- سلام، چرا رد تماس دادی؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

بهش حق می‌دادم از این دوری کردنام عصبانی‌شه.

- سلام آقای بداخلاق. جایی بودم که نمی‌شد جوابت رو داد.

- کجا؟

- مسیح؟ خب جایی بودم دیگه!

گویی صبرش به لب رسیده:

- مریم بسه دیگه. تا کی می‌خوای پنهون کاری کنی؟ مگه داری چیکار می‌کنی؟
نکنه... نکنه... .

بین حرفش پریدم و گفتم:

- هی بسه! مسیح این افکار مسموم رو بریز دور. من فقط نمی‌خواستم الان
بفهمی، اما به زودی بهت می‌گفتم ولی دیگه خودم هم طاقت دوری بیشتر ندارم.
شب برای شام بیا خونه.

«باشه‌ای» گفت و گوشی رو قطع کرد. بهش کاملاً حق می‌دادم و مطمئنم وقتی
دلیل کارهام رو بفهمه نظرش عوض می‌شه و می‌بخشتم.

کرایه رو حساب کردم و وارد لابی شدم. حالا دیگه خودم به پیش نگهبان می‌رفتم
و آمار می‌گرفتم. جلوی مرد ایستادم و بعد از سلام گفتم:

- نامه‌ای نیومده؟

با التماس خیره شدم. دیگه بیشتر از این نمی‌تونستم صبر کنم. از آخرین نامه یه
هفته می‌گذره و من می‌دونم تو نامه بعدی همه‌چی مشخص میشه!

راوی:

مرد جوان به چهره ملتمس دخترک خیره شد. اوایل ماجرای نامه آمدن‌ها این‌چنین مشتاق و محتاج نامه بعدی نبود؛ اما در آن نامه‌ها چه چیزی نوشته شده که این دخترک را چنین محتاج ادامه‌اش کرده است؟ لبانش را تر کرد و قدمی جلو برداشت:

- خانم امیدی من خیلی عذر می‌خوام، اما هنوز نامه‌ای نیومده!

گویی جهان بر سرش ویران شده. انتظار خواندن این نامه دیگر جانش را به لب رسانده. تا کی باید منتظر برملا شدن واقعیت بماند؟ نکند نویسنده خیالباف این نامه‌ها از خیال‌پردازی دست برداشته و دیگر قصد داستان‌پردازی ندارد؟ به دخترک بیچاره منتظر فکر هم نکرده؟ به این‌که چقدر در انتظار و کنجکاوی می‌ماند هم فکر نکرده؟

با کشتی‌های غرق شده، بی‌تفاوت، به مرد جوان پشت کرد و سمت آسانسور رفت. بغض داشت؛ چون گمان می‌کرد فریب خورده است! فریب داستان جذاب دروغینی که او را به فهمیدن حقیقت امیدوار کرده بود.

روبه‌روی سالن بزرگ و نیمه تاریک سالن که با نور کم خورشید رو به غروب، روشن شده بود ایستاده و ناامید و افسرده فقط آن‌جا را از چشم می‌گذراند.

اگر مادر یا پدرش او را رها نمی‌کردند و می‌گذاشتند در آن خانواده رشد کند در کجای این جهان ایستاده بود؟ برای از بین بردن ردهای بخیه روی صورتش چنین تقلا می‌کرد یا اصلاً خطی بر چهره‌اش نمی‌افتاد؟ در این خانه به ظاهر

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

جذاب؛ اما سرد تنهایی زندگی می‌کرد یا در یک خانه گرم و پر از محبت رشد می‌کرد؟ عاشق مردی دست نیافتنی که تازگی دست‌یافتنی شده می‌شد یا عاشق مردی که برای به دست آوردنش نباید سلامت جسمی‌اش را به خطر بیندازد؟

سرش را به طرفین تکانی داد و سوی اتاقش روانه شد تا با تعویض لباس‌هایش به جان خانه و آشپزخانه بیفتد و بعد از تمیز کردن آن‌ها، مشغول طبخ غذا شود و در آخر خود را بیاراید چون بعد از مدت‌ها قرار است مسیح را ببیند؛ مسیحی که به شدت دلش برایش پر می‌زند!

ساعتی بعد مریم روبه‌روی آینه ایستاده بود و به چیزی که از خود ساخته بود می‌نگریست. شاید هنوز آن ردهای منحوس کامل از بین نرفته باشند؛ اما کمرنگ شده بودند. به طوری که با کرم پودر کاملاً محو شدند. لب‌های رژ قرمز رنگ خورده‌اش و چشمان کشیده‌ای که به لطف خط چشم کشیده‌تر شده بودند از او الهه زیبایی ساخته بودند، که قطعاً مسیح را به پرستیدن وامی‌داشت؛ اما صد حیف که مسیح این چهره را نخواهد دید!

با صدای زنگ خانه از خود چشم گرفت و به امید آن که مسیح است گوشی آیفون را برداشت:

- بله؟

- سلام خانم امیدی نگهبان هستم.

- بله بله. چیزی شده؟

- نه. اومدم بهتون خبر بدم که بالأخره نامه رسید.

- جدّاً؟! می‌شه برام بیارین بالا؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- بله حتماً. پس شما طبقه آسانسورتون رو بزنی تا من بتونم بیام.

- باشه.

با تپپی که از خود ساخته بود نمی‌توانست پایین برود به همین خاطر ریسک آمدن آن مرد جوان خام را به جان خرید!

چند دقیقه بعد زنگ واحدش به صدا درآمد. مریم که از قبل شال و مانتو را پوشیده بود به سرعت جلو رفت و در را به روی پسرک چشم و گوش بسته گشود!

مرد جوان با دیدن زیبایی بی‌سابقه زن روبه‌رویش ابتدا گمان برد که مریم هنوز نیامده به همین خاطر گفت:

- سلام. می‌شه بگین خانم امیدی بیان؟

مریم با تعجب ابرو بالا انداخت و گفت:

- خودمم!

مرد قالبش را تهی کرد و غریزه مردانه‌اش او را به هول و ولا انداخت! برای جلوگیری از هر اتفاق پیش‌بینی نشده‌ای سرش را پایین انداخت و با قورت دادن آب دهانش نامه را جلوی مریم گرفت و گفت:

- بفرمایید.

و سریع به سمت آسانسور قدم برداشت که ناگهان ایستاد و بالاجبار در چشمان مسحور کننده دخترک خیره شد و گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- راستی این دفعه خانم جوانی این نامه رو آورد و وقتی پرسیدم با نفر قبلی چه نسبتی داره گفت که دخترشه. با اجازه.

و در آسانسور را بست و مریم را با دنیایی از فکر و خیال جدید تنها گذاشت! یعنی او خواهری دارد؟ خواهری که مثل او پس زده نشده و خواسته شده مانده بود؟ به هر سختی در را بست و شال و مانتو را گوشه‌ای انداخت و همان وسط سالن بدون آن که جایی بنشیند نامه را گشود:

«من و صابر تا چهارماه بدون هیچ ازدواجی (به خاطر معذوریت‌های شرعی) کنار هم زندگی کردیم تا این که بالأخره تونستیم به عقد هم دربیایم. چهره‌ای که صابر تو این چهار ماه از خودش نشون داده بود خیلی متفاوت‌تر از بعد از ازدواجمون بود! اون خودش رو مرد جنتلمن و تکیه‌گاهی نشون داده بود که من مدام حسرت این رو می‌خوردم که چرا زودتر باهاش ازدواج نکردم؛ اما بعد از عقد تازه همه‌چی برملا شد! میزان فقرش درست به اندازه پدرم بلکم بیشتر بود و از همه بدتر یه معتاد مفرنگی‌ای بود که اگه با ذره‌ای از مخالفت من روبه‌رو می‌شد دست به کمر بندش می‌برد انگار سرنوشت من چشیدن ضرب شصت هرکس و ناکسی بود! تا این که من باردار شدم. صابر وقتی از حامله شدنم با خبر شد به اون چهارماه اول برگشت. انقدر نازم رو می‌کشید که آرزو می‌کردم کاش برای همیشه باردار می‌بودم. روزبه‌روز وضع مالی‌مون بدتر می‌شد؛ به طوری که من مجبور شدم دخترم رو جوری به دنیا بیارم که حتی یه دست لباس نداشت! دخترم که به دنیا اومد انگار به زندگیم رنگ شادی پاشیده بودند. به هر ضرب و زور لباسی براش جور کردم که متناسب تابستون بود نه زمستون به اون سردی! اعتیاد صابر انقدر شدید شده بود که به فروختن وسایل ناچیز خونه رو آورده بود. کم‌کم

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

داشتم از زندگی سیر می‌شدم؛ اما حضور صنم مانع از خودکشیم می‌شد اما خیلی زود صنم رو هم از دست دادم...یه روز صابر اومد خونه و تو همون خماری صنم رو از بغلم بیرون کشید و گفت که می‌خواد بده به یکی دیگه و خرج اعتیادش رو دربیاره! التماس‌هام مؤثر نبود چون صابر، صنم رو، دخترک پنج روزه‌م رو ازم گرفت و با خودش برد. من توان مقابله باهاش رو نداشتم. اون صنم رو روز برد؛ اما شب برگشت. داغون‌تر از همیشه برگشت! رابطه‌مون شاید چندان صمیمی نبود؛ اما بعد از صنم همون ذره صمیمی‌مون هم از بین رفت. من از درد بیچارگی و بی‌سرپناهی توی اون خونه موندم؛ اما صابر به کل متنبه شد! اعتیادش رو ترک کرد و تا چندماهه پاک و مرد بود. هر کاری می‌کرد نمی‌تونست روابط سرد ما رو گرما ببخشه. هیچ‌وقت با هم درباره صنم حرف نزدیم و این بیشتر من رو می‌سوزوند؛ چون من تنهایی عزادار دختری بودم که نمی‌دونستم زنده‌ست یا مرده؟ اما صابر آدم بشو نبود! پنج سال بعد بی‌خبر از من سراغ شرط‌بندی رفته بود و حالا معتاد به اون شده بود. زندگی‌ای که داشت دوباره توی این پنج سال سر پا می‌شد رو به ویرونی بود؛ اما من اهمیتی نمی‌دادم چون کینه صابر رو به دل داشتم و به هر فلاکتی که باشه برای اون راضی بودم! حدود هفت-هشت سال بعد از رفتن صنم، فهیمه دختر دیگه‌م به دنیا اومد که حاصل سرخوشی‌ها و مدهوش بودن‌های صابر بود! حالا بعد از بیست‌وهشت سال صنم رو پیدا کردم! تو، صنم هستی. دختری که فکر می‌کردم صابر داده به یکی دیگه؛ اما چند روز پیش فهمیدم که گم شده! صابر وقتی تو رو از آغوش بیرون می‌کشه اول می‌خواد تو رو به یکی دیگه بده؛ اما پشیمون می‌شه و به خاطر اعتیادش به سرویس نیاز پیدا می‌کنه و مجبور می‌شه روی یه صندلی از پارک بذارتت و بعد از انجام کارش برت گردونه پیشم اما وقتی از سرویس خارج میشه پیدات نمی‌کنه. ما تو رو از

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

سهل‌انگاری خودمون از دست دادیم و بیست‌و‌خوردہ‌ای سال در فراق تو سوختیم و با روابط سرد هم ساختیم! آره تو دختر منی. دختر لیلا!»

دیگر از آرایشش چیزی نمانده بود چون آن قدر اشک ریخته بود که به مانند یک رود هر چه که بود را پاک کرده بود. یعنی سر یک سهل‌انگاری او محکوم به تنهایی شده؟ فقط به خاطر نیاز پدرش به دست‌شویی بیست‌و‌هشت سال از نعمت مادر و پدر محروم بوده؟ نفس کم آورده بود از بس هق زده بود. احساس پوچی و ضرر می‌کرد. به خاطر چه باید این‌چنین طعم تلخ تنهایی و خلأ را می‌چشید؟ چرا آخر؟

یقہ‌اش را چنگ می‌زد و مدام خدا را صدا می‌زد و از بی‌عدالتی‌اش گله می‌کرد. از این‌که گذاشته بود چنین بیخودی درد و زجر بکشد. همه‌چیز را از چشم خدا می‌دید؛ درحالی‌که مشکل از خدا نبود! مشکل از رسم دنیا بود! رسم دنیا که آدم‌ها را به هر دلیل موجه و غیرموجهی از هم دور می‌کرد مثل دور شدن مریم از مسیح یا دور شدنش از مادر و پدرش. زندگی بیچاره را با دوری و تنهایی گره زده بود.

مسیح که پشت در ایستاده بود هراسان از فریادهای دلخراش مریم، در را با کلیدی که داشت گشود و به سرعت در برابر مریم که وسط سالن روی زانو نشسته بود و ضجه می‌زد نشست. نگران بود! چه شده که او را چنین به هم ریخته؟ کاری از دستش بر نمی‌آمد، جز در آغوش کشیدنش؛ چون در برابر سوال چه شده او مریم تنها می‌گفت چرا!

آغوش مسیح نیز نمی‌تواند او را آرام کند؛ چون زخمی سر باز کرده که حالا دلیلش را فهمیده! زخمی که با چاقو آن هم در اثر اشتباه ایجاد شده؛ اما بزرگی‌اش به اندازه یک شمشیر تیز و بُرنده است! خشمگین بود از رکبی که دنیا به او زده بود.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

حس ناکامی می‌کرد از نداشتن بیخود و بی‌جهت مادر و پدر. ناراحت بود از بابت تمام تنهایی‌هایی که کشیده بود و حس پوچی می‌کرد از تمام سختی‌ها و دردهایی که در زندگی‌اش کشیده بود در حالی که اگر گم نمی‌شد هیچ‌گاه با آن‌ها روبه‌رو نمی‌شد!

دردی که حالا در سینه حس می‌کند خیلی بدتر از دردی است که امیر به جانش انداخته؛ چون این درد سبب چشیدن درد امیر بود! آخ که چقدر در سرش اگر می‌چرخد! اگرهایی که همه‌شان به همان روز زمستانی برمی‌گردند... حالا چگونه تاب بیاورد؟ این دردها و زخم‌های عمیقی که طعم تلخ و زهرآگین حقیقت را به او نشانده بود را چگونه تحمل کند؟ آخر چگونه؟

مدتی که گذشت مسیح مریم را از آغوشش بیرون کشید و چهره‌اش را با دستانش قاب گرفت:

- مریم، عزیزم آرام باش. خواهش می‌کنم بگو چی شده؟ چرا داری این‌طوری گریه می‌کنی؟

خیره شدن در چشمان مسیح بغضش را بزرگ‌تر و اشک‌هایش را سرازیرتر می‌کرد!

- مریم؟ چرا نمی‌گی عزیزم؟

قلب مسیح در حال کنده شدن از جایش بود؛ نکند دوباره تمام اتفاقات آن باغ نحس در کرج تکرار شده؟

هق‌هق‌های مریم سبب منقطع شدن کلامش شده بود:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- مسیح مادر و پدرم رو پیدا کردم، اما کاش هیچ وقت پیدا نمی‌شدن...مسیح کاش پیدا نمی‌شدن!

دوباره هق‌هقش اوج گرفت. مسیح با شصت دو دستش اشک‌های بی‌مهابای مریم را پاک کرد و آرام از رد شدن فرضیه‌اش گفت:

- این که خیلی خوبه گلم. چرا می‌گی کاش پیدا نمی‌شدن؟

با نفس‌های منقطع و سکسکه بیجا گفت:

- چون فهمیدم که تموم این بیست و خورده‌ای سال بیخودی فلاکت و تنهایی کشیدم. فهمیدم به خاطر یه دلیل مسخره همیشه اسم پرورشگاهی بودن رو یدک کشیدم. الکی به خاطر نداشتن پدر و مادر تو مدرسه خجالت می‌کشیدم. الکی از دست نوازش مادرانه محروم بودم. الکی توی یه خونه تنهایی زندگی کردم و آخرشم سرمایه جسمیم رو از دست دادم.

راستش مسیح از حرف‌های مریم سر در نمی‌آورد، اما دلش خیلی سوخته بود؛ چون بالاخره مریم خانواده واقعی‌اش را پیدا کرده. البته نمی‌شود چنین قطعی گفت!

مسیح پیشانی مریم را بوسید و کمکش کرد که روی مبل بنشیند و بعد هم به آشپزخانه رفت و برایش لیوانی آب قند آورد.

مریم کمی که از آب قند خورد حالش بهتر شد. مسیح کنارش نشست و او را به آغوشش کشید. سرش را به شانه‌های مردانه‌اش تکیه داد. حالا این آغوش آرامش می‌کرد. حالا کم‌کم داشت از پیدا کردن خانواده خوشحال می‌شد.

هردویشان در سکوت به روبه‌رو خیره بودند و از کنار هم بودنشان لذت می‌بردند.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- مریم؟

- هوم؟

- چجوری خانوادهت پیدا شدند؟

مریم جرعه‌ای از آب قند به نیمه رسیده را نوشید و گفت:

- دو ماهی بود که برام نامه می‌اومد و توش زندگی زنی به نام لیلا رو تعریف می‌کرد. امروز آخریش رو خوندم و همه‌چی رو فهمیدم.

شم بدبینی مردانه‌اش اود کرد و گفت:

- از کجا معلوم که راست میگن و قرار نیست سرت کلاه بذارن؟ اصلاً تو رو از کجا پیدا کردن؟

مریم از جایش بلند شد و به اتاقش رفت چند دقیقه بعد با کیف پول کهنه‌ای بازگشت و گفت:

- نمی‌دونم چجوری من رو پیدا کرده، اما این عکس رو نگاه کن. می‌بینی چقدر شبیه منه؟

راست می‌گفت، زن در عکس خیلی شبیه او بود؛ اما همچنان مسیح بدبین بود:

- اما باز هم همیشه اعتماد کرد. ممکنه این عکس فتوشاپ باشه و داستانش هم ساختگی.

مریم چهارزانو کنار مسیح جوری که مسیح روبه‌رویش قرار می‌گرفت نشست و گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- خودش رو هم از دور دیدم. اون که نمی‌تونه فتوشاپ باشه، هان؟ تازه شم من دیروز رفتم پرورشگاه و از خاله مهناز پرسیدم که چجوری سر از اون‌جا در آوردم اون هم دقیقاً همونی رو گفت که امشب تو این نامه خوندم. قبل از این نامه منم مشکوک بودم؛ اما دیگه نیستم.

مسیح شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- در هر حال باید آزمایش دی ان ای بدید.

مریم سری تکون داد و به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

- اون که معلومه.

حالش رو به بهبودی بود. ذوق ریزی در وجودش در حال غلیان بود. یعنی او خانواده‌دار شده؟

مدت زیادی نگذشت که مریم با سینی‌ای حاوی دو لیوان شربت برگشت. مسیح که در طول مسیری که مریم تا او طی می‌کرد به چهره مریم خیره بود، تازه متوجه تغییر چهره او شد!

ابرویش بالا پرید و خود نیز از جا برخاست. روبه‌روی مریم ایستاد و متحیر گفت:

- مریم؟! رد زخما کو؟

مریم که دلش نمی‌خواست خودش کسی باشد که این تغییرات را به چشم مسیح می‌آورد، خوشحال لبخندی زد و گفت:

- به این میگن معجزه‌ی تکنولوژی!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

مسیح قدمی جلوتر برداشت که شکمش با سینی برخورد کرد و تمام شربت‌ها ریخت. مریم هینی کشید و گفت:

- مسیح خودت رو کنترل کن!

و دوباره به سمت آشپزخانه برگشت؛ اما این بار مسیح نیز دنبالش آمد.

- مریم نمی‌گی چی شده؟

کمی دلخور ادامه داد:

- نکنه به خاطر این‌ها از من دوری می‌کردی؟

مریم سینی را در سینک ظرفشویی گذاشت و گفت:

- بله، چون دلم می‌خواست وقتی همه‌چی کاملاً تموم شد من رو ببینی. دلم نمی‌خواست دیگه با اون چهره کریه مواجه بشی.

مسیح اخم ریزی کرد و گفت:

- این حرف‌ها یعنی چی؟ تو فکر می‌کنی این چیزا برای من اهمیتی داره؟

مریم بطری مایع شربت را از یخچال خارج کرد و گفت:

- مگه می‌شه برای کسی مهم نباشه؟ خصوصاً برای تو که حتماً آدم‌های خوشگل زیادی اطرافت بودن.

دیگر داشت به او بر می‌خورد!

- من نمی‌تونم انکار کنم که صد درصد برام مهم نیست؛ اما مریم من اگه تو رو انتخاب کردم برای چهره و این‌طور چیزها نبود برای... .

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- برای بار عذاب وجدانی بود که روی دوشت بود؟

کلام در گلویش خشک شد. مریم با خودش چه فکر می کرد؟ شاید تا چندی پیش اینجوری بود؛ اما حالا دیگر نه! نکند دلیل اصلی دوری کردن هایش همین بوده؟ مریم دستپاچه شده بود. وقتی بدون فکر حرفی بزنی نتیجه اش این سکوت زجرآور می شود. با خودش قرار گذاشته بود این افکار را در پستوی ذهنش نگه دارد و هیچ وقت به زبان نیاورد.

مسیح اخمی غلیظ به چهره گرفت و گفت:

- تو با خودت چه فکری دربار من می کنی؟ فکر می کنی به خاطر ظاهر و جایگاه آدمها بهشون ارزش میدم؟ فکر می کنی به خاطر عذاب وجدان وارد به رابطه می شم؟

- مسیح چرا می خوای انکار کنی؟ تو به عاشقانه ترین وجه صحرا رو دوست داشتی. آخه چطور میشه یهویی همه چی عوض شه؟ تو صحرا رو ول کردی فقط برای اینکه فکر می کردی من به خاطر تو زیر بار این فشارهام.

کاش لال شود و بیش از این ماجرا را ادامه ندهد....

- هیچ هم این طور نیست. مریم من شاید اوایل می خواستم به خاطر عذاب وجدان صحرا رو ول کنم و بیام با تو؛ اما بعد از اون تلنگری که صحرا بهم زد، فهمیدم دوستت دارم و اگه این جام، دلم می خواد باهات وارد زندگی شم دلیلی جز علاقه ندارم! نه چهره ی آسیب دیده ی تو و نه حتی بچگی ای که با هم داشتیم تو این تصمیم من دخیل نبودن.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- راستش مسیح من فکر می‌کنم تو خیلی عجولانه داری تصمیم می‌گیری. من اگه با اون زخم‌ها با تو وارد زندگی می‌شدم، قطعاً وقتی که قرار می‌شد من رو به طرفدارات نشون بدی، خجالت می‌کشیدی. تو یه آدم معروفی که کلی کشته‌مرده داری! خیلی از من و حتی صحرا بهتر رو می‌تونی برای شراکت تو زندگی پیدا کنی؛ اما داری خیلی سریع خودت رو وارد زندگی‌ای می‌کنی که شاید آخر خوبی نداشته باشه.

حالا داشت به پستوی افکار مریم پی می‌برد.

- من، اما حالا دارم می‌فهمم منظور تو چیه. تو خودت از با من بودن مردد شدی و داری این بهانه‌ها رو میاری. حتی شاید این چند ماه دوری رو برای همین به وجود آوردی؛ اما این رو بدون نه به خاطر عذاب وجدان و نه به خاطر هیچ چیز دیگه‌ای تو رو دوست ندارم. من تو رو فقط فقط برای خودت دوست دارم و هیچ‌وقت حتی اگه دختر شاه پریون هم بیاد هم از تو دلزده نمیشم؛ اما فقط یه چیز می‌تونه که من رو تو از تو دست کشیدن راضی کنه. اونم فقط دوست نداشتن توئه... .

و به سرعت سویچش را از روی میز سالن برداشت و از خانه خارج شد. مریم حتی فرصت نفی هم پیدا نکرد. همه این‌ها حاصل زدن حرف‌های بیهوده‌ای است که جز بر هم زدن روابط نتیجه دیگری ندارد.

مریم حرصی از باز شدن بی‌موقع زبانش لیوان در دستش را محکم بر روی اپن کوباند و همان‌جا روی زمین نشست. یعنی ممکن است مسیح از هم‌پچی پشیمان شود؟ خدایا ناگهان چه شد؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

دخترک بر روی مبل دراز کشیده و به چهره زن در عکسِ داخلِ کیف پول خیره بود. از حالا به بعد باید چه کند؟ روزی که آن زن تصمیم گرفت و به دیدن او آمد باید چگونه رفتار کند؟ خوشحال باشد یا ناراحت؟ عصبانی باشد یا آرام؟ با او گرم و صمیمی برخورد کند یا سرد و خشک؟ اما تمام دغدغه‌هایش این نبود! او دیشب با زبانش کسی را رنجانده بود که از جانش هم عزیزتر بود. کسی که حالا دچار سوءتفاهم شده و گمان می‌کند او دوستش ندارد.

مریم بیچاره این روزها درگیر حساب بانکی رو به خالی شدنش هم بود؛ در این وانفسا کجا کار پیدا کند؟ یعنی آقای محمودی برای کسی چون او و چهره‌اش که هنوز کاملاً خوب نشده بود، کاری داشت؟ یعنی می‌شد یک‌بار دیگر در برابر دوربین بنشیند و مصاحبه کند؟!

آن قدر در افکارش غرق بود که متوجه زنگ‌های پی‌درپی آیفون نشده بود تا این که با صدای موبایلش از عالم پر از دغدغه‌اش خارج و وارد دنیای واقعی شد. تلفن را که تماس گیرنده‌اش، نگهبان جوان برج بود را برداشت و گفت:

- الو؟

- سلام خانم امیدی. خونه هستید؟

از سوالش متعجب شد و گفت:

- بله چطور؟!

- بالأخره خانمی که بهتون نامه می‌دادند اومدن و گفتن که می‌خوان شما رو ببینن.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

چشمانش گشاده و دستانش لرزان شد. با وجود فکرهای بیست و چهار ساعتی و تصورات همیشگی لحظه دیدار هنوز هم آماده نبود!

- یعنی الان پایینه؟!

- بله؛ منتظر شمان. بیاد بالا یا شما میاید؟

مرد لحظاتی مکث کرد و وقتی جوابی نشنید، دوباره گفت:

- الو؟ خانم امیدی؟

مدام صدا می کرد؛ اما جواب نمی شنید. تا این که دقایقی بعد مریم را دید که از آسانسور خارج می شود. به شدت کنجکاو بود که چه چیزی بین این زن جوان و این زن میانسال که اتفاقاً خیلی بهم شبیه هستند، وجود دارد؟

مریم وارد لابی شد و وقتی همان زن میانسال چند روز پیش را نشسته در انتظار او بر روی مبل دید، از حرکت ایستاد که وقفه صدای توتق کفش هایش توجه لیلا را جلب کرد.

با دیدن دخترکش ناخواسته از جایش برخاست و در سکوت خیره به چشمان به اشک نشسته اش شد.

ثانیه ای بعد مریم به سختی لب باز کرد و گفت:

- شم.. ما.. لی... .

- آره من لیلام. مادرت!

با کلمه آخر لیلا لرزه بر اندامش افتاد؛ اما نه لرزه ای از جنس ترس که هنگام رو در رو شدن با امیر تجربه می کرد؛ بلکه لرزه ای از جنس همان لحظه هایی که

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

ناگهان در آغوشی گرم گرفته شوی یا در سرمای استخوان‌سوز، ناگهان با پتویی، گرم شوی! این لرزه اشک‌هایی را که پشت پلک پنهان کرده بود را رها کرد.

لیلا قدمی جلو برداشت و گفت:

- تو هم دختر منی؛ صنم!

با خیره شدن به چهره‌ی مهربان و رنج‌دیده‌ی لیلا، ناگهان دلش خواست او مادرش باشد! مادری که عمری حسرتش را خورد. مادری که هر چه از آن می‌دانست از مادرهای مصنوعی فیلم‌ها یاد گرفته بود.

لیلا بی‌صبرانه دلش می‌خواست دخترکش را بعد از بیست و خرده‌ای سال در آغوش گیرد و تمام حسرت‌های انباشته در دلش را خالی کند؛ اما مردد بود. چون مریم مردد به نظر می‌رسید. مریم نیز درست همین افکار را در سر داشت.

مریم آب دهانش را قورت داد و با من‌من گفت:

- می...میشه...بغل...ل...تو... .

کلامش کامل نشده بود که در آغوشی که نامش را آغوش مادرانه گذاشته بودند، فرو رفت. آغوشی که شاید نرم نبود؛ اما پر از محبت بود! آغوشی که شاید لرزان و پر از بوی کهنگی بود؛ اما لذتی داشت که قطعاً آغوش‌های خوشبو از عطرها‌ی گران‌قیمت نمی‌توانستند آن را تکرار کنند.

- من بیست و خرده‌ای ساله حسرت این آغوش رو کشیدم. تمام این مدت چشمم بین مردم می‌چرخید تا شاید یکی رو پیدا کنم که ردی از دخترم داشته باشه؛ اما هیچ‌کس درکم نکرد! هیچ‌کس علت شب‌گریه‌هامو نفهمید و من رو دیوونه صدا

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

کردند. همه می‌گفتن «حالا که فهیمه اومده، دیگه چرا؟!» اما مگه میشه یه مادر جای بچه‌ش رو با بچه دیگه‌ش پر کنه؟ اصلاً مگه پر میشه؟!

هر دو گریه می‌کردند و از بابت حسرت‌ها و سختی‌های خود می‌گریستند و مرد نگهبان متعجب از این تراژدی بود!

مریم حلقه دستانش را تنگ‌تر کرد و گفت:

- تو مدرسه از بابت یتیم و پرورشگاهی بودنم من رو مسخره می‌کردند. همه من رو بی‌پدر و مادر صدا می‌کردن؛ درحالی‌که توی همین شهر مامان و بابام داشتن نفس می‌کشیدن. تو خیابون از دیدن بچه‌هایی که دست مادر و پدرشون رو گرفته بودن، زجر می‌کشیدم. همیشه حسرت جایزه داشتم. نه این‌که پرورشگاه ندها... اما همه می‌دونستیم اون‌ی که مامان آدم بده، یه چیز دیگه‌ست! اما ما هیچ وقت مادر نداشتیم... .

لیلا مریم را از خودش جدا کرد و صورتش را قاب گرفت:

- هرچی بگی راست می‌گی. همیشه دعا می‌کردم خدایا اگه بچم داره تو دست و پای یه خانواده دیگه بزرگ میشه، حداقل محبت ببینه. دعا می‌کردم خدا تو رو از هرچی نیاز مهر و محبت غنی کنه؛ اما نکرده... .

- کرد. من کمبود محبت نداشتم. خاله مهناز و عمو و بچه‌های اون‌جا همه خیلی بهم محبت می‌کردن؛ اما هیچ محبتی نمی‌تونه جای محبت مادرانه رو بگیره. نچشیدم؛ اما حداقل این رو می‌دونم.

مریم صورتش را از اشک پاک کرد و مچ دست لیلا را در دست گرفت و گفت:

- حالا دلم می‌خواد همه این حسرت‌ها رو خالی کنم.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- نه صبر کن.
- مریم متعجب برگشت که لیلا ادامه داد:
- الان نمی‌تونم پیام.
- چرا؟!
- فهیمه ازم قول گرفته که تا اون نیومده، نرم توی خونه‌ت.
- فهیمه خواهرش بود؟ چه حس غریبی!
- خب کی میاد؟
- اون تا عصر کلاس داره.
- خب تا عصر که نمی‌شه اینجا باشید.
- لیلا لبخندی زد و دست مریم را فشرد و گفت:
- من میرم خونه خودم. یه روز دیگه برمی‌گردم. خداحافظ.
- و سوی در رفت که مریم با صدای بلند پرسید:
- خونه‌تون کجاست؟
- لیلا ایستاد و اطراف را از نظر گذراند و گفت:
- خیلی دور از این‌جا و خیلی حقیرتر!
- از خجالت در کلام لیلا ناراحت شد. او هم در جایی دورتر از این‌جا زندگی می‌کرد؛
- اما ناگهان دنیایش گن‌فیکون شد!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

مریم به سمت لیلا قدم برداشت و گفت:

- شب برای شام منتظر شما و فهیمه و شوهرتون هستم.

قبل از اینکه لیلا چیزی بگوید، مریم ادامه داد:

- نمی‌خوام حتی به لحظه هم ازت دور باشم پس نه نیار. خداحافظ!

و بوسه‌ای بر لپ آب رفته‌ی لیلا زد و به سمت آسانسور دوید. حالا باید غوغا کند و جوری پذیرایی کند که مادرش به کدبانویی‌اش افتخار کند! اما لیلا با کشتی‌های غرق شده سوی سرکوچه قدم برمی‌داشت.

مریم در تک و تایی طبخ غذایی خوشمزه و هنرمندانه بود و در آن سوی شهر فهیمه در برابر آینه ترک برداشته به دیوار ایستاده بود و مدام از میان محدوده کوچک لباس‌هایش لباسی برمی‌داشت و از آینه نظر می‌گذراند. به گمانش چون مریم در بالای شهر می‌نشیند و ظاهراً ثروتمند است اگر بهترین لباس را نپوشد او را به دید تحقیر می‌نگرد؛ اما دخترک نمی‌دانست که مریم اگر هزاران صفت بد و ناپسند داشته باشد، حداقل از این صفت مبرا است!

- فهیمه بچه، زود باش یه چی بپوش دیگه.

فهیمه پرخاشگر از بار فشار استرس بر شانه‌هایش سوی لیلا برگشت و گفت:

- آه مامان صبر کن دیگه. عصر خسته برگشتم یهو گفتمی می‌خوایم بریم خونه خواهرت. دلم نمی‌خواد توی دیدار اول کم به نظر بیام.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

لیلا از تاسف سری تکان داد و خندید او نیز در روزهای اول از بودن در آن خیابان‌های تمیز و شیک با آن لباس‌های مندرس خجالت می‌کشید؛ اما خیلی زود شوق دیدن دخترکش او را از صرافت انداخت:

- باشه، اما بدون دیر نرسیدن تو دیدار اول خیلی مهم‌تره. یادت نرفته که حداقل دو ساعت باید تو راه باشیم؟

فهیمة با پیدا کردن لباس نسبتاً مناسبی سری تکان داد و به سوی اتاقش دوید. در این وادی که مریم و خانواده جدیدش در تکاپوی دیدار و مهمانی بودند؛ مسیح زانوی غم بغل گرفته و در استودیو اتراق کرده بود!

مدام در ذهنش آغوش مریم و لذت نابش تداعی میشد و باورش نمی‌شد به همین سادگی عشق جوشان مریم یخ بسته باشد!

سوتفاهم، بی‌خود و بی‌جهت داشت بین مسیح و مریم فاصله می‌انداخت.

مسیح دلش نمی‌خواست باور کند که در حال خوردن دومین شکست عشقی‌اش است؛ اما حاضر است بمیرد اما یک‌بار دیگر برای رفع کدورت‌ها قدم جلو نگذارد! اگر مریم هنوز او را دوست دارد قطعاً همین روزها پیدایش می‌شود؛ اما امان از آن روز که... .

عقربه کوچک ساعت، نزدیک عدد نُه بود که بالاخره صدای زنگ واحد مریم بلند شد. همه چیز آماده بود؛ اما دست و پای مریم در حال لرزش بود. اضطراب دیدار عقلش را از کار انداخته بود؛ به همین خاطر تا دو-سه بار زنگ زدن آن‌ها در را باز نکرد! تا این‌که بالاخره عقلش به سر کار خود برگشت و در را رو به مهمان‌هایش گشود.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

لیلا که دیگر احساس راحتی می‌کرد سریع وارد شد و دخترکش را در آغوش کشید:

- سلام دخترم.

زیبا بود واژه دخترم از زنی که همه شواهد می‌گویند مادرش است! فهیمه، اما از خجالت و اضطراب قرمز شده بود و قطرات درشت عرق آرایش غلیظش را خراب می‌کردند. مریم با دیدن این حجم از آرایش بر چهره فهیمه متعجب شده بود. در همین نقطه آغاز تفاوت علایقشان مشخص بود. تعجب را مهار کرد و خود پاپیش گذاشت:

- سلام. خوش اومدی.

فهیمه با چشمانی به اشک نشسته خیره به مریم شد. یعنی به همین سادگی به آرزوی دیرینه‌اش که خواهر داشتن بود رسیده؟ آب دهانش را فرو برد و خود را در آغوش مریم انداخت و گفت:

- سلام آجی!

این واژه دیگر واقعا نوظهور و شیرین بود. لبخند مریم عمیق‌تر شد و فهیمه را در آغوش خود فشرد؛ اما هرچه که صبر کرد مرد خمیده لاغراندام سرش را بلند نکرد و قدمی رو به جلو نگذاشت.

او که بود؟ پدرش؟! همان که مسبب این همه درد و تنهایی او بود؟ ولی چرا انقدر مظلوم و شرمنده است؟ صابر حقیقتا شرمگین بود. هنوز بار عذاب وجدان را بر دوش می‌کشید؛ عذاب وجدان پرورشگاهی کردن دخترش و افسرده کردن همسرش!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- صابر بیا تو دیگه.

سرش را بلند کرد که چشم در چشم کسی شد که فوق‌العاده به چشمان صاحب صدا شبیه بود. چشمانی که معصومیت و مظلومیت در آن به شدت نمایان بود.

- بفرمائید آقا صابر.

چشمانش را از درد بست. چرا توقع داشت مریم به یک‌باره او را پدر صدا زند؟ بغض را فروخورد و وارد خانه شیک و مجلل مریم شد. قطعا اگر در آن خانه بزرگ می‌شد هیچ‌گاه به این جایگاه نمی‌رسید؛ اما چه چیزی می‌تواند جای خالی پدر و مادر را پر کند؟

میز شام که چیده شد و همه دور هم جمع شدند لیلا رو به مریم پرسید:

- راستی اسمت چیه عزیزم؟

راست گفت، او هنوز خود را معرفی نکرده بود!

- اسم مریم امیدیه.

و لبخندی تقدیم لیلا کرد.

بالاخره صابر زبان گشود و گفت:

- از این به بعد صنم رضائیه!

ابروی مریم بالا پرید، یعنی باید حتی از اسم خودش هم بگذرد؟

- نه صابر! فامیلیش تغییر می‌کنه؛ اما اسمش نه. اون با این اسم بزرگ شده.

شاید وقتش الان بود!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- البته باید فردا آزمایش دی ان ای بدیم. اون موقع در مورد این چیزا حرف می‌زنیم.

لیلا گفت:

- آزمایش چی‌چی؟ چی هست؟

چشمان مریم بسته شد. تازه از این‌جا ماجرا شروع می‌شود، از این‌جا که باید با فقر فرهنگی و بی‌سوادی خانواده‌اش کنار بیاید.

اما وقتی فهیمه آن را برای لیلا توضیح داد دل مریم کمی آرام گرفت، حداقل یک باسواد در اینجا هست!

تا نیمه‌های شب آن مهمانی برپا بود. نه صاحبخانه میل به پایان آن داشت و نه آن خانواده کوچک سه‌نفره؛ اما بالاخره چه می‌شود کرد؟ با سقلمه‌های فهیمه به پهلوی لیلا بالاخره دل‌کنند و رفتند. به محض رفتنشان بغض مریم که در طول مهمانی تحمل‌شان کرده بود منفجر شد!

راستش خیلی دلش می‌خواست مسیح هم اینجا باشد. در میان آن خانواده حس غربی داشت و بیشتر از آنها به مسیح حس خانواده داشت! دیگر طاقتش طاق شده بود. بالاخره تا کی باید دوری‌ها ادامه پیدا کند؟

گوشی را از روی اُپن برداشت و برای بار صدم در امروز به مسیح زنگ زد؛ اما جوابی دریافت نکرد. دیگر به سیم آخر زد و با فردین تماس گرفت. او هم بی‌خبر بود؛ اما قول داد که تا ساعتی دیگر او را پیدا کند.

مسیح در استودیو نشسته بود و مدام با گیتار محبوبش می‌نواخت. شاید این نواختن آرامش‌کننده؛ اما این کجا و حس آغوش مریم کجا! اما بالاخره باید

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

همه چیز مشخص شود. مریم او را می‌خواهد یا نه؟ و از همه مهم‌تر او نیز مریم را می‌خواهد؟ حقیقتش اینجا بود تا سنگ‌هایش را با خود وا بکند چون هر از گاهی دلش هوای کوی صحرا به سرش می‌زند و به او می‌اندیشد. گاهی هم به ترس گفتن به مادرش درباره مریم می‌اندیشید. اگر مادرش نپذیرد او چه می‌کند؟ قبول می‌کند یا به هر دری می‌زند تا او را راضی کند، و اگر راضی نشد قید اجازه را می‌زند؟

قطعی موسیقی با بلند شدن صدای موبایلش همزمان شد. فردین بود. سرفه‌ای کرد تا صدایش صاف شود و دستش را جلوی رقیقش رو نکند.

- الو؟

- الو مسیح کجایی؟

ابرویش بالا پرید چه بی‌مقدمه پرسید! سلامش کو؟

- سلام. استودیو.

- همونجا بمون تکون نخور.

و بوق ممتد! متعجب بود از این طرز تماسش؛ اما با دیدن تماس‌های پاسخ نداده شده از مریم دوباره دلش گرفت و تصمیم گرفت تا تکلیف خودش با خودش معلوم نشده این تماس‌ها را پاسخ ندهد!

مدتی بعد صدایی در استودیو آمد و مسیح به خیال اینکه فردین است سرش را بلند نکرد اما دقایقی بعد که صدایی از فردین نیامد سرش را بلند کرد که با مریم دست‌به‌سینه روبه‌رو شد.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

مریم خیره به چشمان مسیح کلامی حرف نزد و فقط بر نفوذ نگاهش افزود.
مسیح این خیرگی طولانی را تاب نیاورد و گفت:

- تو این جا چیکار می کنی؟

مریم که نمی داند چرا حق را به خودش می داد. ابروهایش را به آغوش هم سپرد
و گفت:

- این یه قانونه، اگه یه نفر خواست یه اتفاق مسخره رو کش بده تو تمومش
کن. حالا هم اومدم این جا تا ببینم معنی این کارات چیه؟

حرف هایش به مزاج مسیح خوش نیامد؛ پس مسیح نیز اخم کرد و گفت:

- کدوم کارا؟

مریم لبش را از حرص گزید و گفت:

- همین جواب تلفن ندادنات. همین دوری کردنات. همین نگران کردنات. همین
دیگه.

- یعنی خودت معنیش رو نمی دونی؟

مریم گارد را پایین آورد و با ناله گفت:

- مسیح. حالا من یه چرت و پرتایی گفتم تو باید این طوری کنی؟

- چرت و پرت؟! مریم تو من رو یه آدم عوضی توصیف کردی. کسی که فقط
قیافه و ظاهر برایش مهمه. کسی که... .

مریم کلامش را قطع کرد و بلند گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- حالا بگم غلط کردم خوب می‌شه؟ مسیح به خدا من خیلی دوستت دارم! انقدر که امروز به جای اینکه کنار خانواده‌م احساس شادی کنم از نبود تو و این قهر مسخره ناراحت بودم. بیا دیگه تمومش کنیم و اینجوری و الکی با هم قهر نکنیم باشه؟

مسیح کنجکاو پرسید:

- کنار خانواده‌ت؟ کجا؟

مریم که تقریباً خیالش راحت شده بود کنار مسیح نشست و گفت:

- آره، امشب خانواده‌م رو دعوت کردم خونه‌م؛ ولی مسیح خیلی باهام متفاوت بودند. انگار مال یه دنیای دیگه بودن. نه فرهنگشون، نه طرز رفتاراشون هیچی‌شون بهم نمی‌خورد. خیلی حس بدی داشت. احساس غریبی می‌کردم.

مسیح سرزنش‌وار گفت:

- چرا انقدر راحت داری اعتماد می‌کنی؟ چطور گذاشتی پاشون رو بذارن توی خونه‌ت؟

مریم پوزخند دردناکی زد و گفت:

- مگه بدتر از چیزی که امیر ازم گرفت و بلایی که سرم آورد هست؟

مسیح اخم کرد و گفت:

- آره معلومه. جونت خیلی مهم‌تره.

مریم کلافه گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- مسیح خواهش می‌کنم بس کن. فردا می‌ریم آزمایش میدیم، اگه خانواده‌م نبودند ماجرا تموم میشه دیگه. تازه اگه هم می‌خواستن جونم رو بگیرن که الان پیشت نبودم. حالا بیخیال این حرف‌ها، چرا قول ندادی که دیگه با هم الکی قهر نکنیم؟

مسیح که حسابی دلش تنگ شده بود. دستان مریم را در دست گرفت و گفت:

- قول می‌دم. تازه قول می‌دم تا یه سال دیگه بیارمت خونه خودم و عروس خودم بکنمت.

گونه‌های مریم رنگ گرفتند و ته دلش از این حس خوب داشتن مسیح لرزید...

سه سال بعد:

مریم روبه‌روی زندان عظیم‌الجثه ایستاده و به در سبزرنگ آن خیره بود. راستش می‌ترسید که وارد آنجا شود؛ اما باید پا پیش می‌گذاشت تا بتواند تصمیمش را بگیرد....

رئیس زندان جلو آمد و گفت:

- سلام خانم کاویانی خوب هستید؟

خیلی وقت بود که کم فامیلی خودش را می‌شنید، بالاخره او حالا همسر مسیح است!

- سلام. می‌تونم داخل برم؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

مرد دستش را به سمت ورودی ملاقات‌کنندگان گرفت و گفت:

- بله حتما! بفرمائید. واقعیت وقتی آقای صوفیان (وکیل مسیح) زنگ زدن و گفتن بلافاصله مقدماتش رو فراهم کردم چون همون طور که می‌دونید فقط خانواده درجه یک می‌تونن بیان ملاقات؛ اما خب مگه ما چندتا خواننده خوش‌صدایی مثل آقای کاویانی داریم؟

کاسه صبر مریم دیگر رو به خالی شدن بود. با عجز به آقای صوفیان نگاه کرد که او مشغول به باز کردن بحثی با رئیس زندان داشت.

مریم آن‌ها را جا گذاشت و به سمت باجه‌ها رفت. او خودش می‌خواست حداقل یک شیشه بین او و امیر فاصله باشد تا بتواند از سلامت فرزندش مطمئن باشد.

سعی کرده بود طوری لباس بپوشد و رفتار کند که به چشم نیاید؛ چون اصلا حوصله دردسر حاشیه‌ها را ندارد. خصوصا وقتی طعم آن را در ابتدای ازدواجش چشیده بود.

با دیدن امیر که پشت باجه نشسته بود از حرکت باز ایستاد و به چهره لاغر و تکیده‌اش چشم دوخت؛ کجاست آن هیکل تنومند؟!

وقتی مریم پشت باجه نشست، امیر سرش را بلند کرد که به شدت جا خورد. گمان می‌کرد مادرش آمده و اصلا توقع دیدن مریم را نداشت.

مریم جرئت به خرج داد و گوشی تلفن را برداشت؛ اما طول کشید تا امیر نیز آن کار را بکند.

- سلام.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- سس...سلام. تو این جا چیکار می کنی؟

پس هنوز یاد نگرفته بود افعال را جمع صرف کند!

- فکر می کنی برای چی این جام؟

امیر پوزخندی زد و گفت:

- حتما اومدی از بودنم تو این جا مطمئن بشی و برای جشن پس فردا که اعدام منه آماده بشی، نه؟

مریم از درون فرو ریخته بود و احساس ترس و اضطراب کنترل را از دست او خارج کرده بودند؛ اما با این وجود تمام تلاش خود را به کار گرفته بود که با صلابت رفتار کند.

- نه! اومدم برای آخرین بار بهت فرصت بدم. پس مواظب رفتارات باش.

امیر با خفت به او نگاه کرد و گفت:

- مسخره ست! فرصت چی رو می خوای بدی؟ فرصت جبران عمری که اینجا تلف کردم یا احیای عشقی که تباهم کرد؟

مریم با نفرت صورتش را جمع کرد و گفت:

- یعنی هنوز هم حق رو به خودت می دی؟ باز هم من رو مقصر می دونی؟ یع...
.

با لگد محکمی که پسرکش زد نفسش قطع شد و مدتی طول کشید تا حالش بهتر شود؛ اما وقتی سرش را بالا گرفت با نگاه متعجب امیر مواجه شد.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- این بچه منه؟

چه راحت به خبطش اشاره می‌کرد این پسر وقیح!

- احمق نباش امیر. چطور می‌شه بعد از سه سال این بچه برای تو باشه؟

مجبور بود بی‌پرده حرف بزند چون امیر مجال حیا و نجابت را به او نمی‌داد.

- پس...پس بچه کیه؟

بالاخره که باید بفهمد پس گفت:

- بچه من و مسیح.

غم، خشم و درد تمام احساساتی بود که ناگهان در چهره امیر نمایان شد؛ پس آخر او برنده میدان شده بود!

- ازدواج کردید؟

زبان تند مریم حاصل یادآوری روزهای سخت سه‌سال پیش بود.

- نه پس مسیح هم مثل تو یه عوضی بود! ما دو ساله که با هم ازدواج کردیم اما امیر من اومدم فقط یه سوال ازت بپرسم و برم.

امیر غرق در دردی بود که به وجودش نشسته بود. به ظاهر مریم و مسیح خوشبخت بودند؛ اما سهم او از این دنیا و خوشبختی چه بود؟

- صدام رو می‌شنوی؟ از ظلمی که در حقم کردی و بلایی که سرم آوردی پشیمونی؟

- پشیمون؟! از چی؟ از این که عاشقت شدم؟ یا اینکه تو رو مال خودم کردم؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

مریم پوزخند آشکاری زد و تلفن را در دست فشرد:

- تو منو مال خودت کردی؟! هه! به دوروبرت نگاه کردی؟ از کدوم مالکیت حرف می‌زنی؟ فعلا که مسیح شوهرمه و بچه‌ش توی شکممه.

راست می‌گفت، از کدام مالکیت حرف می‌زد؟ او اگر قبلا جای کوچکی در ذهن مریم داشت حالا دیگر آن را نیز نداشت... .

امیر تلفن را کنار گوش دیگرش گرفت و گفت:

- کسی تو زندگی به من عشق رو یاد نداد و نگفت که چجوری باید عاشقی کنم. کسی به من نگفت که عشق قسمت دیگه‌ای به نام جدایی و نرسیدن هم داره. نگفتن و از مالکیت و آرامشی که عشق میاره گفتن، البته نگفتن من خودم دیدم. بابا و مامانم رو نمی‌گم ها! اونا از ازدواج فقط توی یه خونه زندگی کردن رو داشتن. بگذریم! وقتی تو رو دیدم اولاش هیچ حسی نداشتم و یکی بودی مثل بقیه؛ اما وقتی تو رو با شهریار دیدم نگاهم نسبت بهت بد شد. حساس شده بودم چون فکر می‌کردم داری ولگردی می‌کنی و قراره کار به خونه خالی و اینا بکشه؛ اما نکشید و آروم گرفتم. تا این‌که با مسیح مواجه شدم. با همون خونه خالی و پسری که تنها با یه دختر بود! کم‌کم با خودم فکر کردم چرا نتونم جای اون باشم؟ انقدر بهت فکر کردم که یهو توی ذهنم مال خودم شدی و دیگه نتونستم کنار کس دیگه‌ای ببینم. غیرمنطقی بهت علاقه‌مند شدم و غیرمنطقی تلاش کردم که به دستت بیارم، تا اینکه اون روز بهت اعتراف کردم و وقتی حقیقت بخش نرسیدن عشق رو توی صورتم سیلی زدی، همه‌چیزم تغییر کرد.

مکث کوتاهی کرد و در چشمان مریم خیره شد:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- من قبول دارم شاید زمینه مریض بودن رو داشتم؛ اما تو زندگیم همیشه آرام و منطقی بودم. هیچ وقت پام رو به خطا برنداشتم و حتی یه بار هم به کسی پرخاش نکردم؛ اما نرسیدن چیزی نبود که من دلم بخواد. شاید چون همیشه رسیدن رو تجربه کرده بودم نمی‌تونستم نرسیدن رو تصور کنم، پس به هر دری زدم تا به دستت بیارم. عشق من رو رام نکرد، بلکه وحشیم کرد. طوری که فراموش کنم داشتن زورکی خاصیتی نداره. طوری که حتی اعتقادات مذهبییم رو هم زیر پا بذارم. زندگیم وارد مسیری شده بود که هیچ وقت فکر نمی‌کردم. اتفاقات و گذر زمان هم من رو سر عقل نیاورد. پس من واقعی کسی نبود که وارد خونه‌ت شده بود یا تو کافه باهات سلفی گرفته بود یا با مسیح گلاویز شده بود و حتی اونی که سرمایه وجودیت رو گرفته بود هم من واقعی نبود!

امیر دستی به صورتش کشید و برای تذکر سرباز که اعلام پایان وقت ملاقات را داده بود سری تکان داد و گفت:

- این سه سال با اون امیر حسابی جنگیدم؛ اما تتمه‌ش هنوز هم هست اما مریم به عنوان امیر سابق بهت می‌گم که آره پشیمونم. پشیمونم از عاشق شدن و بی‌منطق شدن، پشیمونم از آسیب‌هایی که بهت رسوندم. فکر نکن اینا رو می‌گم تا رضایت بدی و از اعدام رها بشم؛ اما تو این سه سال من خیلی فرق کردم و حالا دیگه اون امیر وحشی نیستم و رام شدم هر چند که پشیمونی سودی نداره...

داشت بلند می‌شد که مریم گفت:

- هنوز هم دوستم داری؟

امیر عمیق نگاهش کرد و گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- تو این سه سال فهمیدم که من عاشق نبودم چون عشق شاید غمگین و ناآروم باشه؛ اما هیچ وقت باعث گناه نمیشه و من گناه کردم پس عاشق واقعی نبودم...

او رفت؛ اما مریم تا جایی که بیرونش کردند به جای خالی او خیره بود. فکرش را نمی کرد؛ اما او پشیمانی را در چهره امیر دید. توقع نداشت؛ اما حالا میان دو راهی بخشش یا نبخشیدن ایستاده بود.

از یک طرف بلایی که بر سرش آمده بود آنچنان زندگی او را نابود نکرد، از یک طرف هم همه دختران که دچار به این بلا می شوند مثل او خوش شانس نیستند! از بابت خوش شانسی اش ببخشد یا از بابت عبرت آموزی بقیه به اعدام راضی شود؟

- خانم امیدی تصمیمتون چی شد برم سراغ کارهای رضایت یا نه؟

مریم لحظاتی به آقای صوفیان چشم دوخت و سپس گفت:

- برید سراغ کارهای رضایت.

و پشتش را به او کرد و سوار تاکسی شد.

سخت بود، اما بخشید!

بخشید نه برای اینکه کار امیر بخشودنی بوده، بلکه برای اینکه او بخشنده بود.

بخشید نه برای اینکه دلش برای امیر سوخت، بلکه برای مادر پیرش دلش سوخت.

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

بخشید نه برای اینکه او آسیب ندیده بود، بلکه به شکرانه مرهم‌هایی که بعد از آن دید بخشید.

بخشید، نه برای اینکه کار امیر خوب بوده، بلکه برای اینکه خودش انسان خوبی است.

اما این به این معنا نیست که همیشه این قبیل گناهان سزاوار بخشش هستند...

سوار ماشینی که هدیه مادر شدنش بود شد و به راننده گفت که حرکت کند. قطعا زنی که نزدیک به نه ماهه باردار است قادر به رانندگی نیست.

تا وقتی که زندان از پیش چشمانش محو شود به مردمان اطرافش نگرست، مردمانی که اصلا حال خوبی نداشتند و کم می‌شد لبخندی را بر چهره کسی دید که از بابت آزادی عزیزش باشد!

- خانم کاویانی، آقای کاویانی تماس گرفتند و گفتند که شما رو ببرم خونه مادرتون و خودشون هم میان.

سری تکان داد و نم‌چشمانش را گرفت. خیلی وقت بود لیلا و صابر مادر و پدرش شده بودند و فهیمه خواهرجان‌جانی‌اش! ولی الآن دلش آن‌جا رفتن را نمی‌خواست. او نیاز به خلوت داشت. خلوت با نفسی که حالا مضطرب شده و نگران دوباره پیدا شدن سر و کله امیر است؛ اما نه نفسش فرصت خلوت با مریم را پیدا کرد و نه راننده فرصت رساندن مریم به خانه!

از صبح دردهایی را در زیر دل و کمرش حس می‌کرد؛ اما حواسش نبود این دردهای منظمی که ذره‌به‌ذره بیشتر می‌شوند نشانه به دنیا آمدن پسرش هستند!

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

دردی نفس گیر وجودش را فراگرفت جوری که نتوانست خودش را کنترل کند و جیغی کشید. راننده بیچاره محکم به ترمز کوبید و سمت مریم برگشت و گفت:

- چی شد؟ حالتون خوبه؟

مریم با صورتی منقبض و دستی به شکم مقطع گفت:

- من رو ببرید بیمارستان.

پسرک عجولش حتی فرصت آمدن مامای همراه را هم نداد و زودتر از تصور به دنیا آمد.

پنج ساعت بعد:

- مریم؟

مریم آرام چشمانش را گشود و به چهره شاد؛ اما نگران مسیح نگاه کرد:

- مسیح!

بدون هیچ مقدمه‌ای بغض کرد و به زیر گریه زد. حال او و دردیی که کشیده بود را هیچ کس درک نمی‌کند؛ به جز یک مادر. پس چه توقع از مسیح؟ مسیح صورت مریم را قاب گرفت و گفت:

- مریم؟ چرا داری گریه می‌کنی؟ خوشحال باش! بین پسرمون چقدر شبیه‌ته؛ البته باید در مورد این که چشمش به کی رفته بحث کنیم!

دستان مسیح را کنار زد و گفت:

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

- چی میگی؟ چی مهمه؟ می‌خوام اصلاً صد سال سیاه نبینمش با اون اومدنش!
مسیح متعجب به او خیره شد؛ اما همه‌چی وقتی پرستار پسر قشنگش را آورد
فرق کرد! او فقط وقتی به دنیا آمد به لحظه دیده بودش؛ اما حالا که در حال شیر
خوردن بود همه‌چیز دگرگون شده بود. مریم یک ریز و بی‌وقفه قربان صدقه
مهیار می‌رفت و همه را به خنده انداخته بود.

همه می‌دانیم که یک نوزاد آن هم حالا که شسته نمی‌شود آنچنان زیبا و
خواستنی نیست؛ اما وقتی مادر شوی همه‌چیز فرق می‌کند. قد و بالا که هیچ،
حتی کار کردن شکم فرزندت هم زیباست!

یک سال بعد:

مریم حرصی به مهیار خیره بود که با ولع در حال خوردن بود با غر گفت:
- مامان جان نمی‌خوای تموم کنی؟ دیر شد دیگه من هنوز لباسم رو نپوشیدم
خب.

اما مهیار بی‌توجه به حرصی که مادرش می‌خورد در حال خوردن بود و گاهی
هم برای حال‌گیری بیشتر گاز می‌گرفت و جیغ مریم را درمی‌آورد.

لیلا در را باز کرد و با دیدن مریم که هنوز آماده نشده بود، تعجب کرد و گفت:

- مریم؟ چرا آماده نیستی؟ الان مهمونا میان ها!

مریم نالید:

- چیکار کنم ول نمی‌کنه؟

رمان ترانه دوری | t.sh کاربرد انجمن یک رمان

لیلا جلو آمد و انگشتش را آرام وارد دهن مهیار کرد و او را وادار به ول کردن مادرش کرد؛ اما گریه‌اش بلند شد. او را در آغوش کشید و گفت:

- من این رو ساکت می‌کنم تو آماده شو.

نیم‌ساعت بعد یک‌به‌یک مهمان‌ها آمدند و قربان صدقه مهیار خواب رفتند. مریم از خوشحالی بر پای خودش بند نبود. هر چه که باشد یک سال است که پسرش به این دنیا آمده و سبب فراموشی همه غم‌های مریم شده.

خیلی وقت است مریم فراموش کرده که روزی ساکن خانه‌ای به نام پرورشگاه بوده یا تنهایی‌هایش حاصل یک اشتباه بوده و حتی آن اتفاق دردآور چهارسال پیش را هم فراموش کرده. اصلاً به یاد نمی‌آورد امیر کیست؟

او حالا فقط خانواده بزرگش را می‌شناسد. او فهیمه و لیلا و صابر، آقا و خانم کاویانی، شقایق و برادرش و از همه مهم‌تر مسیح و مهیار را می‌شناسد!

همه آن روز خوشحال بودند. لیلا برای پیدا کردن دختری که حالا او را مادر بزرگ کرده، صابر برای خنده‌های از ته دل همسرش، فهیمه برای واژه خاله که نصفه و نیمه از زبان مهیار ادا می‌شود، آقای کاویانی برای عروس خوب و خوش‌اخلاقش، خانم کاویانی برای قدم‌های استواری که دوباره به همسرش بخشیده شده، مسیح برای هیجان بچه‌گانه مریم از بابت کیکی که خودش پخته بود و مریم برای لحظات نابی که قرار است برایش تکراری شوند خوشحال بود.

با اصرار فهیمه همه کنار هم ایستادند و یک عکس خانوادگی گرفتند. این عکس چاپ شد و به دیوار خانه نصب شد تا به یادمان بماند که اگر غم هست شادی

رمان ترانه دوری | t.sh کاربر انجمن یک رمان

هم هست، اگر بلندی هست پستی هم هست و اگر از دست دادن هم هست
به دست آوردن هم هست پس همیشه باید احساس خوشبختی کرد.

پایان

۱۴۰۰/۱۰/۲۴

t.sh

سخن نویسنده:

از خواهرم کوثرجان که با ایده و انتقاداتش من رو در مسیر خلق این رمان
همراهی کرد کمال تشکر رو دارم.

آثاری دیگر از این نویسنده:

آرام ناآرام

عشق خائن